اشعّة اللّمعات

جامی

با انضمام: سوانح غزّالی

چند کتاب عرفانی دیگر

تصحیح و مقابلهٔ:

حامد ربّانی

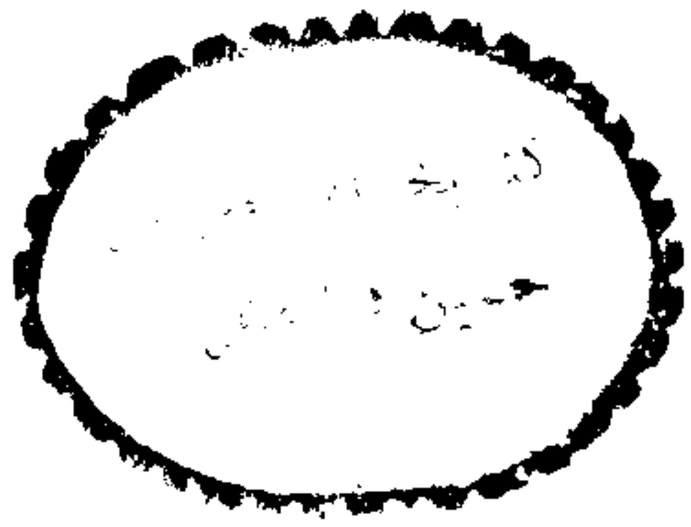

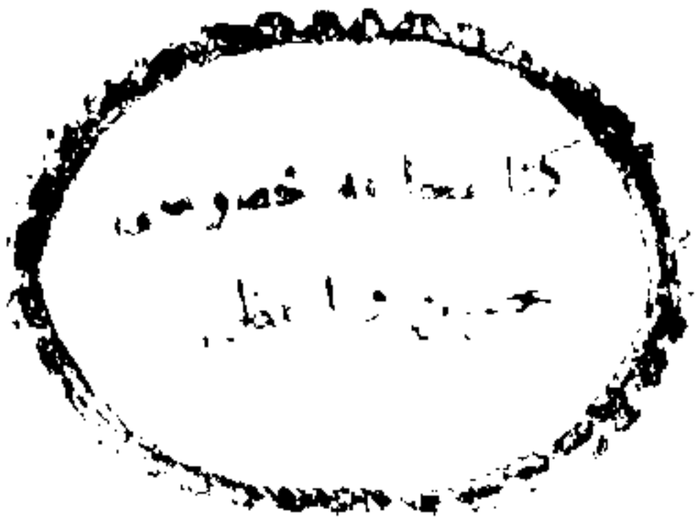

گنجینه عرفان

اشعة اللمعات جامی

سوانح غزالی

شرح ۲ بیت مثنوی ، مقصداقصی ، زبدة الحقایق

منتخب چهارعنوان کیمیای سعادت

بتصحیح و مقابله : حامد ربانی

انتشارات

کتابخانه علمیه حامدی

تهران ـ ناصرخسرو ـ پاساژ مجیدی

ازین کتاب تعداد یکهزار و پانصد نسخه در چاپخانه شرق بچاپ رسید

پیشگفتار

بنام پروردگار بخشاینده

سپاس ایزدراست که مرا یاری فرمود تا این گنجینه عرفان‌راکه شامل شش کتاب ورساله عرفانی‌است پس‌از مراجعه بنسخهای خطی با دقت فراوان بچاپ رسانم و اینهمه رنج و کوشش‌دربرابر کردن نسخها و مراجعه بکتابها چون درراه احیای‌آثار بزرگان و دانشمندان است راحت می‌نمود.

کتاب اشعةاللمعات در سال ۱۳۵۳ قمری با ده‌کتاب ورساله دیگر که چهارکتاب درمتن بخط نسخ و ۷کتاب دیگر درحواشی بخط نستعلیق ریزجمعاً در ٤٦٤ صفحه بچاپ سنگی رسیده بود ودرحد خود زحمت بسیارکشیده‌بودند وسعیشان در احیای آثار بزرگان مشکور باد.

ولی پرواضح‌است که هرچه بیشترکارشود ودقت بکاررودبهترخواهدشد. این بنده هنگامیکه آن مجموعه را با نسخهای خطی برابر کردم بسیار جای افتادگیها و نادرستیها و نابسامانیها مشاهده کردم مانند آنکه درشرح ۲ بیت مثنوی‌که کتابچه کوتاهی است از مولانا جامی واکنون در مجموعه حاضر (ازصفحه ۲۰۰تا۲۰۸) آمده‌است، درنسخه چاپ‌قدیم باندازه یك‌چهارم‌آنرا انداخته بودند. و مانند آنکه در لمحات شرح لمعات دیباچه کتاب را یکسر انداخته و ازمیان وپایان‌کتاب نیز افتاده دارد. ونیز درمنتخب جواهرالاسرار دیباچه آنرا انداخته‌اند و درمتن انتخابی‌که بتوسط کاتب آن‌مجموعه صورت گرفته نابسامانیهای بسیار دیده میشود وچه بسا کاتب نظریات خود را درمتن کتاب داخل‌کرده‌است. وازین‌گونه دردیگرکتابهای آن مجموعه‌بسیاراست.

اینست‌که رنج‌مقابله وتصحیح‌آن مجموعه‌را برخودهموارساختم‌وهرچه توانستم‌کوشیدم واینك مجموعه حاضررا تقدیم میدارم که شامل برپنج کتاب

از مجموعه چاپ قدیم است باسوانح غزالی طوسی که درآن مجموعه ندارد و ما افزوده‌ایم و دیگر بخشهای آن مجموعه را دردست تکمیل وتصحیح دارم که بخواست ایزدی درهمین زودیها بصورت مجموعه عرفانی دیگر بچاپ رسانیده تقدیم خواهم نمود انشاءالله تعالی و به نستعین .

اکنون مختصری پیرامون شرح‌حال صاحبان کتابها وسپس شرحی در تصحیح و مقابله و نسخهای خطی آورده میشود :

اشعةاللمعات اینکتاب شرحی‌است مزجی و لطیف از دانشمندعارف وشاعر بزرگ مولاناعبدالرحمن‌جامی که بررساله‌لمعات شیخ‌فخرالدین عراقی عارف وشاعر عالیمقام نگاشته است وشاید بهترین شروح لمعات باشد و تاریخ اتمام آن ۸۹۶ هجری‌است چنانکه خود درآخر کتاب گوید :

و اذ قال « اتممته قدبدا بما قال تاریخ اتمامه »

که دومیم هشتاد است ودوتاء هشتصد است والف یك است و هرسه پنج است جمع اینها ۸۹۶ میباشد .

لمعات [1] این‌رساله یا کتابچه لمعات از شاهکارهای عرفان و [illegible] در زبان پارسی ودارای فصاحت وملاحت و صراحت است . عراقی این رساله‌را هنگامیکه بمجلس درس صدرالدین قونوی میرفته [illegible] صفحه نگارش آورده است و الحق داد معنی داده است و چنانکه خود [illegible] است برسنن سوانح غزالی آورده است یعنی موضوع سخن [illegible]

---

۱ ـ اصح آنستکه لمعات بضم لام وفتح میم است جمع لمعه بضم [illegible] وحجره وحجرات وغرفه وغرفات . ولمعه بفتح لام [illegible] چیزی اندك که بسنده و کافی باشد . وبمعنای قطعه گیاه که می‌خشکد و بمعنی [illegible] عراقی بدان نیز آمده و اینجا همان معنی اول مراد است و لمعات یعنی [illegible] وکافی . « حامد »

معشوق‌است ولیکن بخلاف سوانح که در آن خالق و مخلوق‌را بمیان نیاورده است لمعات باصراحت تمام سخن عشق را درخالق ومخلوق برده و دروحدت وجودپاکیزه درآمده‌است وسخنان محیی‌الدین‌را بسیار آورده وپرورانده‌است و ازینجاست کـه چون لمعات را برشیخ قونوی عرضه‌کرد شیخ فرمود « ای فخر سرسخن مردان آشکاراکردی ولمعات لب فصوص است » .

لمعات از زمان تصنیف مورد توجه قرارگرفت وهمواره عارفان را در کار بوده و ازآن بهره میگرفته‌اند وچه بسا آنرا تدریس میکرده‌اند وشرحهای بسیار برآن نوشته‌اند که از آنچه بدست ما رسیده و ازتاراج حوادث‌روزگار مصون‌مانده یکی همین اشعةاللمعات است تألیف شیخ‌جامی . **دوم** «اللمحات فی شرح‌اللمعات» تألیف شیخ‌یارعلی شیرازی کـه این‌شرح نیز درحاشیه اشعة اللمعات در مجموعه چاپی قدیم بچاپ رسیده لیکن دیباچه وپایان آنرا بکلی انداخته‌اند وافتادگی‌های بسیاردارد‌ومن‌آنرا تکمیل‌وتصحیح نموده‌آماده‌چاپ ساخته‌ام‌که درهمین‌زودی باپنج‌کتاب دیگربچاپ خواهد رسید انشاءالله‌تعالی .

سوم شرح شاه نعمت‌الله کرمانی در گذشته بسال ۸۳٤ . **چهارم** شرح صاین الدین علی ترکه اصفهانی در گذشته بسال ۸۳۵ قمری . **پنجم** شرح ختلانی از عرفا و شعرای قرن نهم ودرگذشته بسال ۸۹۳ قمری. **ششم** شرح درویش علی‌کوکهری از عرفای اوایل قرن نهم هجری . **هفتم** شرح‌خاوری. وممکنست شروح دیگری نیز درکتابخانهای دنیا پیدا آید .

شرح‌حال عراقی فخرالدین‌ابراهیم‌بن بزرگمهر[1] بن‌عبدالغفارهمدانی متخلص و مشهوربعراقی ازعلما وعرفاوشعرای بلند پایه‌است. زادگاهش قریه‌کمجان ازقرای همدان، تحصیلات خودرا درهمدان انجام‌داد و دراوایل جوانی بعلوم منقول ومعقول‌کاملا آشنا بود بلکه بتدریس می‌پرداخت،ازآنجا

---

۱ ــ بعضی‌نام‌پدراورا شهریار نوشته‌اند .

که عشق ومحبت بروی غالب بود ودرصورت زیبایان جمال احدی‌را مشاهده میکرد روزی بدنبال قلندران که پسرك زیبایی همراه داشتند رهسپار هندوستان گردید و در آنجا بخانقاه شیخ زکریا ملتانی درآمد وپس‌ازچندی که شیخ علم وکمال وی بدید اورا بدامادی خود پذیرفت و عراقی ۲۵ سال درخدمت شیخ ملتانی بود وچون شیخ‌را وقت برسید عراقی‌را خلیفه خودساخت وبجوار رحمت حق پیوست اما حاسدان تاب نیاوردند و تهمتی‌چند برساخته نزد سلطان بردند وچون سلطان‌را بغض اینطایفه دردل مکمون‌بود ناچارعراقی پسرش کبیرالدین را بجای خودگذاشت وباجمعی از مریدان براه دریا بیرون رفتند و با قافله حجاز احرام بستند وبرای زیارت خانه خدا رهسپار گشتند پس‌از اتمام‌مناسك حج وزیارت قبرحبیب‌خدا واولیای‌گرام ، عراقی بدمشق آمد واز آنجا بآسیای صغیر رفت و مدتها درآن دیار بود و یکی از امیران خانقاهی در توقات شهرهای آسیای‌صغیر نزدیکی قونیه برای وی بساخت عراقی در قونیه بمجلس مولانا جلال الدین بلخی صاحب مثنوی حاضر میآمد و نیز بمجلس درس شیخ صدرالدین قونیوی۱ حاضر میشد وفصوص و فتوحات میشنید و در اثنای فصوص می‌شنید لمعات می‌نوشت چون تمام بنوشت بر شیخ صدرالدین عرضه کرد شیخ تمام بخواند وبوسید و بر دیده نهاد وگفت « ای‌بحر سرمخزون بر دل آشکار کردی ولمعات لب حقیقت فصوص است » ۲

عراقی دراواخرعمرچندی بمصر رفت۳ ودرورد توجه وتکریم [illegible]

---

۱ ـ شیخ صدرالدین قونوی‌شاگرد[illegible] صدرالدین بسال ۶۷۳ هجری و محیی‌الدین بسال ۶۳۸ [illegible] .

۲ ـ این عبارات از مقدمه قدیم دیوان عراقی [illegible] است .

۳ ـ آورده‌اند که [illegible] مولانا جلال‌الدین زنده بود عراقی در [illegible] صدرالدین بود بعداز این بمصر درآمد و سلطان [illegible] مرید وی است .

قرار گرفت ومقام شیخ‌الشیوخ بلادمصر بدو تفویض گشت تااینکه ازمردم غماز وحسود دلش گرفت وازمصر بدمشق رفت وهم درآن‌دیار برحمت حق پیوست و ملك‌الامرا باتمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند وشیخ را درجبل‌صالحیه دفن کردند وسه روز عزاداری نمودند .

وفات عراقی بسال ٦٨٨ هجری ومدت عمرش ٧٨ سال وبعضی ٨٢سال نوشته‌اند . قبرش بدمشق پایین قبرمحیی‌الدین عربی‌است و پسرعراقی کبیرالدین ملتانی که بجای شیخ زکریا ملتانی نشسته‌بود ودرهند بسرمیبرد و درین اواخر عمرپدر بخدمت وی آمده بود درهمان دیار وفات یافت و نزدیك قبر پدرش مدفون گشت رحمةالله علیهم اجمعین .

مجملا شیخ عراقی‌ازعرفای‌بزرگ‌وشعرای‌عالیمقداراست ، حالت‌محبت وعشق بروی غالب بوده ونوشته‌اند که درحال نماز و پس‌ازنماز بحال تعقیب بسیارجای ازشوق وعشق خدا میگریست ودرصورت زیبا پسران جمال‌معشوق حقیقی‌را میدید وعشق مجازی درکارنبود چنانکه در شیفته شدن او بپسر کفشگر نوشته‌اند هرروزبااصحاب‌خود بدکان کفشگرمیرفت ودر روی‌پسرك مینگریست و اشعار میخواند و میگریید و باخدای راز و نیاز میکرد .

شیخ عراقی را اشعار نغر بسیار است و دیوان اشعارش چندبار در هندوستان بچاپ‌رسیده بود و اخیراً بکوشش دانشمند فقید روانشادسعیدنفیسی در تهران بچاپ رسید و شامل قصاید و ترجیعات و ترکیبات وغزلیات و رباعیات ومثنوی‌ده‌نامه موسوم بعشاق‌نامه بانضمام متن کامل لمعات بادومقدمه بسیار مفید می‌باشد که یکی بقلم مرحوم نفیسی و دیگری مقدمه قدیم که از بهترین مآخذ در شرح حال عراقی است .

اینك دو غزل و چند رباعی از این شاعر بلندپایه و عارف گرانمایه تبرکاً میآوریم :

نخستین باده کاندر جام کردند زچشم مست ساقی وام کردند
چو باخود یافتند اهل طرب را شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد شراب عاشقانش خام کردند
بگیتی هرکجا رنج و بلا بود بهم کردند وعشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت زبس دلها که بی آرام کردند
زبهر نقل مستان از لب و چشم مهیا پسته و بادام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند بیك جلوه دو عالم رام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند جهانی را از آن اعلام کردند
چوخودکردند رازخویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

عشق شوری در نهاد ما نهاد جان ما در بوته سودا نهاد
گفتگوئی در زبان ما فکند جستجوئی در درون ما نهاد
دم بدم در هرلباسی رخ نمود لحظه لحظه جای دیگر [illegible]
بر مثال خویشتن حرفی نوشت [illegible] آن حرف آمد و [illegible]
حسن خود بردیده خودجلوه داد [illegible]
هم بچشم خود جمال خودبدید [illegible]
تاکمال علم او ظاهر شود اینهمه اسرار [illegible]
شور وغوغائی برآمد ازجهان حسن او [illegible]
چون درآن غوغا عراقی را بدید [illegible]

اندرهمه عمرخودشبی وقت نماز آمد برمن [illegible] معشوق [illegible]
برداشت زرخ نقاب ومیگفت مرا باری بنگر که از که میسازی باز

ای کاش بدانمی که من کیستمی در دایره وجود بر چیستمی

گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش — برخود بهزار دیده بگریستمی

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایه عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

هر بوی که از مشك و قرنفل شنوی — از دولت آن زلف چو سنبل شنوی

چون نغمه بلبل از پی گل شنوی — گل گفته بود گرچه زبلبل شنوی

شرح حال مولانا جامی شیخ نورالدین عبدالرحمن بن احمد دشتی جامی از علما و عرفا و شعرای عالیمقدار است اصل او از دشت اصفهان و اجدادش در آن نواحی زندگی میکرده‌اند تا اینکه براثر هجوم ترکان جد ش شمس الدین محمد بولایت جام کوچ کرد و در آنجا مأوی گرفت و صاحب ترجمه بسال ۸۱۷ هجری در قصبه خرجرد جام پای بعرصه وجود نهاد . تحصیلات خودرا ابتدا نزد پدرش نظام الدین احمد دشتی آغاز کرد سپس بهرات رفت و در مدرسه بزرگ آن شهر وارد گردید و از محضر دانشمندان مستفیض شد پس از چندی همراه پدر بسمرقند که مرکز و پایتخت تیموریان بود رفت و در آنجا بکسب علم و دانش و تدریس پرداخت تا ازمشاهیر علما و فضلا گردید آنگاه در اثر خوابی که دیده بود پای بعالم عرفان نهاد و با سعدالدین کاشغری دست ارادت داد و پس از ریاضات و سیر وسلوك بمقام ارشاد نایل گشت و بعد از شیخ سعدالدین جانشین وی گشت و بنابراین جامی را در عرفان مقامی عالی است و از اقطاب سلسله نقشبندیه بشمار میآید .

تألیفات بسیار در عرفان بجای گذارده‌است که شرح آن مفصل است مختصراً آنهارا میآوریم : ازجمله شرح مختصر فصوص مسمی بنقدالنصوص ، دیگر لوایح در بیان معارف الهی بارباعیات عارفانه که بمناسبت سروده‌است. دیگر لوامع درشرح قصیده میمیه خمریه ابن فارض - دیگر شرح لمعات مسمی باشعة اللمعات «کتاب حاضر» .

ودر علوم ادب نیز تألیفات بسیاردارد ازجمله فواید الضیائیه که شرح برکافیه ابن حاجب است و به «شرح جامی» مشهوراست واین کتاب مورد توجه طلاب وجویندگان نحو وصرف عرب است وبسیار کتاب خوبی است و تا این اواخرجزوکتابهای درسی طلاب بود . دیگر کتاب بهارستان که بسبك گلستان سعدی ودارای حکایات سودمند است ،این کتاب مشتمل برهشت روضه است وروضه نخستینش درکلمات مشایخ تصوف است . دیگراز تألیفات وی نفحات الانس است درشرح احوال مشایخ عرفان واین کتاب برمبنای افادات خواجه عبدالله انصاری است (درگذشته بسال ٤٨١) که درمجالس وعظ حالات مشایخ را ازکتاب طبقات الصوفیه شیخ محمد سلمی نیشابوری (درگذشته بسال ٤١٢) بیان میفرموده وبمناسبت چیزهائی برآن میافزوده و این مجالس و افادات خواجه در کتابی بزبان هروی قدیم مرتب کرده بودند و جامی کتاب را بپارسی متعارف درآورده وشرح احوال ومقامات جماعتی که در آن کتاب مذکور نشده بود بدان منضم ساخته است ودرهمه جا افادات خواجه به عنوان « شیخ الاسلام گفت... » پیشانی منضم شده [illegible] است شکل [illegible]

دیگر از تألیفات جامی شواهدالنبوه است [illegible]

اکثر دو وصف اصحاب وائمه [illegible]

مولوی است . ونیز رساله هائی در [illegible]

سخنان خواجه پارسا وشرح بیت امیرخسرو [illegible]

اورا بعدد جامی ۵۱ کتاب و رساله دانسته [illegible]

اما درشعر استادی بی بدیل است و [illegible]

قبول همگان است و بعضی اهل شعر جامی را [illegible]

دیوان اشعارش شامل قصیده و غزلیات [illegible]

ومثنویات ومراثی است . و مثنوی های هفت [illegible]

برابرخمسه نظامی سروده است [illegible]

قراراست: سلسلةالذهب ـ تحفةالاحرار ـ سبحةالابرار ـ یوسف وزلیخا ـ لیلی ومجنون ـ سلامان و ابسال ـ خردنامه اسکندری .

این شاعردانشمند و عارف ارجمند مورد توجه فرمانروایان زمانه‌بود ، درخراسان سلطان‌حسین بایقرا ازنوادگان تیمور و وزیردانشمندش امیرعلیشیر نسبت بجامی کمال احترام داشتند بلکه‌مرید وی بودند . در آذربایجان امیر حسن بیك وسلطان یعقوب آق‌قوینلو ودرآسیای صغیرسلطان محمد فاتح و پسرش سلطان بایزید نسبت بجامی ارادت مخصوص داشتند وبا اومراسله مینمودند وبسیاری از آثارجامی بنام همین فرمانروایان دیده میشود .

درگذشت جامی بسال ۸۹۸ هجری قمری بسن ۸۱ سالگی بوده است و قبرش درهرات است.

اگربنابراختصارنبودی یکچندازاشعاروی میآوردم وبحمدالله‌اشعاروی‌از همه‌گونه دردسترس‌است ومکرربچاپ رسیده‌است تنهایك‌غزل‌بدیع آورده‌شد:

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی‌الحشا
زغمت بسینه کم آتشی که نزد زمانه کماتشا
بتوداشت‌خو دل گشته‌خون، زتوبود جان‌مرا سکون
فهجرتنی فجعلتنی متحیراً متوحشا
دل من بعشق تو می‌نهد ، قدم وفا بره طلب
فلئن سعیت فیه سعی ، ولئن مشیت فیه مشا
زکمند زلف تو هرشکن ، گرهی فتاده بکار من
بگره‌گشائی زلف خود که زکارمن گره را گشا
تو چه مظهری که زجلوهٔ تو صدای صیحه صوفیان
گذرد ز ذروه لامکان که خوشا جمال ازل خوشا

همه اهل مسجد وصومعه پی ورد صبح ودعای شام
من و ذکر طره طلعت تو من الغداة الی العشا
چه جفا که جامی خسته دل ز جدائی تو نمیکشد
قدم از طریق وفا بکش سوی عاشقان تو بلاکشا

شیخ احمد غزالی احمدبن محمدبن محمدبن احمدالطوسی الغزالی ازمشایخ بزرگ عرفان است و ازاصحاب شیخ ابوبکر نساج می باشد. ایشان برادرکهترحجة الاسلام ابوحامد غزالی است ومیان دوبرادر مباحثاتی در ترجیح طریقت وشریعت اتفاق افتاده است که سرانجام ابوحامد را بشریعت کشانده است. مجملا شیخ احمد را ازاعاظم محققین خوانده اند. در کتاب روضات الجنات گوید: «شیخ ازفقها بود لیکن واعظی میکرد خوش بیان نیکومنظر بود. صاحب کرامات واشارات است هنگامیکه برادرش بوسیله تدریس نظامیه کناره گرفت اویکچند بجای برادرتدریس میکرد. کتاب العلوم را مختصر کرد و احیاءالاحیا نامید و کتاب دیگر بسیار بصیرت تصنیف نمود و بشهرها گردش نمود وصحبت با صوفیان و انفراد مایل بود».

درنفحات الانس آورده است که روزی یکی از مریدان بر شیخ حجة الاسلام در آمد وی ازاحمد یاد کرد و حدیثی گفت. گفت با تو از کلام وی هیچ نسبت نیست. گفت آورد در آن تأمل کرد و گفت سبحان الله راست گفت.

ونیز درنفحات گوید: روزی احمد در مجلس وعظ بر منبر بود پرسید گفت وی اکنون در خرابات است. مردم از قول شیخ احمد تعجب نمودند. شیخ حجة الاسلام گفته است من درمسئله‌ای از مسائل مستحاله فکر میکردم.

تألیفات شیخ بسیار بوده است از همه مشهورتر رساله سوانح است که شیخ عراقی لمعات را برسنن آن نوشته است وسپاس خدایرا که دراین مجموعه حاضر تقدیم شده است ودیگر احیاءالاحیاء که مختصر احیاءالعلوم است. ودیگر الذخیرة فی علم البصیرة ، ودیگر تفسیر سوره یوسف که خوشبختانه بارها بچاپ رسیده ومنسوب باوست . درروضات الجنات گوید: «وشیخ را مصنفات بسیار درغوامض اسرار ومعارف است ازجمله سوانح اوست که شیخ عراقی کتاب لمعات را برسنن آن نوشته است».

ازاشعارشیخ ، نخست این رباعی که در فصل هفدهم سوانح است و صریحاً بخود نسبت داده است آورده میشود : رباعی :

تا جام جهان نمای بر دست منست ازروی خرد چرخ برین پست منست
تا کعبه نیست قبله هست منست هشیار ترین خلق جهان مست منست

درریاض العارفین پنج رباعی و۳ بیت غزل آورده است ، در روضات و دیگر کتابها این رباعی را ازوی دانسته‌اند :

بستردنیست آنچه بنگاشته‌ایم بنگندنیست آنچه برداشته‌ایم
سودا بودست آنچه پنداشته‌ایم دردا که بهرزه عمربگذاشته‌ایم

وفات شیخ بسال ۵۲۷ هجری بوده است وبعضی ۵۱۷هجری آورده‌اند. قبرش درقزوین است .

غزالی منسوب است بغزاله وآن دهی است ازدهات طوس .

شیخ محمد غزالی محمدبن محمدبن محمدبن احمد غزالی طوسی مکنی به ابوحامد وملقب به زین الدین و مشهور به حجة الاسلام از اعاظم فقها و متکلمین است چهار سال عهده‌دار تدریس مدرسه نظامیه بغداد بود پس از آن کناره گرفت وبعزلت پرداخت وجز با اهل تصوف معاشرت نمیکرد وارادت خودرا باشیخ ابوعلی فارمدی استوارساخت. ازوی منقول است که من بااینکه باکثر

علوم آگاه وخبیرشدم تا هنگامیکه بخدمت ابوعلی فارمدی و سایراهل حال رجوع ننمودم غوامض من حل نشده وبستگیهای من گشوده نگردیده بود .

تألیفات شیخ بسیاراست و گفته‌اندعدد رسالات وی ۹۹۹ رساله بوده‌است ازکتابهای اونخست احیاءالعلوم است درفقه و اخلاق که از بهترین کتابهاست ومانند آن نوشته نشده است، دیگر کیمیای سعادت بپارسی که با احیاء العلوم نزدیك است ومانند ترجمه وخلاصه آنست . دیگرجواهرالقرآن. دیگرتهافت الفلاسفه، دیگرنصیحةالملوك بپارسی، دیگرالمنقذمن الضلال، واین‌ها همگی بچاپ رسیده؛ و تفسیر یاقوت التأویل در چهل مجلد ازاوست وظاهرا چاپ نشده باشد .

وفات شیخ بسال ۵۰۵ هجری ومدت عمرش ۵٤ سال بوده‌است ودفن درطوس است . درتاریخ وی گفته‌اند : بیت :

نصیب حجةالاسلام ازین سرای سپنج

حیات پنجه و چهل و [illegible]

بعضی اشعارمنسوب به آن بزرگوار است ازجمله این [illegible]

ما جامه سازی بسر خم کردیم [illegible]

شاید که در این میکده‌ها دریابیم [illegible]

کس را پس پرده قضا راه نشد [illegible]

هرکس ز سرقیاس چیزی گوید [illegible]

شیخ عزیز [illegible]

نسفی شیخ سعدالدین [illegible]

برادر شیخ نجم‌الدین خوارزمی [illegible]

بعربی و پارسی ازجمله مجتهدین [illegible]

وفات نسفی بسال ٦١٦ وسنین عمرش ازهشتاد درگذشته بود. تألیفاتش: مقصد اقصی، مبدء ومعاد. زبدةالحقایق که منتخب مبدء ومعاد است، منازل السایرین، اصول وفروع.

مرحوم هدایت درتذکره ریاض‌العارفین آورده است: شیخ عزیزنسفی ازمشاهیرمحققین وازمریدان شیخ سعدالدین‌حموی است وبا سلطان‌جلال‌الدین خوارزمشاه معاصربود. ازتألیفات وی منازل‌السایرین ومقصد اقصی وکشف الحقایق واصول وفروع است. شیخ سعدالدین حموی گفته است. هرسری که من درچهارصدوچهل‌جلدکتاب پنهان کرده‌ام عزیزنسفی درکشف‌الحقایق‌اظهار کرده است. وفاتش بسال ٦١٦، درابرقو. واین رباعی ازاوست.

کس در کف ایام چومن خوارمباد محنت زده وغریب وغمخوارمباد
نه روز نه روزگار نه یار نه آل کافر بچنین روز گرفتار مباد

باباافضل

افضل‌الدین محمدکاشانی مشهور بباباافضل ازحکمای بزرگ وعرفای معتبراست وخواجه نصیرالدین طوسی بفضل و کمال وی اعتراف کرده است وبعضی اورا خالوی خواجه نصیرگفته‌اند. رساله‌های بسیار در حکمت و عرفان و اخلاق تألیف فرموده است مانند: مدارج الکمال، ینبوع‌الحیات، المفید للمستفید، جاودان نامه، عرض نامه، ره انجام، آغازوانجام، منهاج‌المبین درمنطق، چهارعنوان. واین اخیرمعلوم‌نیست که مختصرچهارعنوان کیمیای سعادت بوده باشد شاید چهار عنوان دیگری از تصنیفات خود او باشد. ومابمناسبت این انتساب شرح حال اورا آوردیم.

درگذشت این حکیم بسال ٧٠٧ بوده است وقبروی درقریه مرق کاشان است. رباعیات حکیمانه ونغز بسیارگفته است که از آنها آورده میشود:

ای نسخه نامه الهی که توئی وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون زتونیست هرچه درعالم هست ازخودبطلب هرآنچه خواهی که توئی

ای در طلب گره گشائی مرده در وصل بزاده وز جدائی مرده
ای درلب بحر و تشنه درخواب‌شده ای بر سر گنج و از گدائی مرده

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

گفتم همه ملك حسن سرمایه تست خورشید فلك چو ذره درسایه‌تست
گفتا غلطی زما نشان نتوان یافت از ما تو هرآنچه دیده‌بی پایه‌تست

بازآ بازآ هرآنچه هستی بازآ گر کافر و گبر وبت‌پرستی بازآ
این‌درگه‌ما درگه نومیدی‌نیست صدبار اگر توبه شکستی بازآ

برخیز که عاشقان بشب‌راز کنند گرد در بام دوست پرواز کنند
هرجاکه دری‌بود بشب دربندند الا در دوست‌راکه شب‌باز کنند

ای‌ذات توبرکل‌ممالك شده‌فرد سربرخط فرمان‌تودارد زن‌ومرد
گرجمله کائنات کافر گردند بردامن کبریائی ننشیند گرد

ای‌جمله خلق را زبالا و زپست آورده زفضل‌خویش از پست بهست
بردرگه عدل‌تو چه درویش چه‌شاه درخانه عدل تو چه هشیار وچه مست

بر هرکه حسد بری امیرتوشود وزهرکه فرو خزی اسیر تو شود
تا بتوانی تودستگیری میکن کان دست که مست گیرد مست شود

آنروز که مرکب‌فلك‌زین کردند وآرایش مهر و مه و پروین کردند
این‌بود نصیب‌ما ز دیوان قضا چتوان کردن نصیب ما این کردند

یارب چه خوش است بیدهن خندیدن بی منت دیده خلق عـــالم دیدن
بنشین وسفر کن که بغایت خوبست بی زحمت پـا گرد جهان گردیدن

از کبر مـــدار هیچ درسر هوسی کـز کبر بجـائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن تا صید کنی هـــزار دل در نفسی

ناکرده دهی آنچه ترا فرمودنـــد خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته‌یی از آن ننمودنـــد ورنه که زد این درکه درش نگشودند

بداصل که او چو خواجه گردد نه نکوست مغرور شود ندانـد از دشمن دوست
گردایره کـوزه زگوهـــر سازنـد از کوزه همان برون تراود که دراوست

مصحح کتاب این بنده اصغر ربانی متخلص بحامد، درتهران زاده شدم واکنون قریب پنجاه سال دارم از اوان کودکی بکسب علم و کمـال رغبت داشتم وهمواره دراین راه کوشیده‌ام و از پـروردگار یاری میخواهم تحصیلات ابتدائی راکه بپایان رساندم بتحصیلات قدیمه پرداختم فقه و حدیث فراگرفتم حکمت و منطق خواندم درادبیات تازی وپارسی بسیار کارکردم وهر چه توانسته‌ام بنگارش پرداخته‌ام و تألیفات ناقابل من بدین شرح است : ۱ـ واژه نامه مختصر وجامع بنام فرهنگ سعدی که بسرمایه کتابخانه سعدی بچاپ رسیده ۲ـ تاریخ مختصر کلده وآشور. ۳ـ نحو وصرف عربی. ۴ـ دستور زبان پارسی . ۵ـ عروض وبدیع وقافیه. ۶ـ رساله مختصر در منطق وحکمت وعرفان ۷ـ تجزیه ترکیب منتخبات فارسی و عربی . ۸ـ دارودرمان منتخب از ذخیره خوارزمشاهی وغیرآن. ۹ـ جمع و ترتیب وتصحیح دیـوان اهلی شیرازی و مقدمه برآن . ۱۰ـ مقدمه ریـاض السیاحه . ۱۱ـ شرح وسیلة النجاه مرحـوم اصفهانی کـه این را برای خودم نوشته‌ام کـه هنگام نیاز بمسائل فقهی بـدان مراجعه کنم . ۱۲ـ تصحیح کلیله دمنه بهرامشاهی بامقدمه وشرح اشعار عربی ، ونسبت ایـن کلیله با کلیله مرحوم عبدالعظیم قریب نسبت کلیله قریب است بـا

سایر کلیله‌های چاپی. وجز اینها نگارشات دیگر نیز دارم . دراینجا از شعرها که سروده‌ام یك غزل ویك دوبیتی میآورم :

درسرای روحانی آنجهان حقانی پاکی و صفا باید نی غرور و نادانی
ره بدان سرایابدهر کرادل پاك است مهر و عاشقی دارند مردمان ایمانی
آنکه‌خود نمیبیندذره‌ای دراین میدان جز خدا نمی‌بیند آشکار و پنهانی
اویك است وپنهان‌است پرتوش همی‌تابد عاشقان چالاکش روشن‌اند و نورانی
عشق‌ودانش‌وبینش‌رهنمای‌مردان‌است مردمان با بینش جسته راه یزدانی
راه حق نه‌یك راه است صد هزاره باشد زین همه روند آخر در سرای سبحانی
درگه خدائی را فقر و نیستی باید از فنا بقا خواهد «حامدی» ربانی

گرامی دارپیران راکه ایشان بگیتی بیشتر بنشسته بر خوان
همه بر خوان ایزد میهمانیم سپاس و خرمی باید ز مهمان

گفتار درتصحیح کتابهای این مجموعه

تصحیح در تصحیح اشعةاللمعات بچهار نسخه دسترس داشته‌ایم [illegible] **اشعة اللمعات** چاپی و سه دیگر خطی است : نخست نسخه [illegible] چاپی است که درسال **۱۲۵۳** هجری قمری با ده کتاب [illegible] کتاب درمتن و۷ کتاب درحواشی درتهران چاپ سنگی شده [illegible] کارما بوده است که با نسخهای خطی برابر کرده‌ایم .

دوم : نسخه «م» این نسخه درکتابخانه‌ملی [illegible] مجموعه‌یی از کتابهای جامی چون نفحات‌الانس و شواهدالنبوه و شرح قصیده [illegible] و بهارستان وشرح قصیده ابن فارض و شرح ۲ بیت مثنوی و رساله‌های [illegible]

دیگر رساله‌ها قرار گرفته‌است . خط این نسخه نستعلیق است وحواشی ندارد. تاریخ کتابت ۸۹۵ هجری قمری وازاین قرار در زمان حیات مؤلف نوشته شده‌است.

سوم نسخه «ل» این نسخه نیز درکتابخانه ملی ملك است بقطع ۵ صفحه وبعض حواشی مفیده هم‌دارد . خط آن نستعلیق و تاریخ کتابت ۹۰۹ هجری می‌باشد ورقم کاتب چنین است : « تمت هذالکتاب بعون‌الله‌الملك الموجود و بحسن توفیقه فی وقت صلوة العصر روز چهار شنبه ماه محرم‌الحرام سنه ۹۰۹ بخط العبدالضعیف النحیف بیك محمد یانجی غفرالله‌له ولوالدیه در خدمت عین‌الملك نوشته شد». وچنانکه دیده میشود ۱۹ سال پس ازفوت جامی نوشته شده است .

چهارم نسخه «مد» این نسخه از آن فاضل محترم آقای مرتضی‌مدرسی چهاردهی می‌باشدکه در میان مجموعه‌یی از کتابهای عرفانی‌چون (مشواق ملامحسن فیض ومنتخبات شیخ‌عزالدین کاشی صاحب مصباح‌الهدایه ومفتاح‌الکفایه ترجمه عوارف‌المعارف سهروردی ولوامع جامی ولوایح‌جامی‌وشرح ۲بیت مثنوی و مجمع‌العرفان و جواهرالاسرار در علم توحید و اهل توحید و رساله نورالهدایه و جواب شبهات اشعار حافظ از محمددارابی) قرار گرفته است . خط آن نستعلیق نا خوب و تاریخ کتابت ندارد . بودن این نسخه که بعنوان امانت نزد ما بود بسیار سودمند افتاد و دربسیارجای که دسترسی بآن ۲نسخه کتابخانه ملك نداشتیم اشکال مارا حل مینمود جزآنکه این نسخه پس از چاپ ۸۰ صفحه بدست ما رسید و از لطف آقای مدرسی سپاسگزاریم چنانکه ایشان نسخه چاپی اشعةاللمعات را بی‌مضایقه دراختیارماگذاردند .

دیگرنسخه «ت» این‌نسخه‌متن‌لمعات‌است که‌بکوشش‌دانشمندفقیدروانشاد سعید نفیسی با دیوان عراقی بچاپ رسیده است وما برای جدا ساختن متن از

شرح دربسیارجای ازآن بهره گرفتیم .

خلاصه آنکه هرچه توانستیم کوشش کردیم و اینك بحمدالله این نسخه حاضرنسبت بنسخه چاپ قدیم بهتروکامل‌تروصحیح‌تراست ونمودارکارهای ما از اینقراراست : نخست آنکه نسخه چاپ قدیم درشش‌مورد افتادگی داشت که ازنسخ‌خطی تکمیل گردید و غالباً درپاورقی تذکر داده‌ایم۱ دوم آنکه در نسخه چاپ قدیم بسیارجای متن وشرح ازهم مشخص نبود ما بکمك نسخه متن لمعات درست کردیم . سوم آنکه پاره‌یی ازموارد اختلاف نسخها را در پاورقی آورده‌ایم والبته اختلافات بیشترازاینها بود وبسیاری از آنها اغلاط است ونباید درپاورقی آورد . دیگراینکه گاهی کلمه «است» پس از گفته شده نحوآن درنسخه‌خطی بودآوردیم وهمچنین کلمه ترحیم همچون قدس سره [illegible] آن گاهی ازخطی افزودیم وبسیارجای درپاورقی تذکردادیم. دیگرآنکه [illegible] بسبك جدید نقطه گذاری کردیم. افزون برآنکه غلطهای بسیاررا تصحیح [illegible] مانند «حمی الجود وحی الکرم» درصفحه اول کتاب سطراول که درنسخه [illegible] (حی الجود وحی انکرم) میباشد و در صفحه ۳۱ سطر ۵ (در [illegible] دوصد رمزنکو) صورت نیکوان درست است و در صفحه ۲۹ [illegible]

---

۱ - [illegible] این شش مورد بیشتراست : ۱ - [illegible] سطر افتاده بود که درصفحه ۸ نسخه حاضرآورده [illegible] ۲ - [illegible] «ومن ذبوجه حبب ذاته حقیقت دل است» افتاده بود که درصفحه [illegible]

۳- درصفحه ۳۵ چاپ قدیم سطرآخر یك سطر افتاده [illegible]

٤ - درصفحه ۲۱ چاپ قدیم یك سطر افتاده [illegible] ۲٤ [illegible]

۵ - درصفحه ۱۲۵ بیش از نیم سطر افتاده [illegible] ۱٤۱ [illegible]

٦- درصفحه ۱۲٦ چاپ قدیم یك سطر افتاده بود که درصفحه ۱٤۸ [illegible]

(ظاهرالمنبسط) صحیح آن «ظاهره‌المنبسط» است و مانندانیها بسیار است وبالجمله هرچه توانستیم در بهتری کوشیدیم اما هیچگاه ازپیش‌خود تصرفی ننمودیم واگر تغییری داده باشیم متکی به نسخهٔ خطی است.

تصحیح سوانح اساس کارما درتصحیح سوانح برنسخه «س» است که در سال ۱۹۴۲ میلادی بکوشش ریتر آلمانی دراسلامبول بچاپ رسیده‌است واین‌نسخه متکی برنسخه‌های خطی کامل وخوب‌بوده‌است ودارای‌نسخه بدلهای بسیار است که حدود دوبرابر متن می‌باشد، ما بنسخه بدلهای آن کارنداشتیم لیکن با ۲ نسخه خطی‌سوانح که درکتابخانه ملی ملك بود مقابله‌کردیم‌وپاره‌یی از موارد اختلاف را درپاورقی مذکور داشتیم و نیز بعض عبارات که در نسخه «س» نبود و درخور اعتنا بود از آن ۲ نسخه افزودیم مانند این عبارت «**وحدهاشقان جان نادن أست**» که در آخر فصل اول نسخه حاضر آمده است. ازنسخه «د» افزوده‌شده. ودیگراین‌عبارت: «**عجب کاری‌وطرفه‌حالی**، ربعی الخ» که در آخرفصل ۳۶ نسخه حاضر آمده از نسخه «ك» افزوده شد. و مانند عبارت «**تاکی‌گشاید**» که در صفحه ۱۵۸ سطر ۲ نسخه حاضر آمده در نسخه «س» نبود از نسخه «ك» افزوده شد. و مانند ۲سطرآخرصفحه ۱۶۵ نسخه حاضر «**تانپنداری که این طامات است .... لمن‌یشاء**» که از نسخه «ك» آورده‌شد و درنسخه «س» ندارد. و مانند حمد وصلوة در ابتدای کتاب «**الحمد لله .... علی‌اسلافه**» که از نسخه «ك» آورده شد. و همچنین در آخر نسخه عبارات «**ربنا اننا ظلمنا ....**» از نسخه «ك» آورده شده است ونیزفصل ۴۱ نسخه حاضر دوفصل‌بود درنسخه «س» ولی‌ما برابرنسخهای‌خطی یك فصل قراردادیم و درپاورقی هم تذکر داده ایم.

این بود اضافات و تغییرات که نسبت بنسخه «س» انجام شده و دیگر همه برابر آن نسخه است مگر آنچه در پاورقی تذکر داده باشیم و اینك شرح ۲ نسخه خطی را میآوریم :

« **نسخه د** » این نسخه بشمارهٔ (۴۹۳۱) در کتابخانه ملی ملك مضبوط است با خط نسخ و قطع ۵ صفحه و درمیان چند رساله و کتاب قرار گرفته است ابتدا کتاب بستان العارفین و گلستان العابدین است در سیر اولیا که در سال ۸۷۹ تألیف شده است ، قسمت دوم سوانح است و نام آنرا سوانح العشاق آورده است پس از آن رساله نفس بوعلی و رساله فخر رازی در جواب تعزیت [illegible]

ابتدای این « نسخه د » پس از بسم الله : قال الله تعالی یحبهم و یحبونه [illegible]

و چنانکه دیده میشود نسبت بنسخه «س» و نسخه حاضر نزدیك ۲۰ [illegible] دارد . آخر آن این بیت است « دل گرچه ز وصل شادمان [illegible]

بنسخه «س» یك فصل «۷۳» را افتاده دارد و از وسط نیز فصل [illegible] و ۵۳ و ۵۴ که در نسخه «س» هست ندارد . تاریخ کتابت [illegible] زیرا رقم کتابت ندارد ولی در فهرس کتابخانه [illegible] سیزدهم ثبت کرده است .

نسخه ک : این نسخه نیز از کتابخانه [illegible] بقطع بیاضی و خط نستعلیق خوب و در [illegible] چند کتاب [illegible] ولی روضة القلوب بوعلی . دوم [illegible] شیخ [illegible] شرح سوانح ، پنجم [illegible] سوانح امیر حسین [illegible] ظواهر در عشق تألیف قاضی حمیدالدین [illegible] این فصول را سوانح نام کرده شده [illegible] احمد غزالی بوده است برای اقتداء برای [illegible] زیرا [illegible]

مبتدی بودن است » هشتم رساله دوازده بابی بنام شاهان از امام احمدغزالی و این‌رساله ازحیث مقدار ۲ برابر سوانح است. نهم اصول معرفت وولایت . دهم رساله‌درمعرفت‌نفس. یازدهم‌مرآةالمحققین. دوازدهم‌رساله‌معراج‌ابوعلی بفارسی . سیزدهم رساله تصوف صائن الدین ترکه .

این نسخه نیز ازآغاز وانجام ومیان افتادگی دارد، ابتدای آن پس از حمد وصلوة : « وچندفصل اثبات کردم ... » که نسبت بنسخه حاضر و نسخه «س» ۱۲ سطر آغاز آن افتاده است و در میان نیز فصلهای (۳۷ و ۴۳ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ و ۵۴) را ندارد و درپایان هم فصل ۷۳ نسخه حاضررااندارد.

تاریخ کتابت این‌نسخه ۱۰۱۶ هجری میباشد و در آخر آن چنین است « تمت هذه‌الرسالة الشریفة فی دارالسلطنه احمدآباد گجرات بتاریخ دهم‌شهر ذی‌الحجه سنه ۱۰۱۶».

شرح ۲ بیت مثنوی این رساله‌نای‌را ابتدا از روی نسخه‌چاپی‌نوشتم سپس‌بادونسخه خطی (مد ـ م) که شرح آنهـا در پیشی گذشت مقابلـه‌کردم و نواقص آنرا تکمیل نمودم چه در نسخه دیباچه‌را انداخته بودند و از آخر نیز ۳۲ بیت را نیاورده بودند و اینك نسخه حاضر بیش از یکچهارم بر آن نسخه افزونی دارد و نیز درست‌تر و بهتر است .

مقصد اقصی و زبدةالحقایق این ۲ کتاب را از روی نسخه چاپی نوشتم و تاحدی تصحیح نمودم امابانسخه خطی برابرنکردم زیرامجال‌نبود ونسخه‌خطی هم دردسترس نداشتم وچندان احتیاج‌هم ندیدم هرچند بسیارخوب بود و بهتر از این میشد .

تصحیح چهارعنوان این بخش را ازنسخه چاپی رونویس کردم آنگاه بامتن کیمیای سعادت برابرنمودم‌ودرتصحیح‌وتکمیل آن کوشیدم که بسیارجای

افتادگی داشت و مطالب باهم مربوط نمیشد و باید دانست که این چهار عنوان قسمت اول کتاب کیمیای سعادت غزالی است و غزالی کتاب کیمیای سعادت را بر دو مطلب پایه گذارده است اول عنوان مسلمانی دوم ارکان مسلمانی آنگاه عنوان مسلمانی را چهار عنوان آورده است عنوان اول شناختن نفس - دوم شناختن حق، سوم شناختن حقیقت دنیا، جهارم شناختن حقیقت آخرت چنانکه دراین مختصر هم آمده است اما ارکان مسلمانی نیز درآن کتاب چهاراست اول عبادات دوم معاملات سوم مهلکات چهارم منجیات وهریك از این چهار رکن مشتمل برده اصل است که جملگی چهل اصل می باشد و قسمت عمده کیمیای سعادت دراین چهل اصل است و چهار عنوان درحدود یك هشتم کتاب است که خلاصه آن در نسخه حاضر آمده است و پوشیده نماند که بسیاری از فصلهای کتاب را درین خلاصه نیاورده‌اند و پیرامون تلخیص آن نگشته‌اند وگرنه خلاصه چهار عنوان کیمیای سعادت ازین بیشتر میشد .

فراهم آورنده این مختصر معلوم نیست وبعضی آنرا منسوب ببابا افضل داشته‌اند و بسیار بعید مینماید و بسبك دیگر تألیفات او نیست که همه ابداعی وخود ساخته است .

این بود شرح تصحیح و مقابله کتابهای این مجموعه و پوشیده نماند که همگی کارها را خودانجام دادم تنها در غلط گیری چاپخانه مددیار داشتم امیداست خدمتی شده باشد وهرآینه ما میخواستیم ازین‌هم بهتر شده باشد

تهران دیماه ۱۳۵۲

حامد ربانی

اشعة اللمعـات

فی شرح اللمعـات

تأ لیف

مولانا جامی

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

لولا لمعات برق نورالقدم من‌نحوحمی‌الجود و حی‌الکرم[1] من‌یخرجنا من ظلمات العدم؟ اویعصمنا من هفوات القدم ؟

پاکا خداوندی که‌آینه حقیقت‌محمدی رامطرح اشعه‌لمعات‌جمال جمعی احدی ساخت‌و از آنجاپرتوی برحقایق‌سائر خلایق‌علی تفاوت در جاتهم وتباین طبقاتهم انداخت، غایت کمالات را درآن آینه دید وآنرا با نیکی پسندید پس بر سر دست عنایت‌گرفته بخالص محبت خودش برگزید و حال آنکه هنوز علم هستی‌آدم‌بر افراشته نشده بودوقلم نگارنده ولوح نگاشته نگشته، هم‌کلید خزانه جود است و هم‌نقدگنج خانهٔ وجود، لوای‌حمد بدست‌اوست‌ومقام محمودجای نشست او ، همیشه با آدم و آدمیان زبان مرتبه‌اش باین کلمه در تکلم است.

---

۱ ـ نسخه چاپی : حی‌الجود و حی‌الکرم و متن برابر ۲ نسخه «ل» ، «م» می‌باشد حمی : قرق گاه را گویند و «حی» در اینجا بمعنای قبیله است و مراد به «حمی‌الجود» حقیقت محمدیه است صلی‌الله علیه و آله زیرا صادر اول است وتا فیض‌حق بر وی نتافت سائر موجودات لباس وجود نپوشیدند، و مراد به «حی‌الکرم» نیز آنحضرت و **خاندان وی علیهم‌السلام** است

رباعية [۱] :

آدم که بصورت پدر و من پسرم آنـدم که بدیدهٔ حقیقت نگـرم
صد گونه گواه آید ازو در نظرم کو از ره معنی پسر و من پدرم

و همواره با عالم و عالمیان لسان منقبتش بدین ترانه در ترنم **رباعية** [۲] :

احکام شریعت همه اقوال من است اسرار طریقت همه احوال من است
بیرون از من حقیقتی دیگر نیست عالم تفصیل و آدم اجمال من است

صلی الله علیه و علی اله [۳] مقتبسی انوار جماله من مشکوة کماله

اما بعد نموده میآید که: در آنوقت که شیخ عالم عامل عارف عاشق صاحب النثر الفائق و النظم الرایق: آن زجام کرم ارباب همم را ساقی، **فخرالدین ابراهیم الهمدانی المشتهر بالعراقی** بصحبت قدوة العلماء المحققین و اسوة العرفاء الموحدین ابوالمعالی صدرالحق والملة والدین محمدالقونیوی [٤] قدس الله تعالی سرهما رسیده است و از وی حقایق **فصوص الحکم** شنیده مختصری فراهم آورده و آنرا بسبب اشتمال بر لمعه یی چند از حقایق **لمعات** نام کرده بعباراتی خوش و اشاراتی دلکش، جواهر نظم و نثر برهم ریخته و لطائف عربی و فارسی درهم آمیخته، آثار علم و عرفان از آن پیدا و انوار ذوق و وجدان در آن هویدا، خفته را بیدار کند و بیدار را واقف اسرار گرداند، آتش عشق [٥] برافروزد و سلسلهٔ شوق بجنباند بواسطه آنکه زبان زده «بدنام کننده نکونامی چند» شده است و دست فرسوده «از راه فتاده بی سرانجامی چند» گشته اهل تقلید رقم رد بر آن کشیده اند و دامن قبول از آن در چیده و این فقیر نیز چون آن رد و انکار را میدید از شغل بآن فراغتی میورزید تا آنکه در اینولا اجل اخوان الصفا و اعز خلان الوفاء سیره الله علی سیر

۱ ـ ۲ ـ این کلمهٔ (رباعية) را در نسخه ل ندارد
۳ ـ صلی الله علیه و سلم و علی آله «ل، م».
٤ ـ القونوی «ل»، القوینوی (م)
٥ ـ و آتش عشق «نسخه ج»، آتش عشق «م، ل»

عباده العرفاءِ که نام خجسته فرجامش در اثنای این دعا بخوبترین صورتی از صور رمز وایماءِ[1] بین‌الله و بین‌عباده سمت‌ادا یافت[2] استدعای مقابله و تصحیح آن نمود و در مقابلهٔ آن جز انقیاد چاره‌یی نبود[3].

چون متصدی این شغل گشتم و برتفاصیل‌اجزای‌آن بگذشتم بهر ورقی‌از آن‌لمعه‌یی ازانوارحقائق دیدم‌ودرهرصفحه‌یی‌نفحه‌یی‌ازازهارمعارف‌شنیدم‌باطن را بفهم دقایق‌انجذابی واقع‌شدوخاطررا ازصعوبت ادراك مقاصدآن اضطرابی حاصل آمد، نسخ متن‌مختلف بود و بعضی از طریق صواب منحرف مینمود در مواضع اجمال ومواقع اشکال‌بشرحهای‌آن رجوع‌افتاد نه‌ازهیچ یك‌مشکلی‌حل شدونه درهیچکدام‌مجملی‌مفصل کشت لاجرم‌بردل[4] بفهم لطائف‌مائل این‌خواطر گذشت ودر خاطر[5] بکنه حقائق ناظر این داعیه متمکن گشت که ازبرای‌تصحیح عبارات و توضیح اشارات آن شرحی جمع کرده شود ملتقط از سخنان مشایخ طریقت‌وکبرای‌حقیقت‌بتخصیص شیخین کبیرین‌محیی‌الملة والدین محمدبن‌العربی و مرید و تلمیذوی صدرالحق‌و الدین‌محمد القونوی[6] و متابعان ایشان قدس‌الله تعالی اسرار هم پس بمتقضای آن‌داعیه خاطر بارتکاب این امر خطیر آرامید و با مداد توفیق‌الهی‌در زودترین‌وقتی باتمام‌انجامید وچون بسیاری ازسخنان[7] که در این[8] شرح اندراج‌یافته ازآن قبیل است‌که ازتامل‌درنیرات کلمات‌متن بسر دل[9] تافته میشاید که آنرا **اشعةاللمعات** نام نهند و باین وصفش[10] برنظر طالبان[11] جلوه دهند مأمول‌از ناظران منصف نه‌منکران بعناد متصف آنکه چون این مجموعه را در نظر آرند و اندیشه بر مطالعهٔ آن گمارند هر کجا خیر و کمالی بینند از مواهب حق سبحانه و تعالی شمارند و هر کجا عیب و نقصانی

۱ ـ رمزی و ایمائی «ل». (۲ ـ مراد: بزرگ‌دانشمند «امیر علی شیر» می‌باشد
۳ ـ نسخه ل: استدعای مقابله آن نمود جزانقیاد چاره نبود. ٤ ـ بردلی «نسخه ل».
۵ ـ بر خاطری «نسخه ل». ٦ ـ القونوی «ل». ۷ ـ ازآن سخنان «م، ج».
۸ ـ درآن «ج، م». ۹ ـ کلمات بردل «ل». ۱۰ ـ باین وصف و نقش «ل»
۱۱ ـ طالبان صادق «ل»

یابند بعجز وقصور بشریت راجع دارند واین کمینه را بخصوصه هدف تیرملامت نسازند و خود را در ورطهٔ بدجوئی[1] و بدگویی نیندازند والتوفیق من‌الله‌سبحانه.

تمهید : درایماوالماع ببعضی حقایق ومعارف ومصطلحات موقوف بر سماع که‌محتاج الیه‌وموقوف علیه‌شرح مذکوراست :

فمن جملتها : هر چیزکه در خارج هست‌واز لوازم هستی وی آنست که آثار مختصه وی بر وی[2] مترتب گردد یا از آن‌قبیل است که در ترتب این آثار محتاج است بضمیمه‌یی که‌مادام که بوی[3] منضم نگرددآن آثار بر وی مترتب نگردد، یا محتاج نیست‌بآن ضمیمه بلکه‌آن آثار بی اشتراط انضمام امری مغایر وی بوی بروی مترتب‌می گردد ، از آنچه محتاج است‌بضمیمه، به ممکن تعبیر میکنند[4] و از آنچه محتاج نیست‌بواجب، وازآن ضمیمه بوجود، وصوفیه قائلین بوحدت وجود که ارباب کشف و شهودند بآن رفته‌اند که ذات واجب تعالی عین آن ضمیمه است که وجود است‌و وی بذاته بهمه اشیاءمحیط ودر همه‌اشیاء ساری و وجود همه اشیا باحاطه و سریان‌وی‌است درایشان .

و ایضاً منها[5] : پوشیده نماندکه ممکن راعنداقترانه‌بهذه الضمیمه وجود بمعنی کون و حصول که واجب را بی‌آن اقتران ثابت است طاری میشود پس وجود بمعنی کون وحصول : عرضی عام باشد نسبت‌بجمیع موجودات و ازقبیل مفهومات اعتباریه که آنرا جز در عقل وجودی نیست پس حمل این مفهوم بر واجب‌باشتقاق‌تواند بود نه بمواطاة باین طریقه[6] که لفظ موجود از وجود بمعنی عام عرضی[7] اشتقاق کنند و بر واجب‌حمل کنند و اما حقیقت‌وجودکه عین‌واجب است درحمل بر واجب احتیاج باشتقاق ندارد بلکه بمواطاة بر وی محمولست و اگر صیغهٔ موجود را از وجود بآن معنی اشتقاق کنند معنی وجود ذوالوجود

۱ـ بد خوئی «ل ، م» . ۲ـ وی برو «ل» . ۳ ـ مادام‌که آن ضمیمه بوی منضم‌نشود «ل» . ٤ـ تعبیر کنند «ل» .

۵ ـ در نسخه‌ل(ایضا منها) بدون واو درتمام عبارات (و ایضامنها) و متن مطابق «نسخه‌م ، ج»می‌باشد . ٦ ـ طریق«ل» ۷ـ عرضی عام «ل» .

خواهد بود اعم من ان یکون الوجود نفسه [1] او غیره .

سؤال اگر کسی گوید: چون واجب نیز بوجود بمعنی کون وحصول موصوف باشد پس وی نیز در ترتب آثار مختصه محتاج بضمیمهٔ وجود باشد .

جواب گوئیم که: ترتب آثار بر واجب نه بواسطهٔ عروض وجود عام است مر او را بلکه ترتب آثار بر وی لذاته است و یکی از آن آثار وجود بمعنی عام است که ثبوت وی نیز فرع وجود مثبت له است و هم چنین است حال در ذوات ممکنه نیز که وجود بمعنی عام از احوال خارجیهٔ ایشانست و ثبوت آن مرایشانرا بواسطهٔ موجودیت ایشانست بالوجود الحق [2] زیرا که ایشان موجودند بمعنی ذوالوجود و ثبوت وجود عام مرایشانرا در خارج بواسطه موجودیت ایشانست باینمعنی ، و آنکه گفته‌اند که ثبوت وجود خارجی مر ماهیت را در عقل است پس موقوف بروجود عقلی [3] باشد نه خارجی رفع محذور نمیکند زیرا که چون نقل کلام بوجود عقلی میکنیم محذور لازم میآید .

سؤال اگر کسی گوید: چون لفظ وجود را دو معنی پیدا شد آنکه میگوید وجود عین واجب است از آن معنی دیگر میخواهد و آنکه میگوید از معقولات ثانیه است و عین واجب نیست معنی دیگر ، پس نزاع لفظی باشد نه حقیقی .

جواب گوئیم: که نزاع فی الحقیقة در آنست که آن امری که بانضمام و اقتران وی بماهیت احکام و آثار بروی مترتب میگردد و از آن تعبیر بوجود میکنند ذات واجب است بعینها یا امری عرضی اعتباری پس نزاع حقیقی باشد نه لفظی

و ایضاً منها : حقیقت وجود را من حیث هو بی ملاحظه نسب و اعتبارات اگر چه نسبت تجرد از همه باشد: وجود مطلق و ذات بحت و صرف و غیب هویت و أحدیت مطلقه و أحدیت ذاتیه گویند و از این حیثیت مرتبه وی از آن بلند تر است که متعلق علم و کشف و شهود تواند شد ، نه بدست علم و دانش

---

۱ ـ من نفسه «ل» . ۲ ـ بالوجودالحق سبحانه «ج» . بالوجودالحق «ل» ـ . . .
۳ ـ بوجودعقلی «ل» .

دامن ادراك او توان گرفت و نه بدیدهٔ کشف و شهود پرتو جمال او توان دید ، اما ویرا مراتب تنزلات است علماً و عیناً که باعتبار آن متعلق ادراك و کشف و شهود میگردد و اول مراتب تنزلات وی علما تنزل وی است بشانی کلی[1] جامع مر جمیع شئون الهیه و کونیه از لیه ابدیه[2] را بآن طریقه[3] که خود را باین شأن کلی جامع بداند و صورت علمیه ذات متلبس بآن مر او را حاصل شود اما بر وجه کلی جملی بی امتیاز شئون از یکدیگر و ویرا باعتبار تقید و تلبس باین شان کلی و یا صورت معلومیت : حقیقت محمدی گویند ، [4]و اگر با آن ملاحظه انتفاء اعتبارات کنند احدیت گویند و اگر ملاحظهٔ اثبات اعتبارات کنند واحدیت گویند ، و باعتبار صلاحیت وی مر اعتبارین را که همان حقیقت محمدی است وحدت و برزخیت اولی گویند زیرا که وی برزخی است جامع بین الاحدیة و الواحدیة ، و امتیاز میان این اعتبارات درمرتبه علمست و گر نه ظاهر و جود که ذاتست درمرتبه خود[5] هم چنان بر صرافت اطلاق خودست و هیچ تعینی و تعددی بوی راه نیافته است. و بعد از آن تنزل وی است بتفاصیل این شأن کلی و این را تعین ثانی گویند بانطریقه[6] که خود را بهمه شئونات الهیه و کونیهٔ ازلیه ابدیه[7] که در آن شان کلی اندراج داشتند بتفصیل بداند یکی بعد از دیگری بآنمعنی که چون عقل ملاحظهٔ آنها کند حکم کند بتقدم[8] ذاتی بعضی بر بعضی و انتشاء بعضی از بعضی[9] نه آنکه بحسب زمان علم ببعضی متقدم[10]

۱ـ بشأن کلی «ل» . ۲ـ ازلیه و ابدیه «ل» در نسخه «م ج» و او ندارد کما فی المتن ۳ـ بآن طریق «ل» ٤ـ و ویرا باعتبار تقید و تلبس باین شان کلی و یا صورت معلومیت (ویرا باین اعتبار) حقیقت محمدی گویند « نسخه ل، م، ج » و چنان مینماید که عبارت (ویرا باین اعتبار زیاد باشد ۵ ـ در مرتبه عین « ل » . ٦ ـ بآن طریق «ل» . ۷ـ ازلیه و ابدیه «ل» . ۸ ـ بتقدیم « ل » ۹ ـ انتشاء بعضی «ج » ومتن مطابق م نسخه « ل ، م » می باشد و هو الصحیح . ۱۰ ـ مقدم «ل »

باشد بر علم ببعضی دیگر زیرا که علم حق سبحانه بهمه اشیاء متعلق است ازلا و ابداً (۱) بی شایبهٔ حدوث و تجدد، مثلا چون ذات متعقل شده است بآن شان کلی جامع که فوق آن مرتبه لاتعین است و این صورت علمیه حقیقت قلم اعلی است. از آن تعقل منتشی شده است تعقل ذات بشانی دیگر که آن: حقیقت لوح محفوظ است، و سر در این آنست که ذات مع الصادر الاول علت تامهٔ آن موجودیست که در مرتبه ثانیه ظاهر میشود و علم بعلت تامه مستلزم علم است بمعلول و هم چنین ذات مع الصادر الاول والثانی علت تامهٔ امری ثالث است پس علم بآنها مستلزم علم بوی باشد و هکذا الی ما لانهایة له.

و ایضاً منها: حقایق ممکنات صور معلومیت ذاتست متلبسة بالشئون والصفات باین معنی که هرگاه علم حق را سبحانه و تعالی بذات خودش[۲] اعتبار کنیم مقید بیك شأن یا بیشتر آنصورت علمیه را حقیقت ممکنی از ممکنات میگویند، و چون اعتبار کنیم بیك شأن یا شئون دیگر آنرا حقیقتی دیگر از حقایق ممکنات میگوئیم وعلی هذا القیاس، پس علم حق بحقایق ممکنات عین علم خودش باشد بذات و شئون ذاتیهٔ خودش و این است معنی آنکه میگویند علم حق سبحانه بعالم: عین علم ویست بذات خودش.

وایضاً منها: مراد بشئونات ذاتیه که آنرا حروف عالیات خوانند نسب و اعتباراتی است مندرج در ذات: اندراج اللوازم فی ملزوماتها لا اندراج الاجزاء فی الکل سواء کانت الاجزاء عقلیة او خارجیة، ولا اندراج المظروف فی الظرف. و مراد باندراج آنها در ذات بودن آنهاست بحیثیتی که هنوز از قوت بفعل نیامده باشند چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت در واحد عددی پیش از آنکه جزو اثنین یا ثلاثه یا اربعه واقع شود و این نسب و اعتبارات که آنرا شئون ذاتیه میگویند بعینها همان نسب و

۱ - ازلا و ابداً (ل) ۲ - حق را سبحانه بذات خودش (ل) ، (تعالی) ندارد.

و اعتباراتی‌است که‌بعد از ظهوردرمراتب و جزویات‌آن[1] ظاهر میشود، چنانکه نصفیت و ثلثیت و ربعیت واحد عددیرا پیش ازآنکه واحد جزو این اعدادواقع شود وآن نسب[2] از قوه بفعل‌آیند (شئونات ذاتیه گویند و چون جزو این اعداد واقع شود وآن نسب‌از قوه‌به‌فعل آیند)[3] آنراآثار و احکام‌خارجیه گویند .

و ایضاًمنها: وجودممکنات‌عبارت‌ازظهوروجود حقست سبحانه درحقائق ایشان بآن معنی‌که چون‌ممکنی ازممکنات راشرایط[4] وجود عینی متحقق گردد ویرا نسبتی خاص مجهول‌الکیفیة‌بظاهر وجود که بمنزلهٔ مرآتست مرباطن‌وجود را پیدا شودکه بجهت آن مناسبت احکام وآثار عین ثابته آن ممکن درمرآت ظاهر وجود منعکس‌گردد وظاهر وجود بآن احکام و آثار منصبغ و متعین‌نماید و اسماء و صفات وی بآنقدر که خصوصیت شانی که عین ثابتهٔ آن ممکن صورت علمیهٔ آنست تقاضاکند ظاهر گردد پس ظاهر وجود متعین و منصبغ بآن احکام و آثار موجودی باشد از موجودات عینی خارجی .

و ایضاًمنها :مراد بانضمام‌واقتران ومعیت‌وجود حق بماهیت: ظهورآن نسبت است میان ایشان، و ازمقتضیات‌آن نسبت است ظهور ماهیت درخارج و ترتب‌احکام خارجیهٔ وی بروی نه‌آنکه وجود عارض ماهیت شود بلکه‌ماهیت عارض وجود است و قائم بوی و وجودمعروض و قیوم وی اما نه عارضی که بعروض وی مر معروض را صفتی وجودی نوشود و بزوال آن صفتی حقیقی زائل گردد زیرا که تجدد صفات‌و زوال آن موجب تغیر مفضی‌بحدوث است

---

۱ بعد ازظهوردرمراتب‌جزئیات«ل» ۲ـ وآن‌نسب‌دروی«ل ـ م»۳ـ این عبارت درنسخه‌چاپی نبود در هردونسخه«م‌ول»هست ٤ـ نسخه چاپی :ممکنی از ممکنات شرایط ولفظ « را » ندارد .

تعالی‌الله عن ذلك علواً كبيراً، بلكه عروض ماهيت مر وجود را چون عروض صورتست مر آينه‌را زيراكه‌صورت‌مرئی در آينه بحسب حس‌عارض آينه مينمايد اما چون رجوع بعقل ميكنيم ميدانيم‌كه عارض آينه نيست نه بسطح وی‌قائمست و نه در ثخن وی حال، بلكه ويرا نسبتی‌است مخصوص بآينه[1] كه‌سبب نمايندگی آينه ميشود مر او را و بحسب حس تو هم‌آن ميشود كه مگر آنصورت عارض آينه است و قائم بوی قيام‌العارض بالمعروض ودرحقيقت‌آينه را از نمايندگی صورت جز نسبت نمايندگی نمی‌افزايد و به‌زوال صورت جز نسبت نمايندگی زايل نميشود و شك نيست كه از تغير و تبدل نسب[2] هيچ تغيری و نقصی بوی لاحق نميشود.

و ايضاً منها : و از اينجامعلوم ميشود كه‌معيت حق‌سبحانه بااشيا وقيوميت وی مرايشانرا[3] نه چون معيت جوهر است بجوهر يا عرض به‌عرض يا جوهر به عرض يا عرض بجوهر بلكه نه‌چون‌معيت وجود است‌بموجود بلكه معيت وجود است بماهيت من حيث هی كه بآن‌معيت ماهيت موجود ميگردد و دوام وجود وبقای وی بدوام آن‌معيت‌است باوی من‌حيث هی‌لامن حيث الوجود. پس علت بقای‌ماهيت نيز معيت حق است سبحانه با وی من حيث هی و ورای اين معيت حق را سبحانه معيتی‌ديگر نيست‌بحسب ذات با اشياء و شك نيست كه‌ماهيات را من غير اتصافها بالوجود تقذر و تلوث معقول‌نيست پس ازمعيت حق سبحانه بااشيائی كه تقذر و تلوث از احكام خارجهٔ ايشان باشد ملابسه وی [illegible] لازم نيايد با آنكه قذارت امريست نسبی هرچه مستقذر است [illegible] بعض طباع مستقذراست‌نه نسبت به‌همه چنانكه فضله‌حيوانات، مثلا نسبت بطبيعت انسان مستقذر است نه‌نسبت‌بطبيعت‌جعل، وايضاتلطخ بقاذورات و تلوث بآن از خواص

۱ـ مخصوصه بآينه «م، ج» متن از «ل». ۲ ـ نسبت «ل». ۳ ـ مر اشياء را «ل».
٤ ـ مستقذرات است «ج»، مستقذرست (ل، م).

اجسام کثیفه است نمی‌بینی که انوارا والوان‌را از ملابسه اجسام مستقذره هیچ تلطخ و تلوثی لاحق نمیشود .

و از این مقدمات دانسته‌شد که آنکس که منع معیت ذاتی حق سبحانه و انکار احاطه و سریان او درجمیع موجودات کرده است بنابر لزوم ملابسه وی مر قاذورات واشیاءِ خسیسه رااز آن‌جهت است[1] که وی ملابسه‌یی ورای‌ملابسه موجود بموجود بلکه ملابسه جسم‌بجسم تعقل نکرده است ومنشأ آن جز قصور عقل وقلت تأمل‌امری دیگرنیست .

سئوال اگرکسی‌گوید که موجودات بفیض‌حق‌سبحانه موجودند نه‌بذات وی چنانکه در سخنان بعضی از مشایخ واقع است پس ملابسه حق سبحانه با اشیاء خسیسه لازم نیایدواحتیاج باین تحقیق‌وتطویل[2] نباشد .

جواب گوئیم که خالی ازآن نیست که این فیض[3] موجودیست حقیقی‌یا امری است اعتباری و بر تقدیر اول[4] موجودبذاته[5] نتواند بود والا واجب باشد پس موجود بفیض دیگر باشد و متسلسل گردد تا منتهی بذات واجب شود و حینئذ اعتراف بمدعای‌مالازم‌آیدزیراکه در موجودات[6] باین اعتبارتفاوت نیست «ماتری فی خلق‌الرحمن من‌تفاوت» و برتقدیر ثانی که امری اعتباری عدمی‌باشد انضمام‌و اجتماع وی باامری‌دیگراعتباری عدمی که ماهیت است‌بی‌قیام هر دو یا یکی‌بامری وجودی حقیقی معقول نیست. و تحقیق‌آنست که فیض همان ذات مفیض است اما باعتبار نسب عموم[7] وانبساط برحقایق‌ممکنات و این نسبت از امور اعتباری است پس ذات مأخوذ باین‌نسبت از امور اعتباری‌باشدوفی‌نفسها از امور حقیقی والله تعالی اعلم[8] .

---

۱ ـ مرقاذورات‌واشیاءخسیسه‌ازآن جهت‌است «ج» ۲ـ تطویل و تحقیق «ل،م».
۳ ـ آن فیض « ل». ٤ ـ ، بر تقدیراول بدون‌واو«ل» ۵ ـ موجود بذات« ل » .
٦ـ درنسخه م و ج:لازم‌آیدکه در موجودات‌وکلمهٔ(زیرا)ندارد. ۷ ـ نسبت عموم «ل»
۸ ـ عبارت (والله تعالی اعلم) در نسخه « ل » نیست

و ایضاً منها : پوشیده نماند که دراین قرب و معیت همه ماهیات چه شریفه و چه خسیسه برابرند و میان ایشان هیچ تفاوت نیست تفاوت در آنست که بعضی ماهیات در تحقق باین معیت مسبوقند بتحقق بعضی ماهیات دیگر بآن معیت و بعضی ماهیات از آن قبیلند که در این تحقق برهمه ماهیات سابقند چون ماهیت قلم اعلی که ویرا نسبتیست خاص باوجود حق سبحانه که مقتضی معیت ویست بالوجود الحق سبحانه بی اشتراط بامری دیگر بخلاف ماهیت لوح مثلا که وی در این معیت مشروطست بمعیت ماهیت قلم اعلی بالوجود الحق سبحانه و همچنین بعضی ماهیات دیگر مشروط است بمعیت لوح و قلم معاً بالوجود الحق سبحانه و هکذا الی ماشاءالله و پوشیده نماند که هرچند شرایط وجود شئی بیش میشود[1] بعد آن موجود از حضرت حق سبحانه بیش میگردد و ابعد موجودات از این حیثیت ماهیت انسانی است بوجوده العنصری زیرا که وی نوع اخیر است از مولود آخرین از موالید ثلاث پس جهات احتیاج و امکان در وی از همهٔ موجودات بیشتر باشد و حجب مانعه از رجوع بوحدت افزون تر اما حضرت حق سبحانه در حقیقت انسانی استعداد رفع آن حجب داده است بخلاف سائر حقائق که هر یك از ایشان بمقتضای « و ما منا الا له مقام معلوم » در مقام خود محبوسند و استعداد تجاوز از آن ندارند .

و ایضا منها : مظهر شئی صورت اوست و صورت شئی عبارت از امریست که آن شئی بوی معقول یا محسوس شود و ظهور شئی تمیز و تعین ویست چنانکه ظهور جنس مثلا در مرتبهٔ انواع تمیز و تعین ویست بمنوعات و ظهور [illegible] اشخاص تعین و تمیز ویست نسبت بمشخصات .

و ایضا منها : هرمظهری که هست مغایرست مر آنچیزیرا که درون مظهر است و ظاهر بصورت و شبح خود در آن مظهر است نه بذات خود هم چنانکه

۱ــ شرایط وجود بیش میشود «ل» و کلمه (شئی) ندارد.

از آینه‌وآب وآنچه در ایشان مینماید این معنی ظاهر است مگر مظاهر حقایق مطلقه چون مظاهر الهیه که درآنجا ظاهر و مظهر بایکدیگر متحدند و فرق‌میان ایشان باطلاق و تقید است مثلا حقیقت مطلقه انسانیه[1] باعتبار اطلاق ظاهراست و باعتبار تقیدبمشخصات مظهر، وشك‌نیست که آن‌حقیقت مطلقه عین افرادخود است که مظاهرویندپس‌اینجا مظهر[2] غیرظاهرنباشد[3] و ظاهر بذاته در مظهر ظاهر باشد نه بصورت و شبح .

و ایضاً منها : ظاهر در تعین و تقید تابع مظهر است و مظهر در تحقق و ظهور تابع ظاهر پس مظهر را باعتبار تبعیت ظاهر مر ورا مرتبه اولیت است و باعتبار تبعیت وی مر ظاهر را مرتبهٔ آخریت .

و ایضا منها: مظهر من‌حیث هو مظهر باطنست زیرا که‌وی حکم‌آینه‌دارد چون آینه از صورت پر برآید[4] صورت مینماید نه آینه پس ظهور صفت ظاهر است نه مظهر[5]، و باطن این ظاهر همان نفس‌ظاهر است[6] اما باعتبار حال‌تقدم وی بـرحال ظهوروباطن‌باطن‌آنچه بـرسبیل اجمال میدانیم از غیب هویت ذات هرمتعینی[7] مسبوقست به‌لاتعین.

و ایضاً منها : موجودات‌خارجی‌درصلاحیت‌مظهریت اسماء وصفات‌الهی متفاوتند زیرا که ایشان مظاهر اعیان ثابته‌اند واعیان ثابته‌صورشئونات‌ذاتیه و شئونات در اطلاق وکلیت وجمعیت‌ومقابلات آنها مختلف،[8] بعضی از آن‌قبیلند که درکمال اطلاقندکه در مراتب‌تعینات فوق‌آن تعینی‌دیگر[9] نیست‌چون‌تعین‌اول که فوق آن مرتبهٔ لاتعین است وبعضی‌درکمال تقید چون تعینات شخصیه‌جزویه

۱ـ مثلاحقیقت‌انسانیه «ل» ۲ـ پس مظهر «چ» ۳ـ پس‌اینجامظهرعین‌ظاهر باشد«ل» ۴ـ چون در آینه‌صورت پدیدآید «ل» ۵ ـ نه صفت مظهر «ل» . ۶ـ وباطن این همان ظاهرست «ل» ۷ ـ که هرمتعینی «ل» ۸ ـ و مقابلات اینها مختلف‌اند «ل» ۹ ـتعینات فوق تعینی دیگر «چ»،لفظ (آن) در «مول» هست

و بعضی میان این دو مرتبه چون سائر حقائق، و همچنین بعضی در کمال جمعیت اند که هیچ شانی از شئون از حیطهٔ آن خارج نیست و بعضی از آن قبیل است[1] که مشتمل بر بعضی از شئونست چون حقایق متفرقه عالم که غیر انسان کامل است و فضیلت کمال جمعیت از خصایص کمل افراد انسانی است چون انبیاء و اولیا و ایشان نیز در این فضلیت متفاوتند زیرا که اگرچه همه در مظهریت همه اسما متساویند اما بعضی از آن قبیل اند که احکام و آثار بعضی اسما در ایشان ظاهرتر و غالب تر است و باقی اسما در تحت آن مغلوب و مندرج و همه انبیاء و آنانکه بر قدم ایشانند از اولیا غیر نبی ما صلی الله علیه واله و کمل ورثهٔ وی همه از این قبیل اند و بعضی از ایشان از آن قبیل اند که ظهور اسماء و صفات در ایشان بر سبیل اعتدالست بی غالبیت و مغلوبیت چون نبی ما صلی الله علیه واله و کمل ورثهٔ وی .

و ایضاً منها : اثر وجود حق سبحانه در اعیان ثابته در نسبت ظهور است یعنی اعیانرا و احوال اعیانرا[2] درعین ظاهر میگرداند هم چنانکه در علم بود و اثر اعیان ثابته در وجود حق سبحانه تعین و تقید وی و تعین و تقید صفات ویست زیرا که وجود رافی نفسه اطلاق و عدم تعین و تقیداست و همچنین اسماء و صفات او را وچون[3] باحکام واحوال عینی از اعیان ثابته مصبغ گردد بسبب آن انصباغ متعین و متقید گردد و بحسب تعین و تقید وی اسما و صفات وی نیز متعین و متقید شوند[4] زیرا که ظهور اسما و صفات بحسب استعداد ایشانست و شك نیست که استعداد هر عینی نوعی از تعین و تقیدرا تقاضا میکند چه در ذات وچه در اسما و صفات .

و ایضاً منها : موجودات ممکنه مظاهر و صور اسماء و صفات الهی اند و ظاهر در هر یك اسماء و صفات حق است بقدر قابلیت وی مر ظهور آنهارا پس همه موجودات

---

۱ - قبیل اند « ز » ۲- یعنی آثار اعیان را و احوال اعیان را « ل » ۳- چون بی و او « ج » و هر دو نسخه لوه (وچون) می باشد . ۴ - گردد « ل »

را آینه های متعدد فرض کن و آنچه میبینی در ایشان از کمالات محسوسه و معقوله صور اسما و صفات حق تعالی دان بلکه همهٔ عالم را یك آینه فرض کن و در وی حق را بین بهمه اسماء وصفات وی تا از اهل مشاهده باشی چنانکه در اول از اهل مکاشفه بودی پس از این بر تر آی و چنین[1] ملاحظه کن که توچون عالم را میبینی و میدانی و ذات تو محیط است بهمه و همه مرتسمند در وی پس ذات تو آینه ایست مر آنها را در اول مشاهدهٔ حقسبحانه درغیر خود میکردی و اکنون درخود میکنی[2] پس از این بر تر آی و آنرا ملاحظه کن که ممکنات من حیث هی غیر موجودند پس ایشانرا از میان بیرون کن و همه را صور تجلیات حق بین وقائم بوی پس همه کمال و جمال حق اند سبحانه که درحق مشاهده میکنی، بعد از آن از این نیز برتر آی[3] وخود را از میان بیرون کن و مدرك و مشاهد حق را بین فهو الشاهد والمشهود.

و ایضاً منها : از پیشتر[4] معلوم شد که هر موجودیرا از موجودات دو جهت است نسبت باحق سبحانه: یکی جهت معیت وی با حق سبحانه و احاطه و سریان وی سبحانه در وی بالذات[5] بی توسط امری دیگر و این جهت را طریق وجه خاص گویند و فیضی که از این طریق میرسد بیواسطه است و توجه بنده را باین جهت توجه بوجه خاص گویند و استیلای این جهت را بر بنده و استهلاك و اضمحلال بنده را در اینجهت[6] جذبه گویند، وجهت دیگر سلسلهٔ ترتیب است که فیضی که بوی رسد بوساطت اموری[7] بود که درمعیت وی بالوجود الحق سبحانه مدخلی داشته باشند و فیضی که بوی رسد برمراتب[8] آنها مرور کند[9] ومنصبغ باحکام آنها متناز لا بوی برسد[10] وچون بنده برهمین طریق متصاعداً بحق سبحانه و تعالی باز

١ـ و چنان «ل ـ م» ٢ـ واکنون درخود مشاهده میکن «ل». ٣ـ ازین برتر آی «چ ـ ل».
٤ـ ازین پیشتر «ل». ٥ـ درذات وی بالذات «ل». ٦ـ بنده در این جهت را «ل». ٧ـ بواسطه اموری «ل». ٨ـ نخست برمراتب «ل». ٩ـ مرور میکند «چ»
١٠ـ باحکام ایشان شود ومتنازلا بوی رسد «ل»

گردد بآنکه[1] احکام یك یك مرتبه را باز میگذارد بمرتبهٔ فوق آن ترقی میکند تا بآن اسمی که مبدأ تعین ویست برسد و در آن مستهلك و مضمحل گردد و آن نسبت بوی تجلی ذاتی وی باشد این طریقه را سلسلهٔ ترتیب گویند[2] و روش بنده را باین طریق مرتبهٔ بعد مرتبهٔ سلوك گویند و واصل باین طریق را اگرچه[3] کمتر باشد از واصل بطریق اول احاطه یی هست باحوال مراتب که واصل بطریق اول را نیست و واصل بطریق اول را چون[4] باز گردانند و بر طریق سلسله ترتیب باز بمطلوب رسانند[5] و برا **مجذوب سالك** خوانند و سالك بر طریق ثانی را چون سلوك وی منتهی بوجه خاص و استهلاك در آن گردد[6] **سالك مجذوب** گویند و هر یك از این دو صاحب دولت اقتدا را شاید و تربیت مریدان از وی آید .

و ایضاً منها : مقربات که اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافل اند که حق سبحانه و تعالی آنرا بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان آنها را تقربا الی الله تعالی بخود ارتکاب نموده اند و بر خود لازم گردانیده[7] و چون در این ارتکاب و التزام وجود ایشان در میانست[8] فنای ذات و استهلاك جهت خلقیت آن در جهت حقیت فائده نمیدهد بلکه نتیجهٔ آن همین است که قوی و اعضا و جوارح وی عین حق گردد بآنمعنی که جهت حقیت بر خلقیت غالب آید و جهت خلقیت مغلوب و مقهور گردد و این را قرب نوافل گویند و در این قرب بنده سالك فاعل و مدرك باشد و حق سبحانه و تعالی آلت وی و اشارت باین مرتبه است : حدیث کنت سمعه بصره و لسانه و یده و رجله بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش [illegible][9]

و یا از قبیل فرایض اند که حق سبحانه و تعالی آن اعمال و عبادات را بر

۱ـ تا آنکه «ج» ۲ـ نامند «ل» ۳ ـ واصل این طریق را اگرچه «م» واصل این طریق اگرچه «ل» ۴ـ بطریق چون «ج» بطریق اول را «م» ۵ـ رسانند «ج» رسانند «ل» ۶ـ وجه خاص شود و استهلاك در آن حاصل گردد «ل» ۷ـ گردانیده اند «ل» ۸ ـ در این میان است «ج» در میان است «ل» ۹ ـ و بی یمسی «ل» .

ایشان ایجاب کرده است وایشان بنابرامتثال امرارتکاب آن نموده‌اند و چون در ایجاب[1] و ارتکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجه آن فناء ذات سالك و استهلاك جهت خلقیت آنست در جهت حقیت واین را قرب فرائض گویند و در این قرب حضرت حق سبحانه فاعل و مدرکست و سالك بقوی و اعضاوجوارح خود بمنزله آلت و اشارت باین مرتبه است «ان الله قال علی لسان نبیه اوعبده : سمع الله لمن حمده»[2] .

و چون این را دانستی بدانکه مقربان ازچهار حال بیرون نیستند یا متحقق بقرب نوافلند فقط و ایشانرا صاحب قرب نوافل خوانند ، و یا بقرب فرائض فقط وایشان را صاحب قرب فرائض خوانند ، ویابجمع بین القربین بی تقید باحدهماو بی مناوبه که گاهی یکی باشد وگاهی دیگری بلکه معاً معاً[3] بهردو قرب واحکام آن متحقق باشندواین رامرتبهٔ جمع الجمع وقاب قوسین و مقام کمال خوانندوآیت[4] «ان الذین یبا یعونك انمایبایعون الله یدالله فوق ایدیهم» [5]اشارت باینمرتبه است ، و یا بهیچ یك از این احوال سه گانه مقید نیستند بلکه مر ایشانرا است که بهریك از قربین ظاهر شوند و بجمع بینهما نیزبی تقید بهیچ یك از این احوال واینرا مقام احدیت جمع و مقام او ادنی خوانند و اشارت باین است « و مارمیت اذ رمیت ولکن الله رمی» واینمقام باصالت خاص **خاتم النبیین**[6] است صلی الله علیه واله[7] و بوراثت و کمال متابعت کمل اولیا را از این حظی است .

و ایضاً منها : تجلیات حضرت حق سبحانه وتعالی برچهار گونه است : یکی تجلی علمی غیبی که در آن تجلی بصور اعیان موجودات برآمده است وازاین قبیل است تجلی وی بصور معلومات و موهومات وخیالات بر ذوی العلم واگر

۱ـ درین ایجاب «ل» ۲ـ لمن حمده، وان الله لینطق علی لسان عمر «م،ل» ۳ـ بلکه معا «چ» بلکه معامعا «ل،م». ٤ـ آیه «چ». ۵ـ فوق ایدیهم، وحدیث : هذه ید الله وهذه ید عثمان «ل ـ م» ۶ ـ خاتم الانبیاء «ل». ۷ـ صلی الله علیه وسلم «ل،م» .

چه ایشانرا بآنکه آن صوراز تجلیات ویست[1] شعور نباشد .

دویم تجلی وجودی شهادی که بصور اعیان موجودات برآمده است سیم تجلی شهودی که بر نظر شهود اصحاب تجلی ظاهر میشود وآن برد وگونه است یکی آنکه موجودات عینی خارجی یاعلمی ذهنی همه یا بعضی لباس غیریت بیرون کنند و در نظر صاحب تجلی صور تجلیات حق سبحانه نمایند، و دویم آنکه آن تجلی درحضرت مثال مقید یامطلق واقع شود وآن برصور جمیع موجودات میباشد و درصور انوار میباشد ، یا آن تجلی[2] از ورای عالم مثال[3] در کسوت معانی ذوقی باشد یا بیرون از صورت و معنی چون تجلیات ذاتی برقی[4].

چهارم تجلی علمی اعتقادی که از پس حجاب[5] فکر یا تقلید بصور اعتقادات مقیده بر اصحاب آن ظاهر میشود .

و ایضاً منها : رقیقهٔ مناسبتی که میان طالب و مطلوب میباشد گاهی که سبب انجذاب از طرفین گردد والتقاء در وسط واقع شود آن التقاء را در اصطلاح این طائفه منازله گویند **قال الشیخ** رضی الله عنه فی [illegible] ثلثمائة من الفتوحات المکیة اعلم ان المنازلة فعل الطالبین [illegible] اثنین کل واحد یطلب الاخر لینزل علیه فیجتمعان فی الطریق فی [illegible] تلك منازلة لهذا الطلب من کل واحد وهذا النزول علی الحقیقة [illegible] سمیناه نزولا لکونه یطلب بذلك الصعود النزول [illegible] وسط واقع نشود [illegible] خواهد بود در محبت [illegible] را وقتی که مضاف به بنده دارند تدانی [illegible]

۱- آن صور [illegible] تجلی (ج) ۳- مثالی (ج) ۴- [illegible] (ل) ۵- [illegible] ۶- [illegible] حاجبی : اگر چنانچه در حجاب حق سبحانه [illegible]

آن‌قرب را از جانب حق سبحانه تدلی خوانند والله‌اعلم[1] .

و ایضاً منها : معرفت و ادراك حق سبحانه بر دو گونه است اول ادراك بسیط وهوعبارةعن‌ادراك‌الوجودالحق‌سبحانه مع‌الذهول‌عن هذاالادراك و عن‌ان المدرك هو الوجود الحق سبحانه، وثانی ادراك مركب و هو عبارة عن ادراك الوجود الحق مع‌الشعور بهذا الادراك و بأن المدرك هوالوجود الحق سبحانه و در ظهور وجودحق بحسب‌ادراك بسیط خفائی نیست زیراکه هرچه ادراك‌كنی اول هستی مدرك شود اگرچه از ادراك این ادراك غافل باشی و ازغایت‌ظهور مخفی ماند، و اما ادراك‌ثانی که ادراك مركب است محل فكر خطا و صواب اوست وحكم‌ایمان وكفر راجع باو ست‌وتفاصیل میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب اوست[2] .

و ایضاً منها : رابطه‌محبت میان محب‌ومحبوب نتیجه مناسبت است‌میان ایشان ومناسبت میان ایشان ازپنج قسم‌بیرون‌نیست‌اول‌مناسبت‌ذاتی‌است که‌میان محب‌ومحبوب‌مناسبتی‌باشدبحسب ذات‌فحسب وعلامت آن آنست که محب‌در باطن‌خودانجذابی‌بجانب محبوب بازیابدکه سبب آن معلوم نباشد ؛ واگر آن مناسبت‌بسبب معنی باشدزاید بر ذات‌که بسبب‌آن‌معنی‌اثری‌بغیرتعدی کند آنرا مناسبت فعلی گویند ؛ و اگر چنانچه اثری بغیر تعدی نکند خالی از آن نیست که‌آن معنی را در محل خود دوام و ثباتی هست یانی اگر نیست آنرا مناسبت حالی گویند، و اگرآن‌معنی[3] که ویرادوام و ثباتی هست مرتبه ایست از مراتب چون مرتبهٔ نبوت و ولایت وسلطنت و غیرها آنرا مناسبت مرتبی گویند والا مناسبت صفاتی وچون درحقیقت‌فعل وحال و مرتبه همه از قبیل صفات‌اند همه اقسام مناسبات را راجع بذاتی و صفاتی میتوان داشت .

۱ـ نسخه‌چاپی(والله‌اعلم)نداردوآن‌هردونسخه‌خطی‌دارند . ۲ـ مراتب‌او «ج ، م» ومتن‌ازدل» ۳ ـ نسخه چاپی: این‌معنی «ومتن‌از «م.ل»

وچون این‌مقدار از مقدمات واصطلاحات اینطایفه مذکور شد وقت آن آمد که‌در مقصود شروع کنیم و بشرح‌موعود رجوع‌نمائیم بعون‌الله المستعان انه ولی الاحسان و علیه‌التکلان[1] .

بسم الله الرحمن الرحیم

«الحمد» حمد درعرف‌طایفه‌صوفیه قدس‌الله تعالی اسرارهم عبارتست از اظهار کمال محمود بصفات‌جمال و نعوت جلال برسبیل‌تعظیم‌و اجلال .

وآن یا از مرتبه جمع است برجمع چنانکه حق سبحانه وتعالی در مرتبهٔ غیب و معانی مثلا اظهار کرد کمالات خود را برخود بالتعین والتجلی الاول والثانی وماشتمل‌علیه من الشئون‌والا عتبارات اولاوالحقایق الالهیة والکونیة[2] ثانیاً

رباعیة :

دی عشق نشان بی نشانی میگفت — اسرار کمال جاودانی میگفت
اوصاف‌جمال‌خویشتن بی من وتو — با خود بزبان بیزبانی میگفت

ویاازمرتبهٔفرق برفرق چنانکه مظاهر خلقیه و مجالی کونیه باسنه اقوال و افعال واحوال‌اظهار جمال‌وکمال[3] یکدیگر کنند و آن بحقیقت حمد حضرت حق است مرخودش‌رابواسطه تنزل‌بحضرات وجود و مراتب شهود

رباعیة :

هر صبح که میزنند مرغان چمن — گویانکه جمال‌سوری‌وسرو‌وسمن
باشد همه وصف شاه‌خوبان زمن — کاید ز زبان او بگوش دل من

ویا از مرتبه جمع بر فرق چنانکه با فاضهٔ نور وجود بر حقایق [illegible] موجودات که باسان اصطلاح از آن بفیض مقدس تعبیر میکنند [illegible] استعدادات‌وقابلیات[4] ایشان مروجود و کمالات تبعهٔ آنرا که این استعدادات و قابلیات از مقتضیات فیض اقدس است .

۱ـ وعلیه‌التکلان‌ولاحول‌ولاقوة‌الا‌بالله‌العلی‌العظیم‌(نسخه‌ل) ۲ـ [illegible] ۳ـ کمال‌وجمال (ل) [illegible]

رباعیة

عشق است غنی زبوده و نابوده جاوید بهمستقر عز آسوده
عکس رخ خود زاین و آن بنموده و آنگه بجمال وحسنشان بستوده

و یا از مرتبه فرق برجمع چنانکه مراتب جمیع وجود روحاً و مثالا و حساً بجمیع السنه قولا و فعلا وحالا حمد حضرت ذوالجلال و الاکرام میگویند واظهار کمال ذات وصفات و افعال حضرت او میکنند .

رباعیة

خوبان که فریب عقل و جانند همه در عشق تو شهرهٔ جهانند همه
هر چند بحسن داستانند همه اوصاف شمایل تو خوانند همه

فائدة

صیغهٔ حمد مصدریست مصدر بلام جنس مستردف بلام اختصاص یعنی جنس مفهوم حمد خواه مبنی للفاعل و خواه مبنی المفعول اعنی حامدیت و محمودیت مختص است بحضرت حق سبحانه وتعالی زیراکه در جمیع مراتب وجود هم حامد او است وهم محمود : بزبان هرستاینده نغمات حمد وثنای خود سرایدو در لباس هرستوده لمعات کمال و جمال خود نماید .

رباعیة

در چشم عیان شاهد ومشهود توئی در قبلهٔ جان ساجد و مسجود توئی
بی نام ونشان قاصد و مقصود توئی بی گوش وزبان حامدومحمود توئی

« لله » بعضی از این طایفه گفته‌اند که این اسم مبارك موضوع است بازاء ذات مطلقه بی اعتبار قیدی و مرتبه‌یی وبی اعتبار عدم آن بلکه مجرد از

جمیع نسب و اعتبارات حتی عن ذلك التجرد ایضا، و بعضی دیگر بآن رفته‌اند که علم است مر مرتبهٔ الهیت را که عبارتست از احدیت جمع جمیع نسب و اعتبارات اسمائیه فعلیهٔ وجوبیه نه مر ذات مطلقه را زیرا که وضع اسم بازاء ذات مطلقه اگر چه ممکنست اما فائده آن ظاهر نیست چه مقصود از وضع الفاظ افاده یا استفاده معنی موضوع له است[1] و اینجا معنی موضوع له که ذات حق و هستی مطلق است تعالی و تقدس مدرك و مفهوم و مشهود و معلوم هیچکس نتواند بود فکیف که بدلالت لفظ و عبارت بدان اشارت توان نمود.

رباعیة :

عشق است برون ز پردهٔ نور و ظلام — خارج ز احاطهٔ عقول و افهام
خواهم که بخوانمش بصد نام اما — او برتر از آنست که گنجد در نام

الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال حبیب فعیل است از ریاض بمعنی فاعل یا مفعول و مراد بآن حضرت رسالت است صلی الله علیه و آله و اگر هریك از فضیلتین محبیت و محبوبیت در اعلی مراتب کمالست اما در فضیلت محبوبی چنانکه خطاب لولاك لما خلقت الکون مشعر است آن و اما در فضیلت محبی چنانکه حدیث ما اوذی نبی مثل ما اوذیت مفصح است آن.

رباعیة :

ای رشك جمال یوسف اندر خوبی — در عشق و ملاحت بی‌همتا
بر جملهٔ کائنات سبقت دارد — در منقبت محبی و محبوبی

(و مراد بوجه حبیب ذات و حقیقت وی است)[2] قول تعالی ... ای ذاته و حقیقته.

۱ ـ نسخه چاپی «موضوع له است و» و در نسخه «ل» است. ۲ ـ فعیلی است «م» فعیلست «ح» ، متن برابر نسخه «ل» می‌باشد. ۳ ـ صلی الله علیه و آله و سلم «ل».
٤ ـ این عبارت از نسخه چاپی افتاده است، و در نسخه (م) لفظ «است» در آخر عبارت از نسخه «ل» آورده شد.

میتواند بود که باءِ در قوله بتجلیات الجمال صلهٔ تنویر باشد ای نوره بانوار التجلیات الجمالیة و ح سؤال میآید که حقیقت محمدی هم چنانکه بتجلیات جمالی منور شده است بتجلیات جلالی نیز شده است زیرا که وی جامع است بین الجمال والجلال که آنرا کمال گویند پس تخصیص را جهت نیست بعضی جواب گفته اند که جهت تخصیص آنست که باعث حمد حامد تجلیات جمالیست که هدایت مهتدیان از آثار آنست .

و میتواند بود که باءِ سببیت را بود و حینئذ آن سؤال ساقط میشود زیرا که معنی چنین میشود که تنویر وجه حبیب خود کرد بآنچه کرد بسبب تجلیات جمالی چه تنویر شی چه بصفات جمالی و چه بصفات جلالی از مقتضیات صفات جمالیست [1]

و پوشیده نماند که تنویر را مراتب است زیرا که حقایق اشیا را پیش از اعتبار دخول در تحت نورانیت علم مرتبهٔ استجنانست در غیب هویت ذات [2] پس تنویر آن اولا جز بآن نتواند بود که از مرتبهٔ استجنان در حضرت علم ظاهر شوند و ظهور در حضرت علم را اجمال و تفصیلی است پس تنویر آن ثانیاً بآن تواند بود که از ظلمت اجمال بنورانیت تفصیل آیند و هنوز محصور ظلمت عدم خارجی اند؛ پس تنویر آن ثالثاً بآن تواند بود که از ظلمت عدم رهائی یافته بنورانیت وجود عینی بهره مند شوند و بعد از وجود عینی لازم نیست که همه کمالات تابعهٔ وجود در ایشان بالفعل حاصل باشد، پس تنویر آن رابعاً بآن تواند بود که از ظلمت قوت بنورانیت فعل در آیند و این جمله جز بتجلیات جمالی لم یزلی لایزالی نمیتواند بود .

و ظاهر است که جمیع اقسام این تنویرات نسبت بحقیقت محمدی واقع شده است پس [3] تنویر وجه وی همهٔ این اقسام را شامل خواهد بود «فتلألأ»

۱ ـ مقتضیات جمالی است «م» صفات . ندارد ۲ ـ غیبت هویت ذات «چ» و متن برابر «م ، ل» می باشد ۳ ـ نسخه «چ» واقع پس. لفظ(شده است) ندارد و متن برابر هردو نسخه «م ، ل» می باشد .

ای الله سبحانه «منه» ای من وجه حبیبه و قوله «نورا» تمیز من نسبة الفعل الی الفاعل ای فتلا لانوره سبحانه من وجه حبیبه و یجوزان یکون ضمیر الفاعل عائدالی وجه حبیبه والضمیر المجرور الی الله سبحانه والاول اوفق بقوله ففرح به سروراً کمالایخفی یعنی بدرخشیدو منبسط شد نور حق سبحانه از مشکوة حبیب وی برسایر حقایق زیرا که انبساط نور علم برسایر حقایق بواسطهٔ ویست و علم بهمه منتشی از علم بوی و هم چنین انبساط وجود خارجی برسایر حقایق و انبساط کمالات تابعه مر آنرا بواسطه صورت وجودی روحانی ویست که قلم اعلی است و انبساط بعضی از آن کمالات بر امت متابعت وی بخصوصهم بواسطهٔ وجود جسمانی عنصری وی(۱).

یاخود بدرخشید نور وجه حبیب حق سبحانه از جهت حق سبحانه و تنویر وی و منبسط شد بر سائر حقایق علماً وعیناً چنانچه مذکور شد و ابصر ای الله سبحانه «فیه» ای فی وجه حبیبه «غایات الکمال» ای غایات کمالات الاسماء والشئون.

حضرت حق را کمالی است ذاتی که در اتصاف آن تعدد وجودی شرط نیست چون وجوب و جود و قدم و تقدس از صفات نقصان و شهود وی در شئون و احوال و اعتبارات ذات را باحکامها و لوازمها علی وجه کلی جمعی فی ضمن الذات واندراج الکل فی وحدتها کما تظهر وتشاهد فی مراتب الالهیة الکمالیة

و کمالی است اسمائی که ظهور حق است در هر شان بحسب آن شان برخودش سبحانه یا برهمان شان یابرامثال او جمعاً و فرادی یا برخود ظهور آن شان بر حق سبحانه یابرخودش یابرامثال خودش کذالک جمعاً و فرادی یا [illegible] الظهورین والشان الذی ظهر الحق بحسبه اما شان کلی جامع لجمیع الشئون او شان هو بعض من افراد تلک الشئون فظهوره سبحانه کله واحدیة جمعه لایتحقق الا بالنسبة الی هذا الشأن الکلی الجامع للشئون او بالنسبة الی بعض منها لکن باعتبار

(۱) کذاوظاهر آنستکه چنین باشد:(بر امت وی بخصوصهم و بسبب جسمانیت وجود عنصری وی)

تحققه فی‌ضمن‌الشأن الکلی الذی هوحقیقة الانسان الکامل.

زیرا که همچنانکه در مرتبهٔ احدیت جمع[1] هرشانی ازشئون برهمه‌مشتمل است (همچنین در مرتبه انسان کامل که آن‌شأن کلی جامع است هریك‌ازآن شئون بر همه‌مشتمل‌است ([2]پس‌حق سبحانه‌درمرآت انسان‌کامل[3] برخودش از حیثیت‌شان‌جامع[4] وهریك‌ازافراداو بکلیة واحدیةجمعه ظاهرباشد فاکتسب کل شأن‌حکم‌سایرالشئون‌فظهرکل‌فردمن‌افرادمجموع‌الامرکله‌بصورةالجمیع‌ووصفه وحکمه.والمراد بعینه[5] من ظهوره بحسب کل شان هوالاکتساب‌المذکورلا ان یظهرعین‌الشأن‌فقط‌اویظهرهوسبحانه‌بحسبه[6]پس‌ظهورشأن یاظهورحق بحسب‌آن کمال اسمائیست وغایت کمال اسمائی اکتساب مذکوراست[7] و شك نیست که اکتساب مذکور درحقیقت محمدی بعد از ظهور در نشأهٔ عنصری و وصول آن بمرتبهٔ کمال خود اکمل مراتب اکتسابات‌است و تفاضلی‌که میان‌سائر کمل از انبیا و اولیا واقع است[8] بحسب قرب و بعد از مرتبه کمال محمدیست صلی الله علیه واله.[9]

«ففرح» ای‌الله سبحانه «به» ای‌بوجه حبیبه حیث ابصرفیه غایةالکمال «سروراً» ای فرحاً فهومصدر مؤکد من‌غیر لفظ فعله.

هرچه مشعر است بتشبیه ازصفات وجوارح چون مضاف بحق سبحانه و تعالی میگردد بعضی آنرا تأویل میکنند چنانکه بعضی از شارحان فرح را در اینمقام بر رضاحمل کرده است وبعضی بر تجلی[10] وجودی‌انبساطی، امامذهب

---

۱ ـ احدیت جمعی «ل». ۲ ـ این عبارات از نسخه «چ» افتاده بود و در هر ۲ نسخه«م، ل» هست. ۳ ـ مراتب انسان کامل «چ» متن برابر ۲ نسخه م و ل می‌باشد. ٤ ـ حقیقت‌شان‌جامع«چ»ومتن برابر۲ نسخه«م،ل»می‌باشد. ۵ ـ«بعینه» در نسخه‌ل‌نیست ٦ ـ یظهرحقسبحانه بحسبه«چ». ۷ ـ مذکورشد «چ» مذکور «م»ومتن برابر «ل» می‌باشد (۸)و اولیاست «ل». ۹ ـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم«ل ،م» ۱۰ ـ وبرتجلی «چ»(بعضی)راانداخته ومتن‌برابر ۲نسخه «م،ل»می‌باشد.

محققان بخلاف این است: صاحب فصوص الحکم رضی الله عنه تصریح کرده است بآنکه صفاتی را که حق سبحانه بخود اضافت کرده است همه بر معنی ظاهر محمولست بلا تاویل و تعطیل لیکن اضافت آن بحق نه بر وجه اضافت آنست بممکن یعنی بدایات آن صفات که انفعالات نفسانیست از حق منفی است وحقایق آن مثبت .

و مذهب سلف از علماء حدیث وغیرهم نیز همین است که صفاتی که در قرآن و حدیث وارد است مثل فرح وضحك و نزول واتیان و استواء بر عرش همه حقست و ایمان بهمه و اجب بی تأویل و تعطیل .

وهم صاحب فصوص رضی الله عنه در کتاب المعرفة فرموده است که تو خدایرا بهتر از خدای مشناس که صفاتی راکه او بخود اضافت کرده است از وی نفی کنی و برتنزیه صرف که طریق معطله است اقتصار نمائی .

و این سخنان بر تقدیریست که آن صفات مضاف بمرتبهٔ جمع باشد واما اگر[1] مضاف بمرتبهٔ فرق باشد نه بتاویل حاجت است و نه بتنزیه بلکه بر ظاهر کمال مستوعب جمیع صفات را خواه موهم تشبیه باشد و خواه نباشد

«فصدره علی یده وصافاه» پس بر سر دست عنایت گرفت او را و دوست داشت ویرا دوستی خالص بی آمیزش با دوستی دیگری زیرا که دوستی همه بتبعیت دوستی اوست ودوستی وی تابع دوستی هیچ چیز نیست بلکه وی محبوب بالاصاله است «و آدم لم یکن شیئاً مذکوراً» ای بالذکر الوجودی .. از آن ترقی کرد و گفت «ولا القلم کاتباً ولا اللوح مسطوراً» یعنی آدم بر وجود آدم مقدم است یعنی این تصدیر و مضاف در حال ... آدم علیه السلام بشیئیت وجودی مذکور نشده بود و قلم نیز حروف حقایق را که در وی بر سبیل کلیت و اجمال مندرج بود بر لوح که نفس کل است بتفصیل ننوشته بود و لوح نیز بآن حروف منقش نشده بود، وچون کتابت لازم قلم است و مسطور بت

۱ـ و اگر «ح» بدون (اما) و متن از «نسخه» می باشد .

لازم لوح و نفی لازم‌مستلزم نفی‌ملزوم‌پس اینکلام‌درقوت آن‌شود که‌ولا القلم‌ولا اللوح موجودین .

سئوال اگر کسی گوید که تصدیر و مصافات که بفاء تعقیبی معطوفست بر ابصار و تنویر چون موقت تواند بود بوقت نا بودن قلم که صورت وجودی حقیقت‌محمدیست‌وحال آنکه تنویر آن حقیقت عبارت از ایجاد قلمست **جواب گوئیم** که میتواند بود که مراد بتنویر ایجاد نباشد بلکه مراد آن مراتب تنویر است که بر ایجاد سابقست و میتواند بود که فرق کنند[1] میان نفی وجود قلم و میان نفی وصف کاتبیت از وی زیراکه چون وجود قلم را تقدم ذاتیست بر وجود کتابت وی‌پس‌در مرتبهٔ وجود قلم کتابت نیست بلکه مرتبهٔ ثبوت کتابت فرود تر از مرتبهٔ وجودقلمست پس توان گفت که درمرتبهٔ وجود قلم کتابت‌نبود.

و میشاید که مراد بکتابت آن کتابت باشد که حقتعالی با وی گفت که اکتب علمی فی‌خلقی[2] الی یوم‌القیمة زیرا که‌این کتابت‌در ابتدای هردوره ایست و آن بعد از وجود لوح است بلکه بعد از وجود عرش وکرسی[3] «فهو مخزن کنزالوجود» و این باعتبار جامعیت ویست مرجواهر و نفائس اسماء الهی و حقایق کونی را«و مفتاح خزائن الجود» واین باعتبار مبدأیت ویست مر فتح باب ایجاد را «وقبلة الواجد والموجود» واجد وموجود مأخوذ از وجداست بمعنی وجدان که یافت است[4] نه از وجود بمعنی کون وحصول .

بدانکه هرشخصی را بحکم ولکل وجهة هومولیها استناد باسمی است از اسماء الهی که‌تربیت‌ومددجز از حیثیت آن اسم بوی نرسد ومرجعش عاقبت آن اسم خواهد بود و موجود و مشهود وی آنست و آن اسم نسبت بوی[5] اسم ذاتست و غایت معرفت او است چنانچه در فصوص مذکور است پس حقیقت

۱ـ فرق کند (ج) و متن برابر۲ نسخه م ول می‌باشد . ۲ـ اکتب علی‌خلقی «ج». و متن‌از «م.ل» ۳ـ وآن‌بعدازوجود لوح‌است بعد از وجودعرش وکرسی«ج» وآن‌بعد از وجودعرش‌وکرسی«م» متن‌از «نسخه‌ل» می‌باشد . ٤ـ که یافتن است «ج»متن برابر «م . ل» می‌باشد . ۵ـ بنسبت وی «ج» و متن برابر «م‌ـل» می‌باشد .

(محمدی که احدیت جمع همه اسماءاست[1] باعتبار آن اسم غلبه وجود و نهایت یافت[2] ویست و هم چنین قبله آن اسم [3]که موجود ویست حقیقت[4]) محمدیست زیراکه مرجع همه اسما همان حقیقت است .

و میشاید که ویرا قبلهٔ موجود بآن اعتبار گویند که غایت و متوجه الیه حضرت حق که موجودومشهودهمه او است باعتبار تجلی وجودی وجود حقیقت محمدیست و ظهور وی در موطن حس و شهادت «وصاحب لواءالحمد» اشارت بآنمعنی است که وارد شده است دراثناء حدیثی طویل که: فاستاذن علی ربی فیوذن لی ویلهمنی محامد احمده بها لا یحضرنی الان فاحمده بتلك المحامد «والمقام المحمود» مراد از مقام محمود فتح باب شفاعت است زیرا که فتح این باب وی کند و بعد از وی انبیا و اولیا و مؤمنان شفاعت کنند و درآخر همه ارحم الراحمین کماوردفی الحدیث النبوی «الذی لیس مرتبته». الحاصل له من حیث توسطه بین الحق والخلق فی انتشاء حقایقهم من حقیقته ووجوداتهم من وجوده ورجوعهم الیه بالسلوك او الجذبة . یقول «وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی» این بیت از قصیدهٔ فارضیه است [5] یعنی اگر چه بحسب صورت حسی و بدن عنصری خود پسر آدم که ابوالبشر است امامرا از برای من در وی از روی معنی گواهی هست [6] بر پدر بودن من ویرا و آن گواه انتشاء حقیقت آدم است از حقیقت وی و انتشاء صورت وجودی آدم ازصورت وجودی وی چنانکه [7] گذشت .

و اگر چنانچه بحسب وجود عنصری گیرند بآن اعتبار [illegible] و علت غائی وجود آدمست و علت غائی را باعتبار وجود عنصری مرتبه پدر [illegible]

۱ـ که احدیت جمیع همه اسماءاست «ج» ۲ـ و غایت یافت «ل» ۳ـ آن اسم [illegible] که «ل» ٤ـ این عبارات در «نسخه م» نیست ومتن برابر «ج ول» می باشد ۵ـ قصیدهٔ [illegible] ناظمها «ل» ٦ـ گواهی ایست «ج» متن از «ل» ۷ـ چنانکه «ج» [illegible] «ل»

نسبت باذوالغاية «گفتا بصورت ارچه زاولا دآدمم ، از وی بمرتبه ز همه حال برترم» این بیت ترجمهٔ بیت عربی‌سابق است «چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش ، گردد همه جهان بحقیقت مصورم» یعنی‌چون بنگرم در آینه علم وشهود ، عکس جمال خویش را که آنجمال احدیت جمع جمیع‌حقایق‌است بروجه‌کلی جملی ، حقیقت‌جهان و جهانیان‌در آن آینه مصور شود و صورت بندد زیرا که همه اجزا و تفاصیل منند «خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ، ذرات کائنات اگر گشت مظهرم» نسبت ظهور را که مرتبه اسم الظاهر است از جهت رفعت قدر و اشتمال بر نجوم تعینات الهی و کونی زیرا که اسمی‌است کلی‌از اسماء الهی که‌اول‌مراتب‌وی تعین‌اول‌است[1] وهمه مراتب تعینات تا ابد الابدین در وی مندرج بآسمان تشبیه کرده است و حقیقت محمدی‌را[2] بآفتاب که‌از باطن غیب هویت بحرکتی‌معنوی برافق‌آسمان ظهورکه آن افق اول مراتب اسم الظاهر است طالع شده واز آنجا در حقایق[3] موجودات عالم که‌ذرات کاینات اشارت‌بآنست تافتهٔ و ظهور کرده و همه‌مظهر وی شده‌اند «ارواح‌قدس چیست نمودار معنیم» مراد بمعنی حقیقت روحانیت وی است «اشباح‌انس‌چیست‌نگه‌دارپیکرم» همانا که‌مرادبه پیکر که معنی آن صورتست ولهذا در مقابله‌معنی‌واقع شده است عالم‌شهادتست که‌صورت تفصیلی حقیقت محمدیست .

و آنکه گفته است که اشباح انس نگهدار این صورتست معنی آن چنان میتواند بودکه صورت عالم بوجود انسان کامل بصورته العنصرية انتظام دارد کما قال الشيخ رضی‌الله عنه فی‌الفصوص : فلا يزال العالم محفوظا مادام‌فيه‌هذا الانسان‌الكامل ألاتراه اذازال وفك من خزانةالدنيالم يبق‌فهامااختزنه الحق‌فيها وخرج‌ماكان فيها والتحق بعضه ببعض و انتقل الامرالى‌الاخرة .

۱ـ اول مراتب وی تعین اوست « ج » و متن برابر ۲نسخه (م و ل) می‌باشد .
۲ ـ حقیقت محمدرا(ج) (۳) در همه حقایق (م ، ل)

و اگر به پیکر بدن عنصری محمدی که صورت اجمالی حقیقت ویست خواهند درنگاه داشتن اشباح انس مر آنرا بتخصیص اشباحی که بروی متقدم یا از وی متأخرند خفائی هست «بحر محیط رشحه‌یی از فیض فائضم، نور بسیط» یعنی منبسط برعالم یا مقدس از ترکب چه در علم و چه در عین «لمعه‌یی از نور ز اهرم» این بیت تفصیل بیت ثانیست و اشارت بآن معنی است که در تائیهٔ فارضیه واقع است که عربیة :

و من مطلعی النور البسیط کلمعة و من مشرعی البحر المحیط کقطرة .

«از عرش تا بفرش همه ذره‌یی بود، در نور آفتاب ضمیر منورم» اشارت بسعت قلب ویست ، بایزید قدس سره گفته است[1] : لو ان العرش و ما حواه مائة الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس به روشن شود ز روشنی ذات من جهان گر پردهٔ صفات خود» یعنی صفات بشریت از هم فرود م اشارت بآنست که وی مظهر اسم الهادی است و عدم اهتداء بعضی بوی بسبب اتصاف وی بصفات کونی و هیات بشری بوده است کما قال سبحانه حکایة عنهم و قالوا ما لهذا الرسول یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق و اگر بفرض [illegible] صفات بشری نبودی نور هدایت وی همه را شامل آمدی و همه [illegible] شدندی آبی که زنده گشت از او خضر جاودان . آن آب چیست قطره‌یی از حوض کوثرم . و آندم کز و مسیح همی مرده زنده کرد . [illegible] روح پرورم . این دو بیت نیز تفصیل بیت ثانیست و اگر این تفصیلات بهم وصل [illegible] و در عقب بیت ثانی بودی انسب بودی [illegible] ذات من [illegible] یعنی اسماء الهی [illegible] اسم اعظم [illegible] اضراب که افادهٔ ترقی میکند بنابر آنست که از مظهریت [illegible] است و آن بملاحظهٔ[2] اتحاد بین المظهر و الظاهر [illegible] که موجودات کونی نیز فی الحقیقة اسماء الهی اند زیرا که اسم [illegible]

۱ - [illegible] «بایزید [illegible]»

۲ - [illegible] ملاحظه [illegible]

مأخوذ باتعینی از تعینات «صلی الله علیه وعلی اله وسلم اما بعد این کلمه یی چند در بیان مراتب عشق» یعنی وجود مطلق چنانکه بیاید «برسنن سوانح» یعنی برطریق سوانح که رساله ایست فارسی که شیخ احمد غزالی [1] در بیان عشق و معشوق و عاشق تصنیف کرده «بزبان وقت املا کرده میاید تا آینهٔ معشوق نمای هرعاشق آید» شیخ مصنف [2] در این کتاب از واجب تعالی بمعشوق تعبیر کرده است و از ممکن بعاشق چنانچه بعد از این خواهد آمد اما مرادوی بعاشق دراینمقام عاشقی مخصوص است [3] که آن طالب ومریدی است که سالك راه حق باشد سبحانه و تعالی ، و قرینهٔ واضحه بر اینمعنی آنست که گفته است تا آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید، وشك نیست که سایر ممکنات را صلاحیت آن نیست که در آینهٔ کلمه وکلام جمال معشوق توانند دید و امادرباقی مقامات دربعضی معنی عام خواسته است و دربعضی معنی خاص و بقرائن احوال و اوصافی که ذکر میکند مقصود متبین میگردد .

و تخصیص کلمات مذکوره در این کتاب بفضیلت معشوق نمائی بنا بر آن تواند بود که اهتمام بشان معشوق و بیان احوال وی بیشتر است واگر نه بعد از این معلوم خواهد شد که در این کتاب هم چنانکه بیان احوال معشوق کرده است بیان احوال عاشق نیز کرده «با آنکه رتبت عشق» یعنی من حیث الاطلاق [4] «برتر از آنست که بقوت فهم و بیان پیرامن سراپردهٔ جلالت او توان گشت یابدیدهٔ کشف وعیان بجمال حقیقت او نظر توان کرد» و شك نیست که اگر بقوت فهم یا کشف، ادراك حقیقت آن توانستی کرد بیان مراتب وی آسان تر بودی «تعالی العشق عن همم الرجال» یعنی پایهٔ عشق برتر از آن است که دست همت مردان مرد بآن تواند رسید و درتحت احاطهٔ علم و معرفت در تواند آورد «وعن وصف

۱ـ غزالی قدس الله سره «م ـ ل» . ۲ ـ شیخ مصنف رضی الله عنه «م» و متن برابر «چ ، ل» باشد . ۳ ـ عاشقی مخصوصی «چ» و متن برابر «م و ل» می باشد . ٤ ـ من حیثیة الاطلاق «چ» متن برابر «م ـ ل» است .

التفرق والوصال» وهم چنین پایهٔ عشق برتر از آنست که بتفرق و وصال موصوف تواند شد زیرا که فراق و وصال بی وصف اثنینیت ممکن نیست و میان عشق و مراتب وی اثنینیت نیست زیرا که وی در مراتب عین مراتب است «متی ما جل شی من خیال یجل عن الاحاطة والمثال» یعنی هرگاه که چیزی از مرتبهٔ خیال برتر باشد و آن مرتبهٔ ارواح و عقول و نفوس مجرده است از آن برتر خواهد بود که بوی احاطه توان کرد و بر امثالی توان یافت که احاطت بآن مثال وسیلهٔ احاطت بوی شود

و سبب در این آنست که موجودات حسی و خیالی که صورتهای محدود دارند احاطه بهمه جهات و حدود آن میتوان کرد[1] اما مجردات موجوده را جز باحکام و لوازم آن نمیتوان دانست و شك نیست که ادراك چیزی با لوازم آن موجب احاطهٔ بحقیقت آن چیز نیست «به تنق عزت» میشاید که اضافت تنق بعزت از قبیل لجین الماء باشد یعنی بعزت وحدت و قهر احدیت که بمثابهٔ حجابست مر او را و مانع است از ادراك او «محتجب است کما قیل سبحانی من احتجب بسطوة نوره و شدة ظهوره» و میشاید که اضافت بمعنی لام باشد یعنی بحجبی که مقتضای عزت و کبریائی و ربوبیت زیرا که عزت و کبریائی وی تقاضای آن میکند که بی حجاب تعینات الهی و کونی [illegible] پس حجب از برای آنست تا متعلق ادراك و شهود [illegible] آنچه بعد از این خواهد گفت که حجب ذات او [illegible] آنست که آن بیان حجبی است که از احتجاب فهم میشود و [illegible] محتجب بشعور و اختیار خود بحجاب در آید و [illegible] مقهور و مغلوب و اشارت باینمعنی است آنکه شیخ [illegible] ظهر فی کل صورة و ان شاء لم ینضف الیه صورة.

پس از اینجا معلوم میشود که حجب [illegible] صرافت ذات خود مستغنی است کما اشار الیه بقوله: «و بکمالها [illegible]

۱ - [illegible]

پس بنابر معنی ثانی تحقیق آن حجب میکند و یا بر تقدیر معنی اول نوعی دیگر از حجاب را بیان میکند و میگوید «حجب ذات او صفات او است» خواه صفات الهی باشد و خواه تعینات کونی زیرا که تعین صفت متعین است «وصفاتش مندرج در ذات» اندراج الاعداد فی الواحد «وعاشق جمال او» یعنی ظاهره المنبسط[1] علی الکاینات «جلال او است» مراد بجلال باطن وجود است و عاشقی وی مر جمال را بآن اعتبار است که منشاء محبت وعشق اولا بحکم احببت أن اعرف باطن است .

و میتواند بود که مراد بجلال صور تعینات وجودیه باشد زیرا که چنانکه[2] جمال تعلق بظهور میدارد جلال تعلق ببطون میدارد پس تعینات باعتبار خفا و تستر ذات بایشان از قبیل جلال باشند «وجمالش مندمج در جلال» اندماج الظاهر فی الباطن قبل نسبة الظهور علی التقدیر الاول او اندماج الواحد فی الاعداد علی التقدیر الثانی «علی الدوام» من الازل الی الابد «خود» من حیث باطنه المطلق او من حیث التعینات الجلالیة «باخود» من حیث جماله المطلق «عشق بازد و با غیر خود نپردازد» زیرا که غیر نیست نه آنکه غیر هست و باوی نپردازد «هر لحظه از روی معشوقی پرده یی» یعنی حجابی «براندازد» یعنی بحسب استعداد عاشق تجلی کند «و هر نفس از راه عاشقی پرده یی» یعنی دستانی «آغازد» یعنی بلسان استعدادی که از تجلی نخست حاصل آمده است طلب تجلی دیگر کند «شعر: عشق در پرده مینوازد ساز» یعنی در پردهٔ تجلیات جمالی ساز معشوقی[3] مینوازد «عاشقی کو که بشنود آواز» یعنی عاشقی میباید که بتصفیه آینهٔ دل از زنگ صور کونیه خود را قابل آن تجلیات ساخته باشد تا آنرا قبول کند «هر نفس نغمهٔ دگر سازد» یعنی هر نفس از روی معشوقی نغمهٔ دگر سازد یعنی تجلی دگر کند «هر زمان زخمه یی کند آغاز»

۱ـ ظاهر المنبسط «چ» ومتن از «م ل» ، ۲ـ چنانچه «م» ۳ـ ساز معشوق «م ـ ل»

یعنی هر زمان از روی عاشقی بلسان استعداد طلب تجلی دیگر کند و در این بیت اشارتست بآنکه در تجلی تکرار نیست « همه عالم صدای نغمهٔ اواست» یعنی همهٔ اجزاء عالم باعتبار حقایقها و وجوداتها ، صدای نعمه : یعنی فرع تجلی علمی غیبی[1] و وجودی شهادی او است «که شنید اینچنین صدای دراز» که ابدالابدین منقطع نشود «راز او از جهان برون افتاد» یعنی راز ذات واسما وصفات او از جهان یعنی از سبب وجود جهان ومظهریت وی مر آنها راز نهانخانهٔ بطون بصحرای ظهور آمد «خود صدا کی نگاه دارد راز» زیرا که صدا همان صوت اصلست که در مرتبهٔ دویم مینماید پس همچنانکه صوت اصل افشای ما فی الضمیر صاحب صوت میکند صدا نیز که بر صورت وی است افشای آن میکند پس از وی توقع ستر و کمان آن چون توان داشت «سر او از زبان هر ذره» یعنی سر وحدت ذات وصفات او از زبان هر ذره‌ای از ذرات موجودات که بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بتحمید و تسبیح حق سبحانه[2] ناطقند «خود تو بشنو که من نیم غماز» یعنی تو خود را قابل سماع آن کن که من آن راز را پیش از آنکه تو تحصیل صلاحیت آن کرده باشی نمیگویم زیرا که افشای راز بغیر اهل آن غمازیست و آن سیرتی است ناپسندیده و بفرض اگر بگویم تو فهم آن نتوانی کرد هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود گوید هردم بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود هر لحظه بهر دیده حسن خودرا بر نظر خود جلوه دهد هر لمحه بهر روی وجود خودرا یعنی هستی ذات یا یافت[3] خودرا «برشهود خود [illegible]
واینهمه بنابر آنست که ظاهر در مظاهر اجزاء عالم[4] او است و [illegible] در [illegible] ظهور عین مظاهر است وصف او» چنانکه هست از من بشنو زیرا که

---

۱ ـ علمی عینی «ج» ومتن برابر «ل» است ۲ ـ حق سبحانه وتعالی «م» حق تعالی (ل) ۳ـ ذات یافت «ج» ومتن برابر ۲ نسخه «ول» می‌باشد ۴ ـ که ظاهر درهمه مظاهر اجزاء عالم «م ل»

اوست که بزبان من سخن می گوید و من درمیان نی « یحدثنی فی صامت ثم ناطق» ای بلسان صامت او ناطق و لما کان هذا التحدیث امراً مستقراً فی اللسان استعمل ما یفیدالظرفیة مکان حرف الالة اعنی الباء تنبیهاً علی هذا الاستقرار والمرادباللسان الصامت لسان الحال اولسان یفهمه اهل الکشف فحسب فان کل واحد منها صامت عندالاکثرین و المراد باللسان الناطق مایکون ناطقاً عندالجمهور فالصامت السنة جمیع الموجودات و الناطق السنة جمیع الکتب الالهیة و غیرها من انواع الکلام، اونقول معناه یحدثنی بظهوره فی مظهر صامت اوناطق و یکون قوله «وغمزعیون ثم کسر الحواجب» عطفا علی ذلك المقدر والغمزة اشارة بالعین و یمکن ان یرادبه اشارات الکمل فان کلامنهم عین من عیون الحق ینظربه الی الخلایق فیرحمهم ، وان یراد بکسر الحواجب کسر طلسمات ضمیات التعینات الحاجبة عن الوصول الی شهود کنزالحقیقة[1] و در ترجمهٔ این بیت گفته شده است :

عشق از لب خامشان شکرریخت فرو شد از دهن سخنوران نادره گو
در صورت نیکوان دوصد رمز نکو گفت از زدن چشم وشکست ابرو

«دانی چه حدیث میکند درگوشم » میگوید : نظم : «عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست عنقای مغربم که نشانم پدید نیست » این بیت اشارت است به تنزیه محض و بی نشانی صرف[2] «زابرو وغمزه هردوجهان صید کرده ام» یعنی اولا بقید وجود درآورده ام و ثانیاً بقید عبودیت و در ذکر ابرو و غمزه که منبئی از کثرتست اشارت است بمرتبهٔ و احدیت « منگر بدانکه تیر و کمانم پدید نیست» اشارت بمرتبهٔ احدیت است «چون آفتاب دررخ هرذره ظاهرم، ازغایت ظهور عیانم پدید نیست» یعنی برمحجوبان، مصراع اول اشارت بادراك بسیط است که ضروری هر مدرکیست و درمصراع

(۱) کنزالحقیقة (م . ل) ذکرالحقیقة (ج) ۲ - این بیت اشارت به تنزیه محض و بی نشانی صرف است « ل ج » ومتن برابر «م» است

ثانی اشارتی[1] هست بادراك مرکب که ادراك ادراك است و هرکسی راحاصل نیست «گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم. وین طرفه ترکه گوش و زبانم پدید نیست» مصراع اول اشارتست باثبات آلت من حیث ظهوره فی المظهر از مقام تشبیه ومصراع ثانی بتنزیه و تمام بیت بجمع بینهما بی تقید بیکی وبجمع نیز ، و اگر از بیت ثانی نیز این نکته‌ها راقصد کنند دور نمینماید «چون هرچه هست در همه عالم همه منم» هم من حیث الحقیقة و هم من حیث الوجود. اومن حیث اتحادالظاهر بالمظهر «مانند در دو عالم از آنم پدید نیست» زیرا که مثلیت تقاضای مغایرت واثنینیت میکند ولاغیر فی الوجود قال تعالی[2] لیس کمثله شیء. ولان کل شیء عینه فاین المثلیة سبحان من خلق الاشیاء و هو عینها .

«مقدمه»

در اشارت بموضوع و محمولات مسائل علمی که شیخ مصنف در صدد ایراد بعض مسائل آنست بدانکه در اثنای هر لمعه ازین لمعات که در این کتاب مذکور خواهد شد ایمائی کرده میاید بحقیقتی منزه از تعین که آن حقیقت موضوع مسائل این علمست و مراد به تنزیه آن از تعین آنست که بر وی هیچ نوع خصوصیتی از وجوب و امکان و ما یتبعهما من الصفات و الاحکام ملحوظ نباشد بلکه مطلق باشد از جمیع قیود و اعتبارات حتی عن التقید بالاطلاق ایضا خواه حبش نام نه خواه عشق لا مشاحة فی الالفاظ. مشاحة مفاعله است از شح که بخل است یعنی هیچ بخل و بکی نیست در الفاظ و عبارات ، هرلفظی را بر هرمعنی که میخواهند اطلاق میتوان کرد خواه بوضع از برای وی برسبیل ارتجال اگر این لفظ را پیش از این معنی دیگر نبوده باشد یااگر بوده باشد مناسبت بین المعنیین ملحوظ نباشد. یا برسبیل نقل

۱ـ فی الجمله اشارتی (م ل) ۲ ـ قال الله تعالی (ل)

و تجوز که میان معنی اول وثانی مناسبتی ملحوظ باشد که مصحح نقل وتجوز باشد واطلاق لفظ عشق بر حقیقت مطلقه از این قبیل است که مناسبت بین المعنیین مرعی است از دو وجه یکی مشابهت حقیقت مطلقه . مر معنی عشق و محبت را در عموم سریان در همهٔ موجودات چه واجب و چه ممکنات پس حقیقت مطلقه را در عموم سریان بمعنی عشق و محبت تشبیه کرده‌اند و اسمی را که موضوع است بازاء مشبه به در مشبه استعمال کرده چنانچه دراستعاره میباشد ، ودیگری لزوم معنی عشق است مرحقیقت مطلقه رادر جمیع تنزلات و تجلیات پس لفظی که موضوعست بازاء لازم در ملزوم استعمال کرده‌اند چنانچه درمجاز مرسل میکنند .

و چون شیخ مصنف[1] بنا براستمالت قلوب طالبان و مریدان و ستر بر منکران و معاندان در این رساله بیان حقایق اکثر در صورت مجاز کرده و منظوماتی که ایراد افتاده بیشتر برآن اسلوب وقوع یافته لاجرم لفظ عشق را که بآن اسلوب مناسبتی تمام دارد و در عرف ارباب آن شیوعی کامل اختیار نمود و به حقیقت منزه از تعین که موضوع این علمست اشارت فرمود و بعدازاشارت بموضوع اشارت میکند بمحمولات که آن در حقیقت عبارت از احوال و اوصافی است که آن حقیقت را باعتبار تنزلات و تجلیات لاحق میگردد پس میگوید « و اشارتی نموده میاید بکیفیت سیر او در اطوار » یعنی اطوار[2] عالم ملکوت از ارواح وعقول ونفوس و مظاهر مثالی ایشان و غیرآن از صور مثالی « و ادوار » یعنی ادوار عالم ملك از افلاك و عناصرو موالید و قوای منطبعه در آن « و سفر او در مراتب استیداع » که در نشاة انسانی از عقولست تااصلاب آباء « و استقرار » که ارحام امهاتست قال الله[3] : وهوالذی انشاکم من نفس واحدة فمستقر و مستودع. ای فلکم استقرار فی ارحام الا مهات و استیداع فیما فوقها من المراتب .

۱ ـ قدس سره (مل) ۲ـ یعنی در اطوار (چ) یعنی اطوار (م،ل)
۳ـ قال تعالی (م) قال الله تعالی (ل) .

و میتواند بود که از مراتب استیداع احوال ومقاماتی خواهند که سالك را از آن عبور میباید کرد، و ازمقام استقرار مستقر آخرین وی از مراتب کمال «وظهوراوبصورت معانی» یعنی اعیان ثابته در تجلی[1] علمی غیبی «وحقایق» یعنی اعیان موجودات درتجلی وجودی شهادی «و بروزاوبکسوت معشوق» یعنی واجب تعالی وتقدس، وقتی که آن حقیقت مطلقه باسما و نسب الهی اعتبار کرده شود «و عاشق» یعنی ممکن وقتی که تجلی وی بصور ممکنات[2] علماً او عیناً اعتبار کرده شود «و باز» یعنی بعد از بروز وی بکسوت معشوق و عاشق «انطواء» یعنی درنوردیده شدن و فانی گشتن وجود «عاشق» است بشرط آنکه از افراد انسانی باشد وبسلوك طریق وصول بحق سبحانه موفق شده باشد «در معشوق» یعنی واجب تعالی «عینا» ای ذاتاً و این درتجلیات ذاتی باشد که حق سبحانه[3] بتجلی ذاتی عین عاشق را یعنی ذات ویرا در نظر شهود وی ناچیز گرداند و جز حقیقت مطلقه مقید بمرتبهٔ الهیت هیچ چیز مشهود وی نماند و این نتیجهٔ قرب فرائض است و از وای معشوق» یعنی واجب تعالی «در عاشق» یعنی ممکن بشرط مذکور «حکما» یعنی باحکام خود که صفات و اسماء او است و این در تجلیات صفاتی باشد که عاشق از اوصاف خود منسلخ گردد و بصفات معشوق متصف، بآن معنی که جهت حقیت و اطلاق صفات او بر جهت حقیت وتقید آن [illegible] وازاین معنی بانزوا[4] تعبیر کرده است زیرا که آن احکام [illegible] تقید ظاهر شده است و این نتیجهٔ قرب نوافل است [illegible] هرچه در تحقق سالك بآن مقدم است بر مرتبهٔ اولی[5] تأخیر کرده شده است در دیگر از جهت

۱- در صور تجلی (ج) در تجلی [illegible] ۲- بصورت ممکنات (ج) بصور ممکنات (ل،م) ۳- حق سبحانه وتعالی (م) حق تعالی (ل) ۴- ازین بانزوا (ج، ل) ازین معنی بانزوا (م) ۵- مرتبه اولی (م)

شرف مرتبهٔ اولی، و تأخیر مرتبهٔ اخیر اگرچه اشرف است از هردو بنابر آنست که وی نهایت مراتب است «واندراج هردو» یعنی عاشق و معشوق «در سطوت وحدت او» یعنی وحدت عشق «جمعاً» ای اندراجاً جمعیاً بأن یندر جا فی الحقیقة المطلقة مجتمعین من غیر افتراق و تمیز فی نظر المشاهد «و هنالك» یعنی آنجا که عاشق و معشوق درسطوت وحدت عشق اندراج یابند «اجتمع الفرق» یعنی المتفرقین المتمیزین بالعاشقیة و المعشوقیة وعلی هذا القیاس قوله «وارتتق الفتق» وقوله «واستتر النور» ای کل واحد من المعشوق والعاشق «فی النور» ای فی نور الحقیقة المطلقة الظاهرة فیهما «و بطن الظهور فی الظهور» ای بطن ظهور هما فی ظهورها، ودر عبارت استتار و بطون اشارتست بانکه معشوق و عاشق منعدم نمیشوند بلکه مختفی میشوند از نظر شهود مشاهد «و نودی من وراء سرادقات العزة» مراد بسرادقات عزت تعینات و تمیزات مراتب است که ساتر عزت وحدتند و مراد بوراء آن مرتبهٔ اطلاق حقیقت «الا کل شی ماخلا الله باطل» یعنی هرچیزی از مراتب و ارباب آن غیر از حقیقت مطلقه که ذات بحت و وجود مطلقست باطلست ، یعنی از نظر شهود منتهیان درمعنی مشاهده زایلست ، واگر این مصراع را در مرتبهٔ انطواء عاشق در معشوق ایراد نمودی انسب وبطریق ادب اقرب بودی «وغابت» من الغیبوبة و بعضی شارحان آنرا تصحیف و تحریف کرده و غایة العین ساخته و در بیان معنی آن تکلفات بارده التزام نموده «العین» ای غایت عین العاشق فی عین المعشوق وعین المعشوق فی الحقیقة المطلقة «لارسم» بقی منهما فی نظر المشاهد «ولااثر وبرزوا» من حجب التعینات الساترة وجه الوحدة «لله الواحد القهار» ای للحقیقة المطلقة التی قهرت بوحدتها کثرة التعینات الاسمیة والصفاتیة والمظهریة وذلك البروز انما هو باستهلاکهم فیها .

«لمعه اول»

در بیان مبدأیت عشق مرمعشوق وعاشق‌را وکیفیت انتشاء ایشان‌از وی و این در تعین اولست ، و دربیان آنکه هریك درچه چیز محتاج است بآن‌دیگر «اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست» از انتشاء عاشق و معشوق ازحقیقت مطلقه عشق که هریك همان حقیقت مطلقه است مأخوذ باخصوصیتی باشتقاق تعبیر کرده است[1] تا اشارت باشد بآن مشابهتی که میان مصدر که مبدأ اشتقاق مشتقاتست‌ومیان حقیقت مطلقه‌که مبدأ انتشاء همه تعیناتست واقعست .

و بیان آن آنست که مصدر ضارب و مضروب و سایر مشتقات مثلا (ض ر ب) است بر وجهی که در آنجا هیچ‌نوع خصوصیتی از حرکات وسکنات ولحوق زوایدو عدم‌آن در آن ملحوظ نیست .

وهم چنین معنی مصدر حدثی است که در وی اقتران بزمان و نسبت بفاعل ماومفعول ما یا عدم‌آنهااصلا مأخوذنیست زیراکه آنچه ساری‌است در جمیع مشتقات لفظاو معنی‌مصدر بآن معنی است که‌گذشت و از این‌مصدر تعبیر بلفظ ضرب بفتح ضاد و سکون راءبرای آن‌کرده‌اندکه این اقرب الفاظ است بآنچه مصدر حقیقی است چنانچه[2] ظاهر است و گرنه معلوم‌است که‌در صیغه ضارب و مضروب مثلا لفظ ضرب بخصوصه ساری نیست بلکه ساری در آنها لفظ مطلق است «و عشق در مقر عز» و مقام وحدت «بخود از تعین» یعنی تعین عاشقی و معشوقی «منزهست و درحریم عز جمال بطون» که صفت عاشقست «ظهور» که صفت معشوقست «مقدس بای بهراظهار کمال» یعنی کمال ذاتی و اسمائی آنروی که‌عین‌ذات‌خوداست» (زیرا که‌وی‌را باعتبار انتساب اسماء و صفات بوی ذات‌گویند «وعین‌صفات‌خود»)[3] زیرا که‌صفات وی‌که نسب واعتبارات‌ویست

۱- تعبیر کرده (ج) تعبیر کرده است (م،ل) ۲- چنانکه (ل) چنانك (ن) چنانچه (ج) ۳- این عبارات از نسخه (ج و ل) افتاده بود از (نسخه‌م) آورده .

عین ویست در وجود خارجی نه امری زاید بروی .

واین کلام تعلیل است مر وحدت متجلی ومتجلی له را که بعد از این مذکور میشود زیرا که امتیاز میان ایشان جز باختلاف نسب و اعتبارات نیست و بحسب ذات متفقند چنانکه میگوید «خود را در آینهٔ عاشقی» من حیث باطن الوجود الذی من خواصه الامکان «و معشوقی» من حیث ظاهر الوجود الذی من لوازمه الوجوب[1] «بر خود عرضه کرد، حسن خود را» من حیث ظاهر الوجود «بر نظر خود» من حیث باطن الوجود «جلوه داد، از روی ناظری» یعنی ناظری باطن وجود «ومنظوری» یعنی منظوری ظاهر وجود «نام عاشقی» مر باطن وجود را «و» نام «معشوقی» مر ظاهر وجود را «پیدا شد، نعت طالبی ومطلوبی» بر همین قیاس «ظاهر گشت، ظاهر را» یعنی ظاهر وجود را که واجب است تعالی «بباطن» یعنی باطن وجود که ممکن است «نمود، آوازهٔ عاشقی» از ممکن «بر آمد باطن را» یعنی باطن وجود را که ممکن است «بظاهر» یعنی ظاهر وجود من حیث تجلیاته الجمالیة «بیاراست» پس جمال ظاهر وجود مشهود شد «نام معشوقی» مر ظاهر وجود را «آشکار شد، نظم: یك عین متفق» یعنی حقیقت مطلقه عشق «که» بحکم کان الله ولاشیء معه «جز او ذره یی نبود، چون گشت ظاهر» بتجلیین علمی غیبی و وجودی شهادی «اینهمه اغیار آمده» یعنی وجودات متغایره بخصوصیاتها و مغایره مر حقیقت مطلقه را بسبب تقیدات خودشان و اطلاق حقیقت از باطن بظاهر آمده «ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت، معشوق را که دید طلبکار آمده» میشاید که مراد بظاهر اینجا حقایق ممکنات باشد من حیث تجلی وجود الحق[2] سبحانه بصورها، ومراد بباطن وجود حق سبحانه من حیث

---

١ - من لوازم الوجود (ج،چ) من لوازم الوجوب (ل) من لوازمه الوجوب (م) وهو الصحیح کما فی المتن ٢ـ الوجود الحق «م ، ل» وجود الحق (چ)

تجرده عنها زیرا که وجود من حیث التجرد عن المظاهر باطنست و بر این تقدیر نیز عاشق و معشوق ممکن و واجب باشند موافق آنچه در متن مذکور شد اما در تعبیر از آن بظاهر و باطن مخالف آن مینماید

و میشاید که مراد بظاهر ظاهر وجود باشد که واجب است تعالی و بباطن حقایق ممکنات موافق آنچه در متن مذکور است اما در تعبیر از ایشان بعاشق و معشوق مخالف آن مینماید اگر چه فی نفسه صحیح است زیرا که واجب نیز طالب ممکناتست تا مجالی اسماء و صفات او باشند

و همانا که مراد مصنف[1] از ایراد این بیت بر هر تقدیر تنبیه بوده باشد بر آنکه هریك از ظاهر و باطن یا عاشق و معشوق را بر هریك از واجب و ممکن بملاحظهٔ اعتبارات مختلفه اطلاق میتوان کرد والله تعالی اعلم[2]

«عشق از از روی معشوقی» که ظاهر وجود است «آینهٔ عاشق آمد وی عاشق «در وی» یعنی در معشوق که بمنزلهٔ آینه است مر او را «مطالعهٔ ذات» و وجود «خود کند» اولا و مطالعهٔ توابع ذات خود ثانیاً زیرا که وی بی ظهور در مرآت ظاهر وجود از خود و غیر خود غافلست چون در مرآت وجود[3] ظاهر شود از ذات خود و توابع آن خبردار گردد و از روی عشقی آینهٔ معشوقی تا در او اسماء و صفات خود بیند زیرا که هستی معشوق آینه است و در آن احتیاج بهیچ ندارد اما تا اسماء و صفات وی متمیزة الاحکام و الاثر ظاهر شود عاشق در باید[4] تا در وی و بوی ظاهر گردد

و چون در کلام سابق اشتقاق عاشق و معشوق از عشق[5] مذکور شد و هر دو مشتق بخواص و احکام از آن دیگری ممتاز گشت محل آن که محجوبان را توهم آن شود که مغایرت بینهما حقیقی است لاجرم عذر آن میخواهد و میگوید

---

۱ ـ مصنف قدس سره (م) قدس الله سره (ل). ۲ ـ والله تعالی اعلم در نسخه ه عبارت در (نسخه چ) نیست و در (نسخه ل) والله اعلم. ۳ ـ مرآت وجود (م، ل) مرآت وجود (ه)
۴ ـ در باید «م» در یابد «ل» ۵ ـ در نسخه چ کلمه (از عشق) ندارد از (ل م) افزوده

«هرچند در دیدهٔ شهود یك مشهود بیش نیاید» که حقیقت مطلقه عشقست «اما چون یك روی بدو آینه نماید» میتواند بود که مراد بد و آینه مرتبهٔ عاشقی و معشوقی و وجوب و امکان باشد وحینئذ خصوصیت این عدد برحقیقت خود باشد و ملایم کلام سابق این است زیرا که مقصود از آن جز بیان این دو مرتبه نیست، و میتواند بود که مراد بآن مجرد تعدد و کثرت بودنه خصوصیت اثنینیت و مصحح این ارادت آن مصراع تواند بود که: چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده «هر آینه در هر آینه[1] روی دیگر پیدا آید» بحسب خصوصیتی که آن آینه تقاضای آن کند، در آینه مرتبهٔ وجوب مثلا حقیقت عشق متلبس باسماء الهی که مبدأ تاثیر و فعل است پیدا آید و در آینهٔ مرتبهٔ امکان استعدادات و قابلیات که منشأ تاثر و انفعال است ظاهر شود «نظم: وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا» یعنی نیست روی مگر یکی لیکن آنست که هر گاه تو آینه‌ها را متعدد گردانی آن روی بتعدد آنها در نمایش متعدد گردد. شعر:

گر تو بدو رخ نظاره یار کنی شك نیست که بر وحدتش انکار کنی
نبود رخ او بجز یکی لیك شود بسیار چه تو آینه بسیار کنی

غیرت چگونه روی نماید چو هرچه هست عین دگر یکست پدیدار آمده.

یعنی هر چند آنروی نسبت با آینه های[2] مختلف متعدد مینماید نسبت غیریت بحقیقت[3] از آن متعددات منتفی است.[4] زیرا که آنها بی ملاحظهٔ خصوصیات مرائی و مجالی عین یکدیگرند زیرا که خصوصیات[5] ایشان در وحدت حقیقت مضمحل و مستهلك است و تعدد و تغایر و تکثری که[6] مینماید در حقیقت بود نیست بلکه بحسب نمود است و بنابراینمعنی است اثبات غیریتی که پیشتر مذکور

---

۱ ـ در هر آینه (مت) هر آینه درهر آینه (نسخه «چ ل) ۲ـ بآینهای (ل، چ) با آینهای (م). ۳ ـ بحسب حقیقت (ل) ۴ ـ منفی است «چ» منتفی است (ل، م) ومتن از آن ۲ نسخه است ۵ ـ خصوصیات (م، ل). خصوصیت «چ» ٦ـ تکثری که (مچ) تکثر که (ل)

شد که: چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده پس بین البیتین تناقصی نباشد.

«لمعه دوم»

در بیان کمال جلا که نمود خودستش[1] در مجالی و مظاهر و این منتشی از تعین ثانیست «سلطان عشق» بعد از تنزل وی بمرتبهٔ معشوقی و عاشقی «خواست» بمشیته الازلیة و اقتضائه الذاتی لیکن از روی معشوقی لا من حیث الاطلاق زیرا که ذات را من حیث هی نسبت بوجود عالم و عدم آن برابر است نه اقتضای وجود آن میکند و نه اقتضای عدم آن «که خیمه» یعنی خیمهٔ ظهور «بصحرا» یعنی بصحرای مکونات «زند، در خزائن» یعنی خزاین اسما و صفات زیرا که هر اسم و صفت بمنزله خزینه ایست که جواهر احکام و آثار آن در وی مختفیست و بعد از تعین قابل بظهور میاید «بگشود، گنج» یعنی گنج جواهر احکام و آثار اسماء[2] وصفات «برعالم» یعنی اعیان ثابته عالم «پاشید، نظم: چتر برداشت بر کشید علم» یعنی از بطون متوجه ظهور شد زیرا که چتر برداشتن و علم بر کشیدن سلطان در وقت توجه وی میباشد از خلوتگاه خاص بجلوه گاه عام.

و میتواند بود که مراد بچتر اعیان ثابتهٔ عالم باشد و مراد از برداشتن آن رفع آن از مرتبه ثبوت در علم بظهور در عین زیرا که چون از مرتبه علم بعین آیند ناچار سایهٔ احکام و آثارشان بر ظاهر وجود افتد و ظاهر وجود آن احکام و آثار منصبغ و مستتر گردد چنانچه صاحب چتر بسایهٔ چتر و مراد بعلم اسمای الهی باشد و مراد ببر کشیدن آن رسانیدن آن از مرتبهٔ قوت ظهور آثار بفعل «تا بهم برزند وجود و عدم» یعنی عدم را که عین ثابته است باوجود بیامیزد آمیختنی معلوم الانیة مجهول الکیفیة «بقراری عشق شورانگیز» یعنی بی آرامی وی در مقام بطون و جنبش [illegible] وی

۱ـ خودستش «م، ج» خودست «ل». ۲ـ احکام و اسماء و صفات «م، ج» احکام وآثار اسما وصفات «م ل» ۳ـ مراد به برداشتن «ل ـ م» [illegible] «ج»

بمرتبة ظهور «شروشوری فکند در عالم» زیرا که چون اعیان ازعلم بعین آمدند میان‌احکام‌وآثار ایشان مخالفات و مصادمات ظاهر شدومخالفت و مصادمت عین شور است و هراثری نسبت با اثری دیگرکه مخالف ومصادم[1] او ست شر است «و اگر نه عالم» پیش از افاضهٔ وجود بروی «بابود» در علم «ونابود» در مرتبهٔ عین «آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود» یعنی حضور مع‌الحق سبحانه از مزاحمت اغیار و حجابیت ایشان «آسوده آنجاکه کان الله و لا شیء معه»

رباعی متن

«آندم که‌زهر دوکون‌آثار نبود برلوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق‌وما بهم میبودیم در گوشهٔ خلوتی که‌دیار نبود»

و چون در کلام سابق اشارتی بتجلی وجودی که مسماست بکمال جلا واقع شد برسبیل اجمال خواست که تصریح کند بآنکه هریك از فعل و تأثیر و قبول‌وتأثر بکدام یك از مرتبتین عاشقی و معشوقی مستند است و بآنکه‌رجوع قابل نیز بعشق است لاجرم میگوید «ناگاه عشق بیقرار بهر اظهار کمال» یعنی کمال مرتبت‌علم‌ووجود تا همچنانکه علم و وجود در مرتبت وجوب‌نموده بودند در مرتبت‌امکان‌نیزبنمایند «پرده» یعنی‌پردهٔ خفا و بطون «از روی کار» یعنی کاراعیان ثابتهٔ‌عالم«بگشود واز روی معشوقی» یعنی‌ظاهر وجودکه وجوب وصف خاص‌او است «خودرا» بتجلیه‌الوجودی[2] «بر عین‌عالم» که اعیان ثابتهٔ‌موجودات‌خارجیه‌ممکنه است جلوه فرمود و بآن‌جلوه‌همه‌راخلعت‌هستی‌بخشید«نظم: پرتوحسن‌او»یعنی‌وجودمفاض«چوپیدا شد عالم اندرنفس» یعنی فی‌الحال بی‌تراخی‌یا در نفس الرحمن که وجود عام منبسط‌است «هویدا شد، و ام کرد از جمال اونظری، حسن رویش بدید

۱ـ مخالف‌و مضاد (چ ، م) مخالف ومصادم «ل» ۲ـبتحلیةالوجودی (چ‌ـم) بتحلیه الوجودی«ل»

و شیدا شد» یعنی هردانش و بینش که در مرتبهٔ امکان نمود مستعار از مرتبهٔ وجوبست و ظل و عکس آنست که آنجا نموده[1] زیرا که ممکن‌را از خود هیچ نیست «عاریت‌بستد از لبش شکری، ذوق‌او چون بیافت گویا شد» یعنی بحسب استعداد و قابلیت خود اثری از تجلی اسم متکلم یافت و از چاشنی آن تجلی بکشف حقایق و شرح معارف گویا شد .

و چون از بیان آن فارغ شد که وجود عالم بتجلی وجودیست که‌مسمی است بفیض مقدس و آن از حیثیت‌معشوقی‌است میخواهد که‌اشارت کند بآنکه استعداد آن فیض مستند بتجلی‌علمی غیبی است که مسمی‌است بفیض‌اقدس و آن از حیثیت عاشقی است پس میگوید «باز فروغ آن جمال[2] یعنی جمال معشوقی که مرادبفروغ‌آن‌اینجا تجلی علمی‌غیبی است «عین ثابته عاشق‌را که‌عالمش‌نام‌نهی» پیش از تجلی وجودی عینی «نوری یعنی استعدادی «داد» در مرتبهٔ ثبوت در علم «تا بدان نور آن جمال بدید» چه او را جز بدو نتوان دید لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم عاشق یعنی‌عین ثابتهٔ‌عالم «چون‌لذت شهود دریافت» در یافتن مناسب مرتبهٔ ثبوت «ذوق‌وجود» یعنی‌یافت «بچشید» چشیدنی‌مناسب همان‌مرتبه «وزمزمهٔ قول کن» که‌صورت‌ارادت‌است «بشنید» شنیدنی مناسب همان مرتبه .

تقیید این امور بمرتبهٔ ثبوت بجهت آنست که شیخ مصنف [illegible] مرعالم را پیش از وجود عینی‌کرده و بعد از وجود عینی نیز اثبات [illegible] آنها خواهد کرد چنانچه هم درین لمعه خواهد آمد و شیخ [illegible] امثال این امور کرده مراعیان را در مرتبهٔ ثبوت حیث ذکر[5] فی [illegible] السابع

١ ـ که آنجا [illegible] المتن ـ آنجا (ج) [illegible] ٢ ـ [illegible] (م . ل) باز فروغ آنجمال [illegible] ٣ ـ مصنف [illegible] رضی الله [illegible]
٤ ـ شیخ رضی الله [illegible] (م . ل) . ٥ [illegible] رضی الله [illegible] (م . ل)

و الخمسين و ثلثمائة فى معرفةمنزل البهائم: ان اعيان الممكنات فى حال عدمها رائية مرئية مسموعة سامعة بروية ثبوتية و سمع ثبوتى فعين الحق سبحانه ماشآء من تلك الاعيان فوجه عليه دون غيره من امثاله قول المعبر عنه باللسان العربى المترجم بكن فاسمعه امره فبادر المامور فيكون عن كلمته بل كان عين كلمته و لم يزل الممكنات فى حال عدمها الازلى لها تعرف الواجب الوجود لذاته و تسبحه و تحمده بتسبيح ازلى وتمجيد قديم ذاتى ولاعين لها موجود ولاحكم لها مفقود . «رقص كنان بردر ميخانهٔ عشق» كه سرچشمه فيض وجوداست «دويدو» با عشق باعتبار مبدأيت و فياضيت وى «گفت: شعر اى ساقى از آن مى» يعنى وجود مفاض كه «دل و دين منست پر كن قدحى» يعنى قدح استعداد مرا كه بوجود در علم نيمه كرده‌يى بوجوددرعين پر كن «كه» اين قدح يا آن مى «جان شيرين من است» زيرا كه من از مردگى علم عينى بواسطهٔ قدح استعدادخود بافيضان آن مى بزندگى وجود عينى ميرسم «گر هست شراب خوردن آيين كسى» يعنى محجوبان چون حكيم ومتكلم زيرا كه ايشانرا اعتقاد آنست كه فيض وجود مغاير وجود مفيض است با لذات «معشوقه بجام خوردن آيين من است» يعنى كشف و شهود من تقاضاى آن ميكند، كه وجود مفاض همان وجودحق است سبحانه كه باعتبار عموم وانبساط بر اعيان ممكنات آنرا وجود مفاض و فيض ميگويند «ساقى» كه بتجلى وجودى عينى افاضهٔ وجود برماهيات ميكند «چندان شراب هستى» كه وجود مفاض است «در جام نيستى» يعنى اعيان ثابته كه بعدم خارجى موصوفند «ريخت كه: نظم: از صفاى مى» يعنى وجودمفاض «ولطافت جام» يعنى جام اعيان ثابته «دردم آميخت رنگ جام» كه احوال و احكام هرعين ثابته است «و» رنگ «مدام» كه ظهور است در عين يعنى احوال هر يك از احوال آن ديگر متميز نميگردد،

گاه نسبت ظهور که حال وجود است باعیان میکنند و گاه نسبت سایر احکام که احوال اعیانست بوجود «همه جام است و نیست گوئی می» پس احوال و احکام و نسبت وظهور همه مضاف باعیان باشد و این اشارت بحال صاحب فرق قبل الجمع است «یا مدام است» یعنی وجود «و نیست گوئی جام» پس همه مضاف بوجود باشد و این اشارت بحال صاحب جمعست «چون هوا» یعنی اعیان ثابته «رنگ آفتاب گرفت» یعنی بوجود متصبغ شد «رخت برداشت از میانه ظلام» یعنی ظلمت عدم «روز» یعنی پرتو وجود «و شب» یعنی اعیان ثابته باعتبار ظلمت عدمیت ایشان «با هم آشتی کردند، کار عالم» باعتبار وجود عینی «از آن گرفت نظام. صبح ظهور» در مرتبهٔ وجود عینی «نفس زد. نسیم عنایت» که متعلق بوجود اعیان ثابته بود در مرتبهٔ عین «بوزید، دریای جود» بافاضهٔ وجود بر اعیان ثابته «در جنبش آمد، سحاب فیض» یعنی فیض مقدس چندان باران وجود مفاض که اشارت بآنست حدیث نبوی «ثم رش علیهم من نوره» بر زمین استعداد یعنی استعداد اعیان ثابته مر وجود عینی را «بارید که شرفت الارض» یعنی ارض استعدادات الاعیان الثابتة «بنور ربها» التی بتجلیه[1] الوجودی «عاشق» یعنی اعیان ثابته «سیراب آب حیات[2] که وجود مفاض است شد. از خواب عدم» درعین «برخاست. قبای وجود» یعنی هستی یافت زیرا که یافت هست اگر چه علم بیافت ندارد «در پوشید. کلاه شهود» یعنی حضور مع الحق سبحانه «بر سر نهاد» لیکن آن شهود نبود لاجرم چون بر جود و شهود خود مر «وجود[3] و مشهود» [illegible] بحکم انجذابی که فرع را باصل میباشد «کمر شوق در میان بست[4] [illegible] راه

۱ـ بتحلیه (م) بتجلیه «ج» لما فی المتن «بتجلیه» ن ۲ـ [illegible] (ج ، ت) ۳ـ [illegible] حودام ل ، ا) و نسخه ج (ا) [illegible] ـ میان (ت)

طلب نهاد ، از علم بعین آمد و از گوش بآغوش» این مصراع اجمال تفصیلی است از آنجا که گفت عاشق سیراب آب حیات [1] شدتا اینجا که مذکور گشت وحینئذ معنی وی آن میشود که از مرتبهٔ ثبوت بمرتبهٔ وجود عینی آمد ، و می شاید که متعلق بهمین اخیر باشد که قدم در راه طلب نهاد وحینئذ معنی آن میشود که از مرتبهٔ علم بوجود حق سبحانه بمرتبهٔ شهود و عیان آمد یعنی آنرا که میدانست بدید وآنرا که میشنید در آغوش کشید و اینمعنی بسابق ولاحق مناسب تر مینماید «نخست بار» که بحسب سلوك بقرب نوافل متحقق شد و بصر وی حق بود « دیده بگشاد نظرش برجمال معشوق افتاد» با شعور بآنکه آن جمال معشوقست «گفت ما رایت شیئا الا رایت الله قبله» زیرا که : بیت : «محقق را که وحدت در شهوداست نخستین نظره بر نور وجوداست [2] اما چون صاحب قرب نوافل بود ادراك و شهود مستند بوی بود و حق سبحانه مراورا بمنزلهٔ بصر ، وچون بقرب فرائض ترقی کرد « در خود نظر کرد همگی خود او را یافت» و ادراك شهود را مستند بوی دید وخود را بمثابهٔ آلت تصور نمود : گفت» بلسان الجمع «فلم انظر بعینی» یعنی بصری «غیر عینی» ای نفسی وذاتی ، اولم انظر بذاتی غیر ذاتی «عجب کاریست ، چون من همه معشوق شدم عاشق کیست ، اینجا عاشق» در چشم شهود خودش «عین معشوق آمد» چه در این مقام دریافت که «او را از خود بودی نبود تا » بآن بود « عاشق تواند بود» پس عاشقی نیز مستند بمعشوق باشد زیرا که «او» یعنی عاشق «هنوز کمالم یکن» یعنی همچنانکه نبود در ازل «در عدم برقرار خود است و معشوق کمالم یزل » یعنی هچنانکه همیشه بود «در قدم برقرار خود است » بی معیت وجود غیری «وهوالان علی ما علیه کان» فی الازل من عدم معیته بوجود الغیر «بیت : معشوق وعشق و عاشق هرسه یکیست اینجا ، چون وصل در نگنجد هجر ان چکاردارد»

٤- سیراب آب حیات (م ، ل) ٢- نور وجودست (ل ، م) ، عین وجودست (چ)

لمعه سیم

در بیان کمال استجلا که شهود خودستش در مظاهر و مجالی و مایتبع هذا الشهود من الاحوال «عشق» از روی معشوقی «هر چند دائم خود را بخود» یعنی بی وساطت مظاهر و مجالی «میدید خواست که در آینه» یعنی آینه مظاهر و مجالی «نیز جمال کمال معشوقی خود مطالعه کند» زیرا که دیدن چیزی فی حد ذاته چنان نیست که در آینه. بسبب آنکه خصوصیت آینه در وی چیزی میافزاید که بی آینه حاصل نیست ویرا لاجرم «نظر در آینه عین عاشق» یعنی ذات وی «کرد صورت خودش» متلبس بخصوصیتی که مقتضای خصوصیت مظهر بود «در نظر آمد گفت انت» یعنی بملاحظة خصوصیة المظهر «ام انا» بملاحظة نفس الحقیقة «هذا العین المتجلی فی العین» المتجلی فیه او العین الباصرة حاشای حاشای تکرار کلمهٔ تنزیه میتواند بود که نظر بحیثیتین ظاهریت و مظهریت باشد یعنی بهریک از حیثیتین ظاهریت و مظهریت که نظر میکنم همه منم باعتبار اطلاق ظاهرم و باعتبار تقید مظهر و اطلاق، تقید صفت من و صفت من عین من فانه منزه «من اثبت اثنین» چون در آینه عین عاشق صورت خود دید عشق صورت خود گشت و دیدهٔ بحیرهٔ درجهان انداخت وچون بچشم حقیقت بین در نگری «بینی که بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست در این میان تو خوش باش» چون از کلام سابق چنان معلوم شد که ظاهر در آینهٔ عین عاشق صورت معشوقی محل آن بود که محجوب را توهم آن شود که معشوق بچیزی از [illegible] حاول کرده است[1] ظهور معشوق را در عاشق بظهور آفتاب در ماه تمثیل میکند و میگوید «ماه آینه آفتابست» میتواند بود که از ماه نور مفید بظهور در جرم وی خواهند و بآفتاب نور بسیط مطلق که از جرم وی منبسط میگردد وحیث

[1] حاول [illegible]

مماثلت میان مثال و ممثل له بروجه کمال واقع میباشد زیراکه براین تقدیرحکم بآنکه «همچنانکه ازذات مهردر ماه هیچ نیست کذلك لیس فی‌ذاته‌من‌سواه شی‌ولافی سواه من ذاته شی» بنابر آن خواهد بود که میان ماه و آفتاب اثنینیت نیست چنانکه میان مظهر و ظاهر چه یك حقیقت را باعتبار تقید مظهر گویندو باعتباراطلاق‌ظاهر ، و اگرچنانچه‌از ماه وآفتاب آندوجرم منیرخواهند مماثلت جزبآن نخواهد بود که از جرم یکی درجرم دیگری هیچ نیست اما نه بسبب وحدت چنانکه در ممثل‌له است بلکه بسبب‌مغایرت و قوله لیس‌فی‌ذاته‌من سواه‌شئی از برای تعمیم فایده است و اگرنه درادای مقصو دلیس فی‌سواه من ذاته شی کافیست «چنانکه نورمهررا» که درآینهٔماه ظاهر شده است «بماه نسبت کنند» و نورماه‌گویند هم چنین «صورت محبوب‌را» که محبوب در مراتب بآنصورت ظاهر میگردد «بمحب اضافت کنند» چنانکه مولانا شمس‌الدین کشی[۲] در این رباعی بآن‌اشارت‌کرده است «هر نقش» و صورت «که» از ظهوراحکام‌وآثار اعیان ثابته «برتختهٔ هستی» که ظاهر وجود است «پیدا است ، آن صورت آنکس است کان نقش آراست» «دریای کهن» که‌وجود قدیم است «چو بر زندموجی‌نو» از صورحوادث «موجش خوانند و» و صورت تموج را مضاف‌بآن موج دارندوآن‌موج «در حقیقت دریاست» و صورت تموج مضاف بوی چنانکه «کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگرداند» هم چنین «اسماءِ» چه الهی‌وچه‌کونی که‌بمنزله امواجند «مسمی را» یعنی‌وجودحق‌را سبحانه که بمثابهٔ بحراست «من جمیع الوجوه متعدد نکند» زیراکه اگر اسماءِالهی است موجب تعدد است در در عقل‌نه‌در خارج و اگراسماءِ کونی است موجب تعدد است در نمود

نه در حقیقت بود «دریا» چون بسبب تاثیر حرارت «نفس زند» یعنی اجزای صغار گشته بجانب هوا متصاعد گردد «بخار گویند متراکم شود» و برهم نشیند «ابر خوانند فروچکد» و متقاطر گردد «بارانش نام نهند جمع شود» وروان گردد «سیلش گویند وچون بدریا پیوندد همان دریا بود فالبحر» ای بحر الوجود الواحد[1] بعد ظهوره بصور التعینات الالهیة والکونیة «بحر» ثابت «علی ماکان» علیه «فی قدم» من الوحدة الحقیقیة[2] «ان الحوادث» ای التعینات الطاریة علیه «امواج و انهار» ای مثل الامواج و الانهار بالنسبة الی بحر الماء فکما لایتکثر بحر الماء بتکثر الامواج والانهار فکذلك لایتکثر الوجود الحق المطلق بتکثر التعینات «لایعجبنك» ای لایمنعنك «اشکال» ای تعینات «تشاکلها» ای تشابه هذه الاشکال تلك الامواج والانهار «عمن تشکل فیها» ای فی تلك الاشکال «فهی» ای تلك الاشکال بسبب کثرتها «استتر» و حجب علی وجه وحدة الوجود الواحد المستتر بها «قعر این بحر الست و ساحلش ابد» و این قعر و ساحل ویرا نظر بوجود موهوم حاصل آمده است واگر نه باعتبار ذات بحر «سحلش قعر است و قعرش یکران و برزخ» فاصل میان ازل و ابد «توئی تو بحره» فی حد ذاته «یکیست از توئی موهوم» حادث «تو دوئی نمایاد» و بازل و ابد منقسم میگردد زیرا که چون تو نبودی وحدت صرف بود و چون تو پیدا آمدی مبدا و منتها لازم وجود را باعتبار عدم انتها از جانب بدایت [illegible] جهت عدم انتها از جانب نهایت ابد «اگر تو خود را در آب این دریا دهی ودروی ناچیز شوی» «برزخی که آن توئی است [illegible] میان رخیز دبحر [illegible] بابحر ابد

۱ ـ البحر الوجود الواحد (ج ـ ن) ۲ ـ من وحدة الحقیقة [illegible] ۳ ـ [illegible]

بیامیزد اول» که از لست «برنگ آخر» که ابد است «بر آید و آخر برنگ اول» یعنی اول وآخر یکی بود «نظم: امروز و پریرودی و فردا هرچار یکی بود» باعتبار حقیقت زمان زیرا که حقیقت زمانرا باعتبار مقارنه با امور حادثه حاضره امروز گویند و باعتبار اقتران بامور[1] حادثه منقرضه دی وپریر، ونظر باقتران با امور حادثهٔ آتیه فردا پس «تو» از این اعتبارات «فردآ» یعنی متفرد شو وبفنا درواحد فرد متحقق باش تا بذوق دریابی که این اعتبارات چهار گانه یکیست آنگاه که از همه متفرد شده باشی و بفنا در واحد فرد متحقق گشته «چون دیده بگشائی» در نظر شهود خود «همه تو باشی» زیرا که چون کسی در مشهودخود فانی شود خود را او بیند و چون مشهود او[2] همه باشد وی نیزهمه باشد «و تو در میان نه» زیراکه توازتوئی خودفانی شده یی «نظم: همه خواهی که باشی ای اوباش، رو بنزدیك خویش هیچ مباش».

لمعه چهارم

در بیان آنکه معشوق ومحبوب بلکه عاشق و محب نیز در همه مراتب حضرت حق است.

بدانکه غیرت حق سبحانه از مقتضیات عزت وحدت و قهر احدیت اوست زیرا که در مقام احدیت وی بموجب کان الله ولم یکن معه شی هیچ[3] نبود لاعلما ولاعیناً.

نخست تجلی که کرد آن بود که خود را بشئون ذاتیه خود دانست و بصور آنها برخود تجلی کرد پس اعیان ثابته در مرتبهٔ علم متعین شدندو ثانیاً منصبغ باحکام وآثار آن اعیان درعین ظاهر شد وموجودات عینی خارجی گشت پس هرنسبتی از نسب را چون عاشقی و معشوقی و ذاکری و مذکوری و عارفی و

۱- با امور (م) ۲-مشهود او (م . ل) ومتن از آنهاست در (نسخه ج)مشهود وی. ۳- هیچ چیز (م)

معروفی وغیرها که ملاحظه کنند عزت وحدت وجود حق سبحانه و تعالی و عموم سریان وی در مراتب اقتضای[1] آن کند که آن نسبت جزوی را ثابت نباشد و در همه مرتبه هر چیز[2] راکه آن نسبت ثابت باشد بحقیقت ویرا ثابت باشد و اشارت باینمعانی است اینکه شیخ مصنف[3] میگوید «غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق» که بواسطه اشتمال بر امور متعددهٔ متغایره باشیاء مختلفه محتاجست و بقدر احتیاج ویرا محبت آنها ثابت «غیر او را» یعنی غیر معشوق را چه آن غیر عین عاشق باشد وچه غیر او «دوست ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را» بتجلیین مذکورین آنفاً «عین اشیا کرد تا هرچه را دوست دارد و بهرچه محتاج شود او بود. بیت: غیرتش غیر در جهان نگذاشت. لاجرم عین جمله اشیا شد. اینجا بدان که تو کیستی و آدمی هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را» اگر گوئی که دوستی آدمی مرخود را چون بواسطهٔ آن باشد که معشوق خود را عین اشیا کرده است جمیع اشیا در این برابرند پس چرا خود را دوستر باید داشت گوئیم محبت بقدر معرفت میباشد وشك نیست که آدمی بخود اعرفست از همه چیزها[4] و لهذا معرفت وی را بنفس خودش کلید معرفت حق ساخته‌اند که من عرف نفسه فقد عرف ربه تا ضمن نیرنگی که هست این رشته «یعنی سلسله وجود اشیا» «دو تو» که هر توئی را وجودی باشد مغایر وجود توئی دیگر که یکی را اصل گوئی ویکی را فرع «یك تست» یعنی یك وجود است «خود اصل و فرع» که آن وجود را باعتبار اطلاق اصل گویند و باعتبار تقید فرع «بنگر نیکو این» یعنی سلسلهٔ وجود شیئ «اوست همه» یعنی وجود مطلق است که اصل است «و لیك پید است بمن» یعنی حیثیت ظهور وپیدائی از تعینات خلقیه است که فرعند «وشك نیست که

۱- تقاضای (م . ل) . ۲- ودر هر مرتبه هر چیز (ل) ودر هر مرتبه هر چیز (م) ۳- رضی الله عنه (م) رحمة الله علیه (ل) ۴- از همه چیزها (ل . ح) از همه چیز (م) .

این جمله منم» من حیث الظهور «لیك بدو» یعنی قیام من بدوست و وی قیوم من است زیرا که اگر چه ظهور مطلق در مراتب بمقید است لکن قیام مقید بمطلق است «چون آفتاب» باسطوت نور خود «در آینه تابد آینه خود را» در سطوت آن نور گم کرده «آفتاب پندارد» و در بعضی نسخ چنین است که خود را آفتاب یابد. «لاجرم خود را» یعنی آفتاب را که خود پنداشته «دوست گیرد چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود و در حقیقت اوئی او» که متعلق و مناط احکام[1] او است «آفتابست چه» در این حال در نظر شهود او «ظهور او راست» یعنی آفتابرا «آینه قابلی بیش نیست» مر ظهور آفتاب را و خصوصیات وی در سطوت نور آفتاب مضمحل «نظم: ظهرت شمسها فغیبت فیها، فاذا اشرقت فذاك شروقی» میگوید: رباعی: خورشید رخت حجاب بودم بشکافت چو نسایه دلم بسوی نابود شتافت از آینهٔ نیستی من چو بتافت مسکین دلم او را خود و خود را او یافت «اوست که خود را دوست میدارد در تو» یعنی دوستی تو مرخود را دوستی او است مرخود را اما در تو که مظهر اویی هم از روی محبی وهم از روی محبوبی «از اینجا معلوم شود که لایحب الله غیرالله» بلکه لامحب ولا محبوب الا الله «چه معنی دارد، مفهوم گردد که لایری الله الا الله» بلکه لارائی و لامرئی الا الله «چه اشارتست، روشن شود که لایذکرالله الا الله» بلکه لاذاکر ولا مذکور الاالله «چرا گویند مبرهن گردد که مصطفی صلی الله علیه واله[2] بهرچه میگوید اللهم متعنی بسمعی و بصری مگر میگوید متعنی بك چه» بمقتضای قرب نوافل «سمع و بصر من توئی و انت خیر الوارثین» ای الباقین یعنی چون سمع و بصر صوری فانی شود سمع و بصر معنوی که توئی باقی خواهد بود

---

۱ ـ که متعلق دوستی ومناط احکام (م)، که متعلق دوستی و منشا احکام (ل)

۲ـ صلی اله علیه وسلم (م، ل)

«نظم: تبارك الله وارت عینه حجب فلیس یعلم الا الله ما الله» یعنی بزرگوار خدائی که پوشانید عین ذات ویرا حجابهای عالم امکانی پس محتجب بهمه حجابها او است و هردانشی و بینشی که نسبت بوی از این حجابها سربر میزند فی الحقیقة دانش و بینش او است که از آنها سربر زده است «خذ حیث شئت فان الله ثم وقل ما شئت عنه فان الواسع الله» یعنی هرطرف که خواهی گیر که بدرستیکه خدای بحکم[1] فرمودهٔ اینما تولوا فثم وجه الله همانجا است باکه گیرنده آن طرف[2] در صورت تو همو است و بگوی هر چه خواهی که بحکم فرموده ان الله واسع علیم کنجائی آن دارد که هم بصورت همه گویندگان وهم بصورت هر چه گویند بر آید پس هر که گوید و هر چه گوید همه راست باشد «اظهار چنین اسرار هرچند نازکی دارد اما معذور دارد که: بیت: خود گفت حقیقت و خود اشنید. زانروی که خود نمود وخود دید» یعنی هرسخن که گفت و هر صفت که کرد از آنروی یعنی من وجه الباقی که خود نمود و خود دید، آنروی را در مظاهر موجودات بحقیقت گویندهٔ آن سخن و شنوندهٔ آن همه ویست و بس همچنانکه نماینده آنروی و بیننده ویست وبس جنید[3] که نسبیست از السنهٔ حق «گفت سی سالست ابا حق[4] سخن میگویم و خلق پندارند که با ایشان میگویم» یعنی جنید در مجالی خلق حق را میدید و سخن با وی میگفت، شنونده ویرا میدانست ومحجوبان پنداشتند که با خلق میگوید و شنونده اوست بلکه جنید نیز در میان نبود حق میگفت و محجوبان میپنداشتند که جنید میگوید «بسمع موسی همو شنید که بزبان شجره گفت انی انا الله» رب العالمین «بیت: خود میگویند راز و خود میشنوند. ما و شما بهانه برساخته اند».

۱- خدای تعالی بحکم (م ل). ۲- این طرف وجه آن طرف (م ل) ۳- جنید رضی الله عنه (م ل) ۴- تا باحق (م ل)

لمعه پنجم

در بیان اختلاف مظهر در هر آن[1] و تفاوت ظهور ظاهر بحسب اختلاف مظهر[2] «محبوب در هر آینه» خواه در تجلیات وجودی وخواه در تجلیات شهودی «هرلحظه‌روی دیگرنماید» یعنی‌باسمی دیگروصفتی‌دیگر ظاهر شود «هر دم‌بصورت دیگر بر آیدزیرا که‌صورت‌بحکم آینه‌هردم‌دیگرگون میشود و آینه هرنفس بحسب‌اختلاف‌احوال» یعنی‌احوال‌استعدادات دیگرگون میگرددزیرا که تجلی بهر صورتی متجلی له را استعدادی دیگر[3] می‌بخشد و هر استعدادی تقاضای صورت دیگرمغایرصورت‌پیشتر میکندپس‌لایزال‌استعدادات در فزایش است‌وصورت‌بحسب‌آن در نمایش «نظم : در هر آیینه حسن دیگر گون[4]. مینمایدجمال اوهر دم، گه درآید بکسوت‌حوا، گه برآید بصورت آدم» بیت‌ثانی‌مناسب‌مقام‌نیست‌زیرا که‌کلام در آنست‌که در مرآتی واحد در هرآنی بصورت دیگرمتجلی‌است وبیت‌ثانی افادهٔ آن میکند که در هردومرآت[5]بدو صورت متجلی‌است‌وأین‌احد هماعن‌الاخر. مگر گویند که مرادآنست که درهر آینه در آنی[6] بکسوت حوا بر میاید و در آنی دیگر بصورت آدم یعنی بصور مختلف«ازاینجااست‌که» در تجلی تکرارنیست «هرگز دریك» آینه بیك «صورت دو بار روی ننماید ودر دوآینه بیك صورت پیدا نیاید ابوطالب‌مکی فرماید لایتجلی» ای الحق سبحانه «فی صورة» واحدة لشخص واحد «مرتین‌ولافی‌صورة» واحدة «لاثنین» والایلزم التکرار فی التجلی وهو عبث ویتعالی الواحد الحق عن العبث.

اگر کسی گوید ازعدم تکرار تجلی لازم‌میاید که معدوم بعینه معاد نگردد وآن مستلزم دوفساد است یکی بطلان جزاءدادن مکلفین در دنیا و آخرت زیرا

۱ـ در هرآنی «ل». ۲ ـ مظاهر(ل) مظهر (م،چ) ۳ـ استعداد دیگر (ل ، م
٤ ـروی دیگرگون(م ، ل،ت) ۵ ـ که در دو مرآت «چ ،ل» که‌درهردومرآت «م»
٦ـ در هرآنی (چ)درآنی (م،ل)

که تکلف[8] در وقت جزا غیر آنست که در وقت عمل بود، دویم حشر اجساد وجزای اعمال و حشر اجساد ثابت شده است شرعاً و کشفاً .

جواب گوئیم که مبنای ثبوت امرین مذکورین بر اتحاد در ذات و حقیقت است و آن منافی اختلاف در صور و احوال و نشئات نیست نظم: چون جمالش صد هزاران روی داشت بود در هر روی دیداری دگر، یعنی استعداد دیدار دیگر در فیض اقدس «لاجرم هر ذره را بنمود باز»، یعنی در فیض مقدس «از جمال خویش رخساری دگر»[1] که مناسب استعداد اوست. میتواند بود که بیت اول را اشارت دارند بعدم تکرار تجلی در مظاهر مختلفه در مرتبهٔ علم که اعیان ثابته اند و بیت ثانی بعدم تکرار در مظاهر مختلفه در عین که اعیان خارجیه اند[2] و معنی بیتین آن باشد که چون جمالش که ظاهر وجود است صدهزاران روی داشت از نسب[3] و اعتبارات شئون و صفات ویرا در عین ثابته هر ذره از ذرات موجودات در تجلی علمی عینی نمود و دیدار دیگر[4] بود لاجرم هر ذره را بنمود باز یعنی بار دیگر در تجلی وجودی عینی رخساری دیگر مناسب آنچه استعداد آن یافته بود در تجلی علمی غیبی چون یک است[5] صد عدد، استفهام است[6] و جواب سؤال آن آنست که[7] میگوید [illegible] هردم گرفتاری دگر، و حاصل سؤال آنست که [illegible] صفت [illegible] دارد و از خواص و احکام خصوصیات اعداد مقدس چرا [illegible] شد و بتکرار تجلیات بصور اعداد بر آمد؟ و حاصل جواب [illegible]

۱- رخسار دگر (م) رخساری دگر (ل) رخساری دیگر (ج) [illegible] ۲- [illegible] خارجیه اند (ج) (م، ل) و متن از ۳- آن نسب [illegible] ۴- [illegible] را دیدار دیگر بود (ل) و دیدار دیگر بود (م ج) ۵- [illegible] (ج) (م) ۶- [illegible] (م، ل) استفهام (ج) ۷- و سئوال و جواب آن آنستکه (م) [illegible] آنستکه (ل) . و جواب و سئوال آن آنستکه (ج) ۸- [illegible]

در این آنست که تا هردم گرفتاری دیگر یعنی عددی مقید بمرتبهٔ خاص پیداشود ومظهر صفتی ازصفات واحد مطلق گردد «لاجرم» بجهة تفاوت[1] استعداداتی که عاشقانرا که طالبان و مریدانند وعارفانرا که بسر توحید شناسا شده اما بنهایت کار نرسیده‌اند و محققانرا که بنهایت کار رسیده‌اند واقعست «هر عاشقی از او نشانی[2] دیگر دهد و هرعارفی ازاو عبارتی[3] دیگر گویدو هر محققی اشارتی[4] دیگر فرمایدوسخن همه این است که: نظم: عباراتنا شتی وحسنك واحدوکل» ای کل واحدمنا «الی ذاك الجمال یشیر» یعنی عبارات ما در بیان جمال باکمال تو پراکنده است اما جمال تودر آن پراکندگی جمع است و در آن کثرت صاحب وحدت و هدف سهام اشارات ما از آن عبارات حسن یگانه وجمال جاودانه تست وچون دراین بیت عربی بتفاوت عبارات ارباب اشارات تصریح کرد بدین دوبیت فارسی کمیت آن تفاوت را بیان میکند و میگوید «نظار گیان روی خوبت چون در نگرند ازکرانها . در روی تو روی خویش بینند» یعنی متجلی در صورت متجلی له مشهود ایشان گردد و نهایت تجلیات ذاتی این میباشدچنانکه ارباب آن گفته‌اند وشك نیست که حقایق اصحاب تجلیات متفاوتست پس تجلیات را نیز متفاوت باید بود ونشانی که از آن باز دهند مختلف و میشاید که اینرا از تجلی ذاتی عامتر[5] دارند بلکه دعوی کنند که تعمیم ظاهرتر است[6] «زینجا ست تفاوت نشانها» شیخ عطار[7] فرماید بیت: هرچه دانی آن تو باشی بیشکی . گرندانی ازخران باشی یکی. وامیرحسینی گوید بیت: قومی که ز جمله[8] بیش دیدند . در آینه عکس خویش دیدند .

۱ ـ تفاوتی (چ) تفاوت «م ، ل». ۲ ـ نشان(م) نشانی (ج ، ل) ۳ ـ عبارتی (ل ، چ) ، عبارت (م) ۴ـ اشارت (م) ، اشارتی (چ ، ل) ۵ ـ تمامتر «م» عامتر«ل» ۶ ـ که بفهم ظاهرتر است «ل» ۷ ـ شیخ عطار قدس سره «م» شیخ فریدالدین عطار فرماید «ل» . ۸ ـ و امیرحسینی قدس الله سره گوید این قوم که جمله«ل»

و فی فصوص الحکم: التجلی فی الذات لایکون الا بصورة المتجلی له

«دانی که براین شهود» یعنی شهود اینمعنی که محبوب درهر آینه هر لحظه روی دیگر نماید «کرا اطلاع دهند لمن کان له قلب» یعنی «آنرا که» صاحب دل شده باشد[1] «بتقلب» دل «خود در احوال مثل قبض وبسط و خوف ورجا و انس وهیبت وغیرها که بحسب هریك از اینها دلرا استعدادی مرتجلی حق را بصورتی خاص حاصل آید «قلب او» یعنی تقلب حق «درصور» یعنی درصور تجلیات «مطالعه داند کرد واز آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی صلی الله علیه واله[2] چرا فرمود که من عرف نفسه» ای قلبه بتقلبه فی الاحوال و افادة کل حال له استعداد خاصاً لصورة خاصة من صور التجلیات «فقد عرف ربه» بتلك الصورة.

«و جنید[3] بهرچه گفت لون الماء لون انائه» یعنی آب را فی حد ذاته هیچ گونه رنگی نیست رنگی که در وی نموده میشود رنك آن ظرفیست که آب در ویست اگر آن ظرف سبز است آب سبز مینماید و اگر سرخ سرخ و اگر زرد زرد. همچنین تجلی حق سبحانه مطلق و وحدانیست ودر وی هیچ نوع خصوصیت و تقییدی نیست[4] مگر بحسب استعدادات قوابل و مظاهر

«میگوید» یعنی جنید[5] «صورت» یعنی در صورت تجلیات «مختلف اختلاف آینه» در استعداد قبول صور «هردم بصورت دیگر» یعنی صورت پیش تر «متبدل[6] شود چنانکه دل بحسب تنوع احوال» استعداد وی مرصور تجلیات را مختلف میگردد و هر صورت تجلیات بصورتی دیگر مغایر صورت پیشتر متبدل میگردد.

۱- شده باشد و «م. ل» ۲- صلی الله علیه وسلم «ل» ۳- رضی الله عنه «م. ل» ۴- [illegible] خصوصیتی نیست (م. ل). ۵- جنید رضی الله عنه «م» رحمه الله علیه «ل» [illegible] «م - ل».

بحسب تنوع احوال دل پس میخواهدکه تنبیه کند بر اینکه تقلب دل در احوال بحسب تقلب حق است سبحانه درشئون افعال لاجرم میفرماید[1] « در خبر است که» مصطفی صلی الله علیه واله[2] فرمود که « مثل القلب کریشة فی فلاة تقلبها الریاح ظهرالبطن» یعنی مثل دل آدمی زاد چون پریست که باد آنرا در بیابان بدست تصرف خودگرفته از رو به پشت و از پشت برومیگرداند « اصل این ریاح » که گردانیدهٔ[5] دلست « آن ریح تواند بود که مصطفی صلی الله علیه واله[3] » از آن بنفس الرحمن تعبیر کرد آنجاکه «فرمود لاتسبواالریح فانها من نفس الرحمن» زیرا که تجلیات حق سبحانه بجمیع شئون از مقتضیات رحمت رحمانیه است که بنفس الرحمن از آن تعبیر رفته .

«اگر خواهی که از نفحات این نفس» یعنی نفس الرحمن یا این نفس که برلب ما گذرانیده‌اند که اصل این ریاح آن ریح تواند بود « بوئی بمشام تو رسد در کارستان کل یوم هوفی شان نظاره شو» و بنظر کشف و یقین ببین که تجدد همه افعال و احوال که در مرتبهٔ امکان مینماید مترتب بر تقلب حق است سبحانه درشئون «تاعیان بینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست در شئون و افعال پس معلوم کنی که لون الماء لون انائه اینجا» یعنی درین محل که بدانی تنوع تودراحوال از تنوع اواست در شئون و افعال « همان رنگ یعنی همان معنی «دارد که لون المحب لون محبوبه» زیرا که چون احوال دل تابع تجلی حق سبحانه باشدبشئون و افعال پس دل بمنزلهٔ آب باشد وصور تجلی بمثابهٔ اناء پس باین اعتبار معنی لون الماء لون انائه . همان معنی لون المحب لون محبوبه باشد.

و حاصل این سخنان[4] آنست که حضرت حق را سبحانه نسبت بدل صاحب

---

۱ ـ لاجرم میگوید «م ـ ل» ۲ـ صلی الله علیه وسلم «ل ـ م» ۳ـ صلی الله علیه وسلم «م ـ ل» ٤ـ این سخن «ج» این سخنان «م ـ ل» . ۵ـ کذا والظاهر: گرداننده .

تجلی دو نوع تجلی واقعست یکی آنست که دل بحسب آن متقلب است در احوال پس اینجا دل تابع تجلی است و تجلی متبوع و بر این تقدیر. لون الماء لون انائه بمعنی لون المحب لون حبیبه باشد و دیگری تجلی است که مترتب بر استعداد دل است بحسب تقلب در احوال و در اینجا تجلی تابعست و دل متبوع[1] و بر این تقدیر لون الماء لون انائه بمعنی لون المحبوب لون محبه باشد و از اینجا معلوم میشود جواب آن سؤال که قدوة العرفا خواجه ابو الوفا[2] بنظم آورده و آن این است نظم : قدوة اهل دانش وتقوی . بنویسد جواب این فتوی . که چه باشد مراد شیخ جنید . رحمه الله ز رمز لون الماء از چه فرمود صاحب لمعات . عکس آنرا که شیخ کرد ادا . عکس آن چیست اینکه رنك محب . هست رنگ حبیب بیهمتا . پس بملاحظهٔ این اعتبار گوئی نظم : رق الزجاج و رقت الخمر . فتشابها و تشاکل الامر . فکانما خمر ولا قدح . و کانما قدح ولا خمر . یعنی هر یك از آبگینه و شراب آنقدر که رقیق و لطیف شدند و بصفت یکدیگر بر آمدند بآن دیگری میمانند گوئیا همه شراب است و آبگینه نیست آنجا که اعتبار کنیم که آبگینه بصفت شراب [illegible] آبگینه است و شراب نیست چون اعتبار کنیم که شراب بصفت [illegible] همه چنین وقتی که تبعیت تجلی مر دلرا اعتبار کنیم گویا همه دلست و چون تبعیت دل مر تجلی را گویا همه تجلی است و ترجمهٔ این ده بیت در لمعهٔ [illegible] از نسخه شیخ مصنف قدس سره گذشت آنجا که گفت از صفای می و نفاست [illegible] آنجا در بیان تجلی وجودی ایراد یافته بود و اینجا در بیان تجلی شهودی [illegible]

لمعهٔ ششم

در بیان آنکه هر یك از محبوب و محب آینه یکدیگر [illegible] و هر یك صورت دیگر برمیاید و بخصوصیت خود مقید نیست [illegible] بهدایت این کار [illegible] خواه بطریق سلوك باین هدایت رسند و خواه بطریق جذبه [illegible] آنست که محب و محبوب [illegible]

۱- [illegible] ۲- [illegible] ۳- [illegible]

آینهٔ خود بیند» پس مشهود در آنجا محب باشد نه محبوب «وخود را آینهٔ او» پس مشهود در آنجا محبوب باشد نه محب یعنی نهایت کارجمع است میان این دو رؤیت وآنرا مقام‌جمع الجمع گویند[1] و این مرتبهٔ سیم‌باشد از توحید حالی و مرتبه چهارم احدیت جمع است که مرتبهٔ اکملیت و وراثت مقام محمدیست وآن جمع است میان‌احوال سه‌گانه بی تقید بیکی ونهایت‌علی الاطلاق این مقام است و مقام‌جمع‌الجمع که‌شیخ مصنف آنرا نهایت گفته‌است[2] نهایت اضافی است «نظم: هرگه‌که درصفای‌رخ یار بنگرد ، گردد همه‌جهان بحقیقت‌مصورش» این بیت ناظر بآنست که‌محبوب آینه‌است‌ومحب مشهو دوچون حقیقت‌محب که‌انسان کامل است احدیت‌جمع جمیع‌حقایق‌است‌از آن‌جهت گفت که‌ازشهوددر آینهٔ‌محبوب گردد همه جهان‌بحقیقت‌مصورش «چون‌باز درفضای دل خود نظر کند . بیند چه آفتاب رخ خوب دلبرش» و این بیت ناظر بآنست که محب آینهٔ محبوب باشد .

«گاه‌این» یعنی عاشق «شاهد او» یعنی معشوق «آید واو» یعنی معشوق «مشهوداین» یعنی عاشق «گاه‌این» مشهودکه معشوق‌است «ناظراو» یعنی عاشق گرددواو یعنی‌عاشق «منظور این» یعنی معشوق‌و در این مقام‌نسخ مختلف است و مقصود ظاهر است .

«گاه این برنگ‌اوبرآیدوگاه‌او بوی این‌گیرد» هریك‌از اسم‌اشارت وضمیر میتواند بودکه کنایت از عاشق‌ومعشوق‌باشد. «نظم: عشق مشاطه ایست رنگ‌آمیز . که‌حقیقت کند برنگ مجاز» یعنی معشوق راکه‌حقیقت است برنگ مجاز که عاشق است برآرد و اما بیت ثانیرا که این‌است «تا بدام آورددل محمود بطرازدبشانه زلف‌ایاز» باسوق‌کلام‌مناسبتی ظاهر نیست«گاه عاشق‌راحله بهاوکمال» که خلعت‌خاص معشوق است « در پوشاند و بزیورحسن‌وجمال‌بیارایدتاچون‌درخودنظرکندهمه‌رنگ‌معشرق‌بیند بلکه خودرا

۱- خوانند «ل» باشد «چ» گویند «م» . ۲- گفته «چ» گفته است (م ، ل)

همه او بیتد گوید سبحانی ما اعظم شانی من مثلی و هل فی الدار بن غیری . و گاه لباس عاشق [1] در معشوق پوشاند تا از مقام کبریا و استغنا» که مقام اصلی اوست «نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند که انی وحقی لك محب فبحقی علیك کن لی محباً» نظم: ای غمزده [2] یار غمگسار من باش در خلوت انس را زدار من باش؛ سوگند بحق من که من یار توام؛ تو نیز بحق من که یار من باش » گاه دست طلب این » یعنی معشوق زیرا که معنی طلب بارادت نزدیکست و ارادت صفت معشوقست » بدامن او » یعنی عاشق » در آویزد که: الاطفال شوق الابرار الی لقائی» زیرا که شوق مستلزم طلب و ارادتست .

«و گاه شوق او» یعنی عاشق از گریبان این یعنی معشوق «سر بر زند که انی لاشد شوقا الی لقائهم . گاه این یعنی معشوق بینائی او» یعنی عاشق «شود که نظم: رایت ربی بعین ربی . فقلت من انت قال انت میگوید: نظم: وی گفت که ای عاشق شیدا تانو . یکتا شدی از دوئی یکی ام بتو . دیده او را بچشم او پس گفتم . ایجان جهان تو کیستی گفتا تو . و این اشارت بقرب نوافلست زیرا که رویت را بخود استناد [3] کرده و آنت آن عین حق را داشته [4] «و گاه او» یعنی عاشق «گویائی این یعنی معشوق آید که فأجره حتی یسمع کلام الله » و این اشارت بقرب فرائض است زیرا که کلام را اضافت بحق کرده پس متکلم حق باشد و شك نیست که آن [illegible] بوده است صلی الله علیه و آله [5] پس وی آلت حق بوده باشد در تکلم

در عشق چنین بوالعجبیها باشد . یعنی در [illegible] جمع که در صدر لمعه گذشت و در قرب نوافل و فرائض [illegible]

۱ - [illegible] ۲ - [illegible]
۳ - [illegible] ۴ - [illegible] ۵ - [illegible]

نیست، ودور نیست که اینرا اشارت بمرتبهٔ چهارم دارند که مرتبهٔ اکملیت و وراثت محمدی است .

لمعهٔ هفتم

در بیان ظهور عشق باطلاقه در جمیع مظاهر و بروز او بکسوت معشوقی برهمهٔ مدارك ومشاعر «عشق» باطلاق ذاتی خود «درهمهٔ موجودات» چه علمی غیبی وچه وجودی شهادی «ساریست» زیراکه اول بشئون ذاتیه خود برخود تجلی کرد اعیان ثابته که ماهیات اشیائند[1] در مرتبهٔ علم متعین شدند و ثانیاً منصبغ باحکام و آثار اعیان ثابته در عین ظاهر گشت موجودات خارجی ظاهر شدند، و مراد بسریان وی در همه عموم تجلی او است مر موجودات را ظاهراً و باطناً پس هیچ چیز را در هیچ مرتبه بی وی تحقق نتواند بودلاجرم. « ناگزیر جمله اشیا است . وکیف ینکر العشق و ما فی الوجودالاهو» یعنی چون ناشناخته ماند عشق و حال آنکه در وجود نیست الاعشق، رباعی : درکون و مکان هیچ نه بینم جزعشق. پیداونهان هیچ نه بینم جز عشق. حاشاکه ز سر عشق غافل مانم. چون در دو جهان هیچ نه بینم جز عشق و لولاه ماظهر ما ظهر» یعنی اگر عشق نبودی ظاهر نشدی آنچه ظاهر شده است زیراکه حقایق اشیا صور تجلیات اوست و ظهور ایشان بتجلی وجودی او بعد از حصول شرایط که آنها نیز از صور تجلیات اوست پس وی در هر مرتبه[2] از این مراتب که مفقود[3] بودی ظاهر نشدی آنچه ظاهرشده است «و ماظهرفمن الحب ظهر» و آنچه ظاهرشده است از عشق ظاهرشده است[4] واین اشارت بمبدأیت او است مراشیارا «وبالحب ظهر» یعنی هرچه ظاهرشده است بعشق

۱- ماهیات ایشانند «چ» متن از «م، ل» ۲- پس در هر مرتبه «ح» ومتن برابر «م، ل».
۳- از این مراتب ا (مفقود «ل» ۴- و آنچه ظاهرشده از عشق ظاهرشده «چ» متن از «م ، ل»

ظاهر شده است[1] و این اشارت به نوریت وی است که وی بذات خود ظاهر است وظهور سایر اشیاء باوست «والحب سار فیه» یعنی عشق ساریست در آنچه ظاهر شده چنان سریانی که دانستی «بل هو الحب کله» یعنی بلکه آنچه ظاهر شده همه عشق است چنانکه بتحقیق پیوست، نظم :

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی پوست همه از او ست و گر نیك بنگری همه اوست
جمالش از همه ذرات کون مکشوف است حجاب تو همه پندارهای تو بر توست .

«حب» یعنی نسبت محبت و دوستی چنانکه سخنان آینده مشعر است بآن «ذات محب است» یعنی صفت ذاتی محب است و لازم ممتنع الانفکاك از وی، از جهت مبالغه در این لزوم وی را ذات او گفته «وعین او» یعنی نفس او «محالست که از محب مرتفع شود» زیرا که هیچکس نیست که از محبت امری کونی یا الهی صوری یا معنوی خالی باشد پس اصل محبت از هیچکس مرتفع نتواند شد بلکه تعلق او نقل شود از محبوبی بمحبوبی و فی الحقیقة متعلق آن حب در همه محبوبان محبوب حقیقی خواهد بود و باین معنی اشارت کرده است در این بیت قل فؤادی حیث شئت من الهوی ما الحب الا للحبیب الاول میگوید دل خود را بهر مرتبه که خواهی از مراتب دوستی نقل کن که وی در همه مراتب تعلق محبوب اولین دارد. رباعی : با آنکه نخست قبله گاه دل تست هر گز نشود در اعظه عشق تو سست
صد جای کنی گر سبق عشق درست عشق تو بود در همه بار نخست هر کجا
دوست داری و بهر چه روی آری او باشد اگر چه [illegible]
بمحبوب یلدین له . جمیعهم ان قد دانوا و قد فطنوا [illegible] هر محبی که شیفته و فریفته محبوبی شده است فرمان بردار او و [illegible] در حقیقت [illegible] محبوب ، جمیع آن محبان بحکم فرموده و قضی ربك الا تعبدوا الا ایاه

[1] [illegible]

فرمان برداری تو میکنند و بندگی تو بجای میارند و نمیدانند[1]. نظم :

اگر کافر زبت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
آنان که بعشق این و آن ساخته‌اند غافل ز تو عشق با بتان باخته‌اند
حقا که ندیده‌اند در روی بتان جز روی تو را اگرچه نشناخته‌اند

مگر میگوید[2] «میل خلق جمله عالم تا ابد ، گر بدانند وگر نی[3] سوی تست ، جز ترا چون دوست نتوان داشتن . دوستی دیگران بر بوی تست. غیر او را نشاید که دوست دارند بلکه محالست زیرا که هرچه را دوست دارند بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود» یعنی دوست میدارند و نمیدانند که چرا دوست میدارند و آن اثر مناسبت باشد میان ذات محبوب و محب بی انضمام امری دیگر از اوصاف و افعال پس متعلق محب ذاتی جز ذات نتواند بود، و شك نیست که هر ذات ظل و فرع ذات حق است سبحانه . پس محبت آن هم راجع بمحبت ذات حق سبحانه باشد

و همانا که شیخ مصنف[4] رجوع محبت ذاتی[5] را بمحبت ذات حق سبحانه ظاهر داشته[6] ولهذا اثبات آن نکرده والا در تعلیل از آن چاره نیست «یا بهر حسن دوست دارند یا بهر احسان و این هردو غیر او را نشاید» چه حسن خوبان[7] پرتو جمال او است بلکه عین آن بملاحظهٔ اتحاد الظاهر والمظهر و بر این قیاس است احسان محسنان «فکل ملیح حسنه من جمالها معارله بل حسن کل ملیحة» یعنی هرخوب رو که پیرایهٔ حسن را سرمایهٔ بازار دلربائی کرده آن پیرایه از خزانهٔ بیکرانهٔ جمال مطلق پیش او عاریتست خواه برسر بازار ظهور و ذکورت باشد وخواه در زاویهٔ خفا و انوثت «الا آنست که» این

---

۱ ـ ولی نمیدانند «ل، م» ۲ ـ مگر همدرین معنی میگوید «ل». ۳ ـ گرشناسندت وگرنی «ل ـ م» ۴ ـ مصنف قدس سره «م» . ۵ ـ رجوع ذاتی را «چ» ومتن از «ل ـ م» ۶ ـ داشته «چ» داشته است «م ، ن» ۷ ـ خوب رویان «ل» .

حسن و احسان « پس پرده اسباب و چهره احباب محتجب است قبلهٔ نظر مجنون » بحسب ظاهر « هر چند جمال لیلی است اما » بحسب حقیقت «لیلی آینه یی بیش نیست» که عکس جمال مطلق در آن نموده «و لهذا» یعنی از برای آنکه جمال مجازی همان جمال حقیقی است که در صور مجازی نموده قتیل عشق آنرا بشرط عفت و کتمان قدری بلند نهاده اند و مرتبهٔ شهادت داده چنانکه در حدیث وارد است که «من عشق و عف و کتم و مات مات شهیداً» یعنی هر که محبت وی مر جمال صوریرا بحد عشق انجامد و در آن عشق بوایهای نفس نیارامد[1] و آنرا بقصد چاره سازی با اغیار در میان ننهد. و اندوه آنرا از دل بیرون ندهد و در آن اندوه از هستی فانی خود بمیرد هر آینه از سعادت شهادت بهره گیرد. و شرط عفت و کتمان از برای آنست که عفت دلیل است بر آنکه سبب محبت یکی از آن مناسباتست که در مقدمات مذکور شد نه میل طبیعی شهوانی. و کتمان بر آن دلالت میکند که محبت مضاف بآن سر وجودیست که مکتوم و باطنست نه بنفس و طبیعت تا بافشا و اظهار بغیر چاره جوئی کند «نظر مجنون در حسن لیلی بر جمالیست» یعنی جمال مطلق که هرچه جز آن جمال مطلق نماید در مظاهر و مجالی «و همه قبیح است» زیرا که ظاهر در مظاهر همان جمال مطلق است متعین بتعینات عدمی و تقیدات اعتباری پس آنچه در مظاهر مغایر جمال مطلق است جز تعینات و تقیدات که روی در عدم دارند امری دیگر نیست و هرچه روی در عدم دارد قبیح است و اگرچه مجنون نداند «ان الله جمیل[2]» [illegible] جمیل است و چون در ادای مقصود اثبات جمال [illegible] حصر [illegible] بود بلکه از حصر آن در وی چاره نیست میگوید[3] غیر او را نشاید که جمال بود. بیت:

۱ - خواهشهای نفس [illegible] «ل» بوایهای نفس [illegible] «م، ج». ۲ - ان الله جمیل «م، ل» الله جمیل «ج». ۳ - نسخه [illegible] ندارد و در ۲ نسخه «م، ل» [illegible]

آنرا که بخود وجود نبود . او را ز کجا جمال باشد، و هو یحب الجمال »
و خدای تعالی دوست‌می‌دارد[1] جمال را «چه جمال» در هر مرتبه که
باشد چه الهی و چه کونی « محبوب لذاته است » پس هر کس که
مشاهده آن کند چه حق و چه خلق آنرا دوست دارد و از اینجا لازم نمی‌آید که محبت در
حضرت حق سبحانه منحصر باشد با آنکه مقصود بی آن تمام نمیشود لاجرم
تصریح بانحصار آن میکند و میگوید «اوست» نه غیر او « که
بچشم مجنون» مثلا « نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی» مثلا
«و بدو» یعنی مجنون مثلا «خود را» درصورت لیلی مثلا « دوست
میدارد، بیت: مرد عشق تو هم توئی که توئی، دائما بر جمال هر خود نگران» و چون
معلوم شد که جمال و محبت جمال هر دو منحصر است در آنحضرت «پس بر
مجنون[2] «بشرط آن» که نظرش» که همان نظر حق است سبحانه بچشم وی «در
آینهٔ حسن لیلی بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود » زیرا که آن فی الحقیقة نظر
حق است بر جمال حق و مجنون درمیان نی « بیت: اینچنین عاشقی که میطلبی[3]
در همه آفتاب گردش نیست »

میتواند بود که یای عاشقی مشبع باشد و مصدری و میشاید که غیر مشبع
باشد و افادهٔ تنکیر کند یعنی چنین عاشقی که در مظاهر مقیده جمال مطلق بیند و بآن
حاضر باشد یا عشقی که متعلق آن در مقیدات مطلق باشد در گردش روزگار
نایاب بود «هیهات هیهات» یعنی دور است و چه دور است که عشقی چنین
یا عاشقی چنین یافت شود زیرا که تا سالك از بشریت خود خلاصی نیابد
این سعادت ویرا دست ندهد و از هزاران یکی را این خلاصی روی ننماید
« بیت: دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم: آنجا که شهر عشقست انسان چه کار دارد»

---

۱ ـ دوست دارد «ج» دوست میدارد «م ، ل» ۲ـ پس مجنون «ج» پس برمجنون «م ل ت» ۳ ـ که میشنوی «م ، ل ت» که میطلبی «ج»

یعنی دعوی عشق جمال مطلق یا دعوی عشقی که خودش مطلق باشد باعتبار متعلق مشنو ز نسل آدم یعنی مادام که به بشریت گرفتار است و از گرفتاری بخود رهائی نیافته آنجا که مقام چنین عاشقی است مراسم انسانیت را چکار . و چون جمال و محبت جمال را در حضرت حق سبحانه وتعالی[1] منحصر داشت میخواهد که بیان کند که همهٔ موجودات جمیلند و محبوب پس میگوید «هرچه بینی آینهٔ جمال اوست پس همه جمیل باشند» قال تعالی: الذی احسن کل شیء خلقه «لاجرم همه را دوست دارد و چون در نگری خود را دوست داشته باشد . زیرا که جمال اوست که در آینهٔ اشیاء نموده «خود هر عاشقی که بینی» چه آن عاشق حق باشد سبحانه و چه بنده «جز خود را دوست ندارد زیرا که در آینهٔ معشوق جز خود را نه بیند» و اینمعنی وقتی که عاشق حق باشد و معشوق بنده ظاهر است زیرا که همه موجودات مظاهر و مجالی جمال و کمال اویند . و وقتی که عاشق بنده باشد و معشوق حق بنابر آنست که وجه باقی حق سبحانه از آن برتر است که در دیدهٔ شهود گنجد و در احاطهٔ ادراك در آید پس عاشق خود را بیند اما در آینهٔ وی «لاجرم» عاشق هر که باشد «جز خود را دوست نگیرد» والمؤمن مرآة المؤمن والله المؤمن بیان اینهمه میکند[3] اما بیان آنکه حق سبحانه در آینهٔ بنده جز خود را نه بیند بنابر آنست که از مؤمن اول بنده گیرند واز مؤمن ثانی حق سبحانه .

و اما بیان آنکه بنده در آینهٔ وجود حق جز خود را نه بیند بنابر آنست که از مؤمن اول حق گیرند سبحانه و از مؤمن ثانی بنده و اگر چنانچه هر دو مؤمن حق خواهند بیان آن میکند که رائی و مرئی و مرآت همه حقست چنانچه از عموم سریان وی که پیشتر در اول این لمعه ملاحظه شد مفهوم میگردد .

۱- حق سبحانه «ج» حق سبحانه و تعالی «م ل» . ۲- [illegible] «م ل ت» ۳- بیان میکند «ج» بیان آن میکند «م ل»

و چون بیان کرد که‌معشوق‌مرآتست ومرئی در وی عاشق، از آن ترقی میکند ومیگوید که مرآت بودن درمعشوق منحصر نیست ومرئی شدن در عاشق بلکه هر چیز را صلاحیت مرآتیت آن هست[1] که در وی همه چیز مرئی شود و از برای بیان معنی این بیت را ایرادمیکند که: «رودیده بدست آر که‌هر ذرهٔ خاك جامیست جهان نمای چون‌درنگری» یعنی‌تو دیده‌یی که بمقتضای کنت سمعه‌وبصره، عین‌حق باشد حاصل کن که‌هرذره از ذرات خاك زمین‌امکان بجهت سریان وجود حق‌سبحانه در وی باحدیت جمعه‌آینه ایست که همهٔ حقایق الهی و کونی را در وی مشاهده توانی کرد زیرا که همه درهر یك هست

دل یکقطره را گر برشکافی، برون‌آید ازآن صدبحر صافی
یکذره و صد هزار خورشید یکقطره و صد هزار دریا

« آنکه میبینی که محب درآینهٔ ذات خود صورت محبوب بیندآن محبوب بود که صورت خود را درآینهٔ او » یعنی آینه ذات‌محب « بیند زیرا که شهود محب » مر محبوب را « ببصر بود و بصر او بمقتضای کنت سمعه و بصره ویده ولسانه عین محبوبست پس درچه عاشق بیند و گوید و شنود »از مبصرات و مقولات و مسموعات « بآنچه‌بیندو داند و گوید وشنود» یعنی‌آلات بینش و دانش وگفتن و شنیدن یا بیننده‌ودانندهوگوینده و شنونده «همه عین‌محبوب آمدفانمانحن‌به‌وله» و دربعضی‌نسخ«والیه» نیز هست یعنی بدرستیکه ما متحقق و قائم بوی‌ایم و او قیوم ماست و از برای وی‌ایم تا در ما باسما و صفات[2] خود ظاهر شود ورجوع ما نیز باستهلاك در ویست «پس محب و محبوب و طالب و مطلوب و مسمع» یعنی شنواننده که حق سبحانه است[3] « وسمیع» یعنی شنونده که بنده ست «ومطاع» که حق است سبحانه « و مطیع » که‌بنده‌است«از روی

۱ ـ مرآتیت آن هست (م ل) مرئیت‌آن هست «ج» ۲ ـ بصفات و اسمای خود «م ل» . ۳ ـ که حق است سبحانه «م» که حق است «ل»

ظهور یکی اند» زیرا که ظاهر و مظهر اگرچه فی حد انفسهما باعتبار اطلاق و تقید[1] مختلفند اما بحسب ظهور متحدند زیرا که ظاهر در مرتبهٔ مظهر عین مظهر است و ویرا بی مظهر در آن مرتبه ظهوری نیست .

قال الشیخ[2] فی الفتوحات المکیة فهو عین کل شیء فی الظهور ، وماهو عین الاشیاء فی ذواتها سبحانه وتعالی بل هو هو والاشیاء اشیاء .

و چون در اینمعنی خفائی بود فرمود: «اما فهم هر کس اینجا نرسد نظم : هر گدائی مرد سلطان کی شود پشه یی آخر سلیمان کی شود» میتواند بود که ترکیب مرد سلطان وصفی بود چون مرد گدا در بیت دویم و میشاید که ترکیب اضافی بود یعنی هر گدائی که از دنائت همت نقد هستی را صرف نتواند کرد مرد سلطان حقیقت کی تواند بود و طاقت تجلی قهر احدیت وی کی تواند آورد و هر ضعیفی که پشه وار تاب تند باد فناء فی الله نتواند آورد سلیمان تختگاه بقاء بالله نتواند شد «نظم : نی عجب[3] این است کین مرد گدا چونکه سلطانست سلطان کی شود بوالعجب کاری و بس نادر زهی این چو عین آن بود آن کی شود» منشأ تعجب آنست که چون محب و محبوب بحسب ظهور یا بحسب حقیقت عین یکدیگرند چون یکی آن دیگری شود؟! و حال آنکه صیرورت شیء شیء دیگر تقاضای اثنینیت میکند و رفع تعجب بآن میشود که مظهر و ظاهر اگر چه بحسب ظهور یا حقیقت عین یکدیگرند اما بحسب اطلاق و تقید[4] غیر یکدیگرند و تا مظهر از حجاب تقید و تعین بیرون نیامده است خود را غیر ظاهر میداند وچون بواسطهٔ سلوك یا جذبه از قید تعین خلاصی یابد و قید تعین[5] صیرورت شهود وی برخیزد در نظر شهود خود نیز عین وی شود .

۱ ـ اطلاق و تقید «ج» اطلاق و تقید «ل» . ۲ ـ قال الشیخ رضی الله عنه «ل» ۳ ـ بس عجب «ت» . ۴ ـ اطلاق و تقید «ج» ، اطلاق و تقید «ل» ۵ ـ [illegible] «ل» قید و تعین «ج» .

لمعه هشتم

در اشارت بتجلیاتی که ارباب سلوك را واقع‌میشود و بیان احکام‌آن، و آن برسه قسم است :تجلیات‌صوری که در صور همه موجودات میباشد و ختم آن برصورت صاحب تجلی میباشد وتجلیات نوری‌نیز در صوری داخلست، و تجلیات‌ذوقی‌وآن در علوم و اذواق ومعارف‌میباشد ،وتجلیات ذاتی‌اختصاصی برقی که ارباب نهایات راست .

«محبوب یا درآینهٔ صورت روی نماید» چنانکه در تجلیات صوری میباشد یا درآینهٔ معنی» چون تجلی درعلوم ولذات وامثال‌آن « یا و رای صورت ومعنی»وآن‌تجلی‌ذاتی اختصاصی برقی است «اگر» محبوب «جمالرا بر نظر محب » که صاحب تجلی است « در کسوت صورت جلوه دهدمحب‌ازشهود» درآنصورت «لذت‌تواندیافت. ازملاحظه‌قوت‌تواند خورد»[1] زیرا که تجلی در کسوت صورت معنی متجلی له نمیباشد[2] «سر رایت ربی فی احسن صورة » که آن سر دلالت این خبر است بر امکان ظهور حقیقت مقدس از صورت در صورت « باوی بگوید که فاینما تولوافثم وجه‌الله چه وجه دارد» [3] زیرا که چون‌امکان ظهور حقیقت در صورت[4] ثابت‌شد وجه «فثم‌وجه‌الله» آن‌خواهدبود که‌آن‌باعتبارظهوراوست‌درجمیع صور موجوده در جمیع جهات و براین قیاس است آنکه میگوید «معنی‌الله نورالسموات و الارض با او درمیان‌نهدکه جهانرا بلندی وپستی‌توئی ندانم چه‌بی هرچه‌هستی توئی . چگونه بود[5] ، معلوم کند : که آنکس که گفت: رباعی : یاری دارم که جسم و جان صورت اوست » همانا که بجسم و جان ابدان حیوانات و ارواح متعلقه بآن مراد است لاجرم‌تعمیم

۱ـ قوت تواندگرفت « نسخه » قوت تواند خورد » م ل ج » ۲ ـ نمی‌شود «م» نمی‌باشد«چ‌ل» ۳ ـ چه‌معنی دارد«ت» ۴ـدرصور«م ل»درصورت «ج» ۵ـدرنسخه ل و ت (چگونه بود) ندارد

میکند و میگوید «چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست»
یعنی نه تنها جسم وجان بلکه باقی جواهر و جمیع مقولات تسع عرض نیز صورت
و مظهر اوست «هر صورت خوب و معنی پاکیزه» همانا که بصورت خوب
آن خواسته است که مرضی آن اسمی باشد که آن صورت مظهر اوست
و بمعنی پاکیزه آنکه از صفات صورت و لوازم آن مبرا باشد و این تعمیم
برای آنست که مظهریت وی خصوصیت بهیچ صورت و معنی ندارد [illegible]
نظر تو آید آنصورت اوست چرا گفته است و اگر جلال او [illegible]
جلال محبوب و قهر احدیت او [illegible] از درون پردهٔ معنی [illegible]
لباس معنی بر عالم ارواح [illegible] زیرا که متجلی نه در تجلی معنوی حقیقت
روحانیت سالکست «تا ختن آرد محب را چنان از او» [illegible] یعنی از وجود کونی
او «بستاند که از او» [illegible] یعنی از وجود کونی او [illegible]
اینجا محب [illegible] من حیث وجوده الکونی [illegible] شهود [illegible] ذوق
وجود [illegible] یعنی یافت [illegible] شناسد [illegible] و اگر لذتی و ذوقی [illegible]
باعتبار وجود حقانی و بقای بعد الفنا تواند بود [illegible] اینجا فنای من لم یکن [illegible]
وجود ممکن است [illegible] و بقای من لم یزل [illegible]
[illegible] با و نمایاند که شعر: فظهرت لعین ابقیت [illegible]
فکان بلا کیون لانک کنته [illegible] ای کنت [illegible]
موضع المنفصل علی غیر المختار[1] یعنی فنا در شدی [illegible]
او را ببقای خود بعد از فانی شدن وجود کونی او [illegible]
زیرا که تو قائم مقام وجود کونی وی شده [illegible]

۱ـ در نسخه [illegible] ابن المعار [illegible]
[illegible] لاهوته الثاقب [illegible] فی صوره الا [illegible] ۲ـ [illegible]
المذهب المختار [illegible] و متن برابر [illegible]

ذانه مجرد و مبراست از تعینات صوری و معنوی «حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال» این نشریست [1] برترتیب لف زیراکه جلال که منبی از بطونست تعلق بمعنی میدارد وجمال که مشعر بظهور است نسبت بصورت میباید «بر افکند، سطوت ذات محبوب بی حجاب [2] صورت و معنی اینجابا محب همه این گویدکه: بیت: درشهر بگوی یا تو باشی یا من ، کاشفته بود کار ولایت» یعنی حکومت «بدوتن. رخت بربند» بصیغهٔامر است و ازمقوله قول است «که اذاجاءنهرالله بطل نهر عیسی» [3] نهر عیسی جوییست در بغدادکه بنای زراعت بسیار مواضع آنجابر آنست هرگاه که باران بسیار بارد و سیل از هر طرف در دجله و فرات جمع شود و مزارع ایشان از آن سیراب گردد این مثل گویند «پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد سلیمان گفت خصم خود را حاضر کن گفت اگر مرا تاب مقاومت او بودی [4] خود از او بفریاد نیامدمی» بیت: خلق را روی کی نمایداو، در کدام آینه در آیداو» وپوشیده نماند که در هر دو قسم آخر فنای بنده باشد در وحدت صرف لکن در ثالث فنا اتم باشد و بقای مترتب بر آن اکمل ولذت در بقا باشد ولهذا رسول صلی الله علیه وآله وسلم [5] میفرماید اسئلك لذة النظر الی وجهك ونمیگوید که اسئلك النظر الی وجهك ولذت بآن باشد که بعد از شهود که معنی است اثری صوری یا معنوی

۱ ـ این نشریست «مل م» آن نشریست «چ» ۲ ـ سطوت ذات بی حجاب «مل» و متن برابر «چ» (۳) نهر عیسی جدولیست که از شط کشیده‌اند و برای زراعت وعمارت بموضعی چندبرده‌اند، و نهرالله عبارت ازطغیان شط است که چون زیاده میشود نهرعیسی را باطل میکند و این مثل برای آن آورده است که چون وجود حقیقی بروجود مجازی غالب میشود بحکم جاءالحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقاً وجود مجازی زائل میگردد. «من اللمحات» ۳ـ جمع گردد «مل» جمع شود «چ» ۴ـ طاقت او بودی «چ» طاقت مقاومت او بودی «مل» تاب مقاومت او بودی «نسخه» ۵ـ صلی الله علیه وسلم «م ل»

بر آن ترتب یابد که صاحب تجلی بآن ملتذ باشد والله تعالی اعلم[1]

لمعهٔ نهم

در بیان آنکه مشهود هریك از معشوق و عاشق در آینهٔ آن دیگری چه چیز است و در بیان مراتب شهود عاشق ونهایت آن محبوب آینهٔ محب است» پس محب وقتی که بقرب نوافل متحقق نشده باشد در او یعنی در محبوب «بچشم خود جز خود را نه بیند» و چون بدان قرب متحقق شده باشد حکم آن خواهد آمد «ومحب آینه محبوبست» یعنی در او» یعنی در محب «جز اسما و صفات خود مطالعه نکند و احکام آن را بیند» زیرا که اسما وصفات ظاهری بی اعتبار ظهور آن[2] در مظهر در ذات ظاهر باطنند و احکام ایشان در ایشان مستجن[3] وبعد از ظهور ظاهر در مظهر متمایز الاحکام والاثار مینمایند «وچون محب اسما و صفات او یعنی محبوب راکه در خود ظاهر بیند «عین او» یعنی عین محبوب لاجرم» از آن بنفس محبوب تعبیر کند در مخاطبهٔ محبوب بملاحظهٔ آنکه خود را آینهٔ او داند «گوید: عربیة: شهدت نفسك فینا هی» یعنی در ذات اوصاف واسماء یعنی در مرائی اعیان مذات خود در آینهٔ ذات بوحدت حقیقی مشاهده نمودی کثیر است بکثرت[4] اسمی یعنی یك محبوب را آینهٔ خود داند گوید «و نحن فیك شهدنا ما شهدنا اتحد المرئی والرائی» یعنی ومن در تو که محبوبی مشاهده کردیم ما واضمحلال آن از نظر شهود ما عینی یعنی حقیقتی که دوئی برخاست و هر دو یکی نمودند و آن حقیقت عینی صرف

۱- در نسخه «ج و ل» الله اعلم ندارد و نسخه «ج» دارد ۲- «ج» صفات ظاهری اعتبار ظهور آن «ج» و متن برابر «ل» ۳- واحکام ایشان مستجن «ج» برابر «ل ج» ۴- کثیر است بکثرت «ج» کثیر بکثرت «ل»

است که ذات تست .

و میشاید که مراد بآن عین محب باشد زیرا که چون محبوب آینهٔ محب باشد محب در وی جز خود را نبیند پس رائی و مرئی متحد باشند و اینمعنی بسوق کلام مناسبتر مینماید «نظم: جام جهان‌نمای من روی طرب فزای تست» این مصراع ناظر به بیت ثانیست «گرچه حقیقت من است جام جهان‌نمای تو» این مصراع ناظر به بیت اولست «گاه این آینهٔ او بود و گاه او آینهٔ این. آنگاه که محبوب آینه بود محب نظر کند اگر در او» یعنی در محبوب «صورت باطن و معانی خود را بیند مشکل [1] بشکل ظاهر خود نقش خود را [2] دیده باشد بچشم خود» زیرا که وی هنوز بقرب نوافل متحقق نشده است تا ببصر حق سبحانه بلکه بحق دیده باشد.

قال الشیخ [3] فی الباب الثامن والخمسین وخمسمائة من الفتوحات المکیة فی معرفة الاسماء الحسنی فی حضرة الاسم السلام: فاذا حضر العبد فی هذه الحضرة و کان الحق مرآته فلینظر ماذا یری فیها من الصور فان رای فیها صورة باطنة و معاینة مشکلة بشکل ظاهره فعلم انه رای نفسه وما حصلت له درجة من یکون الحق جمیع قواه «و اگر صورتی بیند جسدی» یعنی مثالی که بر صورت اجسام باشد اما از مقوله اجسام نباشد «غیر شکل خود و ورای آن چیز دیگر داند که هست» که باین صورت مصور شده است [4] و فی حد ذاته از این صورت منزهست «صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب» زیرا که محب حینئذ متحقق است بقرب نوافل و حق سبحانه جمیع قوای وی گشته است [5] قال الشیخ [6] فی الباب المذکور آنفا: وان رای یعنی العبد صورة غیر مشکلة بشکل جسدی مع تعقله ان ثم امراً ماهو عینه فتلك صورة

۱ ـ متشکل «م ل» مشکل «چ». ۲ ـ نقش خود را «چ» نفس خود را «م ل»
۳ـ رضی الله عنه «ل م» ٤ـ مصور شده است «م ل» مصور شده «چ» ۵ـ گشته است «م ل» گشته «چ» ٦ـ رضی الله عنه «م ل»

الحق فان العبد فی ذلك الوقت قد تحقق بان الحق قواه ليس هو . والمراد بقوله رضی الله عه[1] صورة غير مشكلة بشكل جسدی ان يكون تلك الصورة غير مشكلة بشكل جسدی واقع علی شكل ظاهر العبد كما يشهد به الشق المقابل له المذكور آنفاً فلا بد ان تكون الصورة جسدية لكن علی غير شكل ظاهر العبد .

و پوشيده نماند كه براين تقدير عبارت شيخ مصنف با عبارت شيخ در فتوحات موافق است بحسب حقيقت اگرچه بظاهر مخالف مينمايد واعتراض بعضی شارحان مندفع گردد « اما اگر محب آينه بود » و متجلی در آن محبوب بود محب « نظر كند اگر صورت » يعنی صورت محبوب متجلی در آينهٔ محب « مقيد است بشكل آينه » كه عين محب است و مراد بشكل آينه كه عين محب است احكام و خصوصيات ويست هر چه باشد نه مجرد اوصاف جسمانی « حكم او را » يعنی آينه را باشد بر صورت مرئی در وی يعنی صورت محكوم و مغلوب احوال آينه باشد نه آينه مغلوب وی همچند كه شيخ جنيد فرموده[2] كه لون الماء لون انائه وحينئذ ماء اشارت بصورت محبوب متجلی است و انا بآينهٔ عين محب ببر كه تعين وتميز صورت محبوب بحسب عين محب است « اگر » چنانچه محب صورت محبوب را در آينهٔ عين خود خارج از شكل خود بيند « مكيف » بكيفيت عين خود نه بيند و مغلوب احكام و احوال خود نباشد كه آن صورت متجلی در آينه وی « مصور است » وليكن كه محيط است بهمهٔ صور و در همه صور ظاهر ميتواند شد چون كه مقيد است بحكم آينه والله من ورائهم محيط قال الشيخ قوی

۱ـ نسخه ج ص تسعه نوزده و غير دو نسخه ص ر ۲ـ نسخه ص ر تسعه و ميزده ب ص ر ده من ورائهم است ۳ـ من الشيخ ص ر تسعه و من ورائهم ج

الباب المذكور : وان كان العبد فی هذا الشهود هو عين المرآة وكان الحق هو المتجلی فيها فلينظر العبد من كونه مرآة ما تجلی فيه فان تجلی فيه ما تقيد بشكله فالحكم للمرآة لا للحق فان الرائی قد يتقيد بحقيقة شكل المرآة من طول و عرض واستدارة وانحناء وكبر وصغر فترد الرائی اليها ولها الحكم فيه فيعلم بالتقيد المناسب بشكل المرآة ان الذی راه قد تحول فی شكل صورته فی انواع ما يعطيه حقيقته فی تلك الحال و ان راه خارجاً عن شكل ذاته فيعلم انه الحق الذی هو بكل شی محيط .

«و چون محب مفلس» ودر بعضی نسخ بجای مفلس مخلص است و مراد باخلاص آنست كه تخليص حقيقت خود از تقيد بمجالی صوری و معنوی كرده باشد. و بافلاس آنكه از نقد وجود مضاف بخود و توابع آن مفلس شده باشد از عالم صور» چه صور ظاهری و چه معنوی «قدم فراتر نهد همتش» كه از رق تقيد بصورت و معنی خلاص يافته است «محبوب متعالی صفت» كه از ورای صورت و معنی متجلی است «خواهد و سر بمحبوبی فرو نيارد كه مقيد بود بقيد شكل و مثال» چنانچه در تجليات صوری باشد «يا ببند علم» چنانچه در تجليات معنوی «و خيال» كه مثال متصل است و آن نيز از قبيل تجليات صوری تواند بود «جمله از شهود او محو شود و محبوب را بی واسطهٔ صور» خواه ظاهری وخواه معنوی «ببند» زيرا «كه انما يتبين الحق عند اضمحلال الرسوم» يعنی حق بوحدت حقيقی گاهی ظاهر شود[1] و متبين گردد كه رسوم بشری و نسب امكانی مرتفع وناچيز گردد نظم :

تا تو باشی و او، جدا باشد — آسمان از زمين ونور از فی
نقش خود بر تراش واورا باش — تا شود جملهٔ جهان يك شی

نظم : در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد» يعنی در تنگنای تقيدات صوری و معنوی معنی مطلق كه فی حد ذاته از همه مبراست گنجائی ندارد لان الصورة معنوية كانت

۱ـ حق بوحدت حقيقی ظاهر شود «ج» بوحدت حقيقی گاهی ظاهر شود «مل» وهو الصحيح

او صوریة محدودة والحقیقة بخلافها فکیف تسع الحقیقة [1] در بنگه گدایان سلطان چکار دارد» بنگه بتقدیم الباء المضمومة علی النون جائی را گویند که رخت و بنه در وی نهند «صورت پرست غافل معنی چه داند آخر» یعنی آنکس که بمشاهدهٔ صور مقیدات مقید است [2] و از آن معنی مطلق که بآن صور ظاهر شده غافل، آن معنی مطلق را چه داند و از آن چه بهره تواند گرفت «کو باجمال جانان پنهان چکار دارد» در جمیع نسخهائی که دیده شده اینمصراع بر همین وجه است [3] و همانا که حرف کاف در اول آن از تحریف کاتبان است که بنابر توهم آنکه مفعول چه داند واقع شده است [4] الحاق کرده‌اند و اختلال بمعنی بیت راه یافته است و بر تقدیر اسقاط کاف معنی چنان میشود که او یعنی صورت پرست غافل با جمال جانان که آن معنی مطلق است پنهان یعنی درمقام بطون واطلاق و تجرد از صور مظاهر چکار دارد و از آن چه بهره دارد [5] و حینئذ مصراع ثانی تاکید مصراع اول میشود والله تعالی اعلم. [6]

لمعه دهم

در بیان آنچه ظاهر درمظهر را لاحق میشود از جهت خصوصیت مظهر و آنچه مظهر را عارض میشود از جهت ظهور ظاهر در وی.

«ظهور در عرصه وجود عینی دائم صفت محبوبست

یعنی صفت وجود مطلق زیرا که وجود مطلق بخود موجود است و خود احتیاج بهیچ ندارد و همچنین ظهور بر [illegible]

۱ - فکیف الحقیقة [illegible] و متن [illegible] ۲ نسخه [illegible] ۲ [illegible] بمشاهده صورت صور مقید است [illegible] و متن [illegible] ۳ - [illegible] همین وجه است [illegible] واقع شده است [illegible] ۵ - [illegible] نسخه [illegible] ندارد [illegible] نسخه [illegible] ۶ [illegible] ندارد از نسخه [illegible] افتاده [illegible]

بشرط انصباغ وی باحکام محب که عین ثابته است لامطلقاً زیرا که من حیث الاطلاق وی نیز باطن است « وخفا و کمون صفت محب » یعنی عدم ظهور درعرصهٔ وجود عینی صفت عین ثابته است فانها ماشمت رایحة الوجود، وهم چنین عدم ظهور بر بصائر و ابصار صفت عین ثابته است و ظهوری که لاحق وی میشود بتبعیت ظهور ظاهر است چنانکه ظهور مظلم مستنیر بتبعیت ظهور نور است نه بواسطه ذات وی، وذکر الشیخ صدر الدین القونیوی [1] فی النص الاخر من کتاب النصوص: ان الظهور للوجود لکن بشرط التعدد مع آثار الاعیان فیه و ان البطون صفة ذاتیة للاعیان وللوجود ایضا من حیث تعقل وحدته.

و میتواند بود که حکم بآنکه دوام ظهور صفت محبوبست و خفا صفت محب از حیثیت ظاهریت و مظهریت ایشان باشد لان المظهر من حیث مظهریته باطن لان حکمه حکم المرآة فالمرآة اذا امتلات بماینطبع فیها لاتری و انما یری المنطبع فلذا قیل کل مظهر باطن والظاهر هو المنطبع.

و اینمعنی مناسب مینماید بآنچه بعد از این مذکور میشود که چون صورت محبوب عند التجلی الوجودی او الشهودی « در آینهٔ عین محب ظاهر شود آینه» یعنی آینه عین محب «بحسب حقایق خود» یعنی حقایقی که مأخوذ است دروی از ذاتیات وعرضیات در تجلی وجودی یا اموری که بآن متحقق شده است در سلوک از احوال و مقامات در تجلی شهودی: «محبوب» ظاهر را حکمی بخشد» که آن حکم پیش از ظهور در آینه نبوده باشد یعنی باحکام خود منصبغ گرداند چنانکه در آینه محسوس میبینی که احکام وی از استدارت و طول وغیرهما در صورت منطبع در وی تأثیر میکند « چنانکه ظهور «صورت ظاهر» در آینه «اورا» یعنی آینه را «اسمی» بخشد که پیشتر از آن ظهور آن اسم بر آینه منطلق نشدی چون اسم موجود و اقسام آن

۱. القونیوی قدس الله تعالی سره «م ل» ومتن برابر «چ» می باشد

از جوهر وعرض و انواع واشخاص آن زیرا که اعیان ثابته که صورت معلومیت آنهایند در مرتبهٔ علم مادام که آیهٔ وجود مطلق نشوند و وجود مطلق منصبغ باحکام ایشان نشود موجود نشوند واسم جوهر و عرض و اسما و انواع واشخاص ایشان بر آنها بحقیقت منطلق نگردد .

و این در تجلی وجودیست و اما در تجلی شهودی چون اسم مرید و عارف و محقق و غیر آنها از اسمائی که بر بنده بحسب اختلاف تجلیات منطلق میگردد زیرا که تا حق سبحانه و تعالی بر باطن بنده بصفت ارادت تجلی نکند ویرا مرید نگویند وهم چنین در سایر اسماء ولدت امی اباها ان ذامن اعجبات[1]

ای اعجوبات خففت لرعایة الوزن و همانا که این مصراع از زبان محب است میگوید که بزاد مادر من که عین ثابتهٔ منست پدر خود را که محبوبست اعنی الوجود المطلق زیرا که تعین عین ثابتهٔ وی بتجلی علمی غیبی وجود مطلق حاصل آمده است پس وجود مطلق باعتبار تجلی علمی غیبی والدعین ثابته وی باشد و ولادت وجود مطلق از عین ثابته باعتبار آنست که بعد از ظهور در وی منصبغ باحکام وی فهو من حیث التقید والانصباغ باحکامها متولد عنها .

مقصود شیخ مصنف از ایراد این مصراع این معنیست که مذکور شد و مقصود ناظم که حلاجست ظاهراً ولادت ثانیه است و اشارت بین ولادت قول عیسی علیه السلام که لن یلج ملکوت السموات من لم یولد ثانیة و مصراع اخیر این است که والی شیخ کبیر فی حجور المرضعات و این [illegible] کاتبان در بعضی نسخ نوشته اند اینجا [illegible] از ظاهر و مظهر را در آن دیگر [illegible]

۱ـ در نسخه [illegible] فی حجور المرضعات [illegible]

گردند «منی و مائی پیدا آید توئی و اوئی آشکارا گردد» یعنی امتیاز حاصل آید وتا اینجااز اول لمعهٔ[1] محتمل بود هریك از تجلی وجودی و شهودی را وآنچه بعد از این میاید نص است درتجلی شهودی «مادام که محب را» که قابل تجلی شده باشد « جمال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت والم صورت بندد، اندوه وشادی ظاهرشود خوف ورجا گردآید[2] قبض و بسط دامن گیرد» زیراکه تجلی صوری مفنی محب متجلی له نیست پس این احوال که بر وجود متجلی له موقوفست با تجلی صوری جمع تواند شد بخلاف وقتی که آن تجلی از ورای صورت باشد چنانکه میگوید « اما چون محب بواسطهٔ تحقق بفنا «لباس صورت» از خود «برکشدو درمحیط احدیت غوطه خورد» ودرآن ناچیز شود «او را نه ازعذاب خبربود نه ازنعیم. نه امید داندونه بیم، نه خوف شناسد ونه رجا. چه تعلق خوف ورجا بماضی و مستقبل بود» هرچند تحقق خوف ورجا نسبت باستقبال میباشد اما چون بعضی امور مستقبله نتیجه احوال ماضیه است از جهة اشعار باینمعنی ذکر ماضی نیز کرد والا بر مستقبل اقتصار میبایست نمود « و اودربحری غرق است» یعنی بحر احدیت که آنجا نه ماضی ونه مستقبل است بل همه حالست درحال ، بیت :

سگی کاندر نمك سار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پر شور از نمك کمتر نمیدانم

«و نیز غایت خوف یا از حجاب بود» که مانع شهود است یا ازرفع حجاب » که بترسد که از سبحات وجه سوخته گردد و اینجا» یعنی در مقام استهلاك در بحر احدیت «محب از هر دو ایمن است زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان کرد و اینجا » یعنی در مقام استهلاك

---

۱ ـ تااز اینجا از لمعهٔ «چ» تا اینجا از اول لمعهٔ «م ل مد» . ۲ ـ گرد گردد «م ل مد» متن برابر «چ» می باشد

«جز یکی نمیتواند بود و از رفع حجاب هم باك ندارد چه از رفع حجاب کسی را باك بود که ترسد که از تاب سبحات» بحکم لو کشفها[1] لاحرقت سبحات وجهه کل ما انتهی الیه بصره من خلقه «سوخته گردد و من هو النار کیف یحترق» آنکس که باشد آتش[2] ز آتش چه باك دارد.

اوله: یحرق بالنار من یمس به[3] و در متن همان مصراع ثانی مذکور است

«نیست را کعبه و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران و صاح»

راح خمر است یعنی وقتی که طالع شود صباح کشف و شهود حقیقت احدیت از جهت اشراق نور ستارهٔ راح محبت که مزیل ظلمات کثرت تعینات خلقیه[4] است برابر شود در آن صباح همه متقابلات مست با هشیار و می پرست با پرهیزگار یکی نماید و حمل بیت براینمعنی از جهت مناسبت مقدمست و اگر نه معانی دیگر نیز محتمل است. و چون در کلام سابق مذکور شد که محب در بحر احدیت مضمحل و نا چیز میگردد محل آن بود که محجوبان را توهم آن شود که مراد بآن فنای ویست در نفس الامر نه در نظر شهود خودش دفع آن توهم را میگوید «نور یعنی نور غالب نور را» یعنی نور مغلوب را میسوزد «نکه نور مغلوب در او» یعنی در نور غالب مندرج گردد چنانکه در روز نور ستاره[5] در نور آفتاب اندراج مییابد «نکه نیست میسود» ابو یزید را[6] گفتند: کیف اصبحت؟ گفت: لا اصبح عابدی و لا مساء یعنی در وقت من اختلاف نیست که گاهی صبح کشف و تجلی آید و گاهی شب حجاب [illegible] روی نماید «اینجا که منم نه بامداد است و نه [illegible]

۱ـ [illegible] ۲ـ [illegible] ۳ـ [illegible] مصرع فارسی را ندارد در نسخه (ل) [illegible] ۴ـ [illegible] (م، ج) و متن [illegible] ۵ـ [illegible] ۶ـ [illegible]

ونه مقام . انماالصباح والمساء لمن یتقید بالصفة وانا لاصفةلی» یعنی در عالم تقابل و دو رنگی که‌عالم‌صفاتست صباح‌تجلی‌و مساء استتار باشد واهل آن عالم کسانی‌اند که‌بصفات خود مقیدند و بمقام‌بی صفتی نرسیده‌اند و بآن متحقق نگشته ومن که در بحر احدیت ذات مضمحل‌شده‌ام وبکشف ذات متحقق گشته[1] مرا صفت نیست تجلی و استتار کی تواندبود «چون نیست مرا ذات صفت چون‌باشد .»

لمعه یازدهم

در دفع شبهه چند که سالکان الی‌الله را روی مینماید و بدان در ورطهٔ حلول و اتحاد و زندقه و الحاد میافتند. این‌شبهه را از دو وجه دفع میکند یکی آنکه ظهور حق متجلی را درعبد متجلی‌له بظهور صورت مرئی در مرآت‌تمثیل میکند یعنی همچنانکه‌صورت حال نیست در آینه و متحد نیست باآن بلکه میان صورت وآینه نسبتی است مخصوص که سبب ظهور صورت میشوددر آینه. همچنین میان‌حق متجلی وعبدمتجلی له نسبتی‌است مخصوص‌مجهول الکیفیة که سبب‌انکشاف حق میشود بربنده بی‌توهم‌حلول واتحاد و بدینوجه اشارت کرده است[2] اولا که میگوید «بدانکه میان‌آینه‌وصورت بهیچوجه نه اتحاد» که عبارتست‌ازصیرورت‌شیئین‌شی‌واحد «ممکن‌بود نه‌حلول» که‌عبارتست از درآمدن چیزی در چیزی و هم چنانکه میان آینه وصورت هیچ از این واقع نیست همچنین میان حق متجلی وعبد متجلی له واقع نیست گوید آنکس در این مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول» و وجه دیگر آنست که «حلول» بحسب واقع و «اتحاد» بحسب توهم «در دو ذات یعنی در دو موجود متمیز از یکدیگر خواه هر دوجوهرباشند وخواه هردوعرض وخواه یکی جوهر و دیگری عرض[3] «صورت بندد[4] و در چشم شهود

۱ـ متحقق شدم (م) ۲ ـ کرده‌است (م،ل) کرده (ج) ۳ ـ ودیگر عرض(م،مد)
٤ـ صورت بندد (ل،م،مد) صورت به بندد(ج)

در همه وجود جز یك موجود نمیتواند بود» که آن ذات فی حد ذاته بر صفت اطلاق باشد و برصورت[1] سائر موجودات مقیده بر آمده وی باعتبار ظهور عین مقیدات باشد و مقیدات در مرتبهٔ بطون عین وی پس وقتی که ویرا قیاس بامقیدات کنند عین مقیدات باشد پس نه حلول ممکن باشد و نه اتحاد اما میان مقیدات حلول درنفس الامر میتواند بود واتحاد بحسب توهم زیرا که اتحاد بین الشیئین مطلقا محال است چنانچه در علوم عقلیه بیان کرده اند «العین واحدة والحکم مختلف وذاك سر لاهل العلم ینکشف» یعنی ذات حق که وجود مطلق است یکی است اما احکام اعیان ثابته که در وی نمایان شده مختلف است زیرا که اعیان بحسب احکام و آثار متفاوتند پس تعدد و تکثری که مینماید منشاء آن اختلاف احکام است نه تعدد ذوات و اینمعنی که عین واحد است و تعدد متوهم ناشی از احکام مختلفه است نه آنکه ذوات متعدد باشند سریست که بر ارباب علوم و هوم[2] منکشف میشود نه بر اصحاب علوم مکتسبه صاحب کشف که حقیقت کار بروی چنانکه هست منکشف شده کثرت در احکام بینند در ذات، چه داند» که ذات واحد است و بتعدد و تکثر احکام متغیر و متکثر نگردد زیرا که تغیر احکام در ذات اثر نکند و آنرا متغیر نگرداند چه ذاترا کمالیست که قابل تغیر و تأثر نیست و آن کمال وجوب وجود و قدم وحدت است پس وحدت ذات باحکام مختلفه متغیر نگردد و ذات متکثر نشود بلکه متکثر نماید چنانکه نور فی حد ذاته بالون نیست از حمرت و صفرت و خضرت و غیرها متصبغ نشود اما چنان نماید که متصبغ شده[3] شعر: لا لون للنور لکن فی الزجاج بدا شعاعه فتراءی فیه الوان» یعنی نور را که عین واحد است در این مثال هیچ رنگی نیست لیکن زجاج را رنگ هست چون بر زجاج پرتو

۱ - بصورت (م ل ، مد) ۲ - عموم و هوب (م ل ، مد) ۳ - قدم وحدت (م ل ، مد) قدم و وحدت (ج) ؛ شده است (م ل ، مد) شده (ج)

آن نور میافتد و رنگ او[1] پیدا میکند چنان مینماید که آن نور رنگین‌شده[2] و یقین است که نور فی حد ذاته قابل و پذیرای رنگ نیست «و اگر ندانی که چه میگویم در چشم من آی و مینگر تا ببینی. نظم: آفتابی درهزاران آبگینه تافته پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته جمله یك‌نور است اما رنگهای مختلف اختلافی در میان این و آن انداخته» یعنی پرتو هستی حق و آفتاب وجود مطلق بر آبگینه اعیان ثابته تافته است[3] و بصبغ احکام‌هریك از آن اعیان‌منصبغ گشته و متعدد نموده، این تعددوی بحسب نمایش است و در حقیقت همچنان بر صرافت وحدت خود است واین اختلاف از تغایر احکام اعیان متوهم میشود

اعیان همه شیشهای گوناگون بود کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود
هرشیشه که‌سرخ بود یازرد و کبود خورشیددرآن هم‌بهمان‌شکل‌نمود

لمعه دوازدهم

در بیان وصول سالکان بتمامی سیرالی الله وشروع ایشان در سیرفی‌الله و تحقیق آن «برهر که بحقیقت» از راه سلوك یا جذبه «این در بگشایند باید که‌در خلوتخانه‌نابودخودنشیند» و از ذات و صفات خود کرانه گزیند «و خود را ودوست‌را آینهٔ یکدیگر بیند» در آینه دوست خود را نگرد ودر آینهٔ خود مطالعهٔ اسما وصفات دوست کند «بیش‌سفر» که‌سیرالی الله است «نکند» زیراکه سیرالی‌الله تا فناء فی‌الله که فتح عبارت از آنست بیش نیست «لاهجرة بعدالفتح» یعنی هم‌چنانکه بعد از فتح‌مکه هجرت بمدینه نماند واجری که‌بر هجرت‌مترتب میشد منقطع‌شدهمچنین بعداز فناءفی‌الله که‌بمنزلهٔ‌فتح‌مکه‌است‌هجرت‌سیرالی الله‌نماند؛ زیراکه‌سیرالی‌الله‌تافناءفی‌الله بیش نیست «آینهٔ‌صورت‌ازسفردوراست کان پذیرای‌صورت ازنور است» یعنی آینهٔ صوری که عبارت ازآن آهن مصقولست از برای انطباع صورت ناظر

۱ـ ورنگ‌اورادم،مد». ۲ـشده است(م،مد) ۳ـ تافته‌است(م،ل،مد) تافته(چ)

دروی حاجت بآن ندارد که بجانب صورت سفر کند وجنبش نماید زیرا که وی پذیرای صورت از جهت صفا و نوریت وجه خود شده[1] هرچه در مقابل وی میافتد در وی مینماید و صورت آن در وی منطبع میگردد بی حرکت وی بسوی صورت هم چنین چون آینه معنوی دل از خشونات صور کونیه خلاص یافت و نوریت وصفا ویرا فروگرفت و ظلمات خواهشهای[2] طبیعی از وی زایل شد در قبول تجلیات ذات وصفات الهیه حاجت بسیر وسلوك ندارد زیرا که سیر و سلوك وی عبارت از تصفیه و تصقیل وجه قلب است چون آن بصفا وصقالت رسید از آن مستغنی شد خود از این خلوتخانه سفر نتوان کرد، زیرا که سفر که سیر الی الله است تا اینجا بیش نیست «فاین تذهبون» یعنی چون در عین مقصود دید کجا میروید، از اینجا غربت ممکن نیست، زیرا که الفانی لایرد الی اوصافه. «لاسیاحة فی امتی» در این اشارتست که بحقیقت امت وی اهل فنا فی الله اند اینجا راه» که عبارت از مسافتی است که میان بنده و خداوند است «برسد»[3] طلب، یعنی طلب وصول نماند، زیرا که بعد از وصول طلب آن محالست، قلق و اضطرابی که از برای وصول باشد[4] بیرامون ترقی، در مراتب سیر الی الله تمام شود، اضافات ساقط افتد، اشارات مضمحل گردد زیرا که در اضافت و اشارت از مضاف و مضاف الیه ومشیر و مشار الیه ناچار است و در اینمقام همه متقابلات لباس اثنیت بیرون کرده اند حکم من که منبی از ابتداء است و حکم که مشیر بانتهاء است طرح افتد، چه وجود را، یعنی حق و حقیقت وجود حق را «ابتدا وانتهانیست تا طرف تواند بود. اینجا زبان حال صاحب خلوت همه این گوید: شعر: خلوت بمن اهوی فلم یك غیری ناولو کان غیری لم یصح وجود هذا

۱- شده است (م ل مد) شده (چ) ۲- خواهشهای دل (مد) ۳- برسیده شود (ل) (مد) (چ) (م) برا وسیده شود (مد) ۴- وصول باشد (چ ل مد) وصول ناقص باشد (م)

کان در موضعین تامه است ووجود بمعنی یافت است نه بمعنی کون وحصول ، وضمیر و جودها راجع بمن اهوی و ثانیت بنابر آنست که شایع در عرف شعرای عرب تانیث محبوبست ،

یعنی خلوت گزیدم بآنکه دوست میدارم ویرا و نبود در آن خلوت کسی که غیر یکی از ما هردو باشد وشك نیست که چون در آن خلوت غیر هیچ یك نباشد میباید که ایشان لباس غیریت بیرون کرده باشند و اگر نه غیر هر یك باشد که آن دیگریست ، واگر بودی آنجا غیر من بآن سبب که غیر ما بودی یا ما لباس غیریت بیرون نکرده بودیمی درست نبودی یافت وی باطلاقه زیرا که اثبات غیر موجب تمییز است از غیر وتمییز تحدید است و تحدید تقیید .

و میشاید که کان در موضعین ناقصه باشد و اسم وی ضمیر من اهوی و تذکیر بنا بر ظاهر لفظه وصول یعنی خلوت گزیدم با دوست ودر آن خلوت وی غیر من نبود واگر چنانچه وی غیر من بودی درست نبودی یافت او باطلاقه چنانکه گذشت

با یار خودم کرده بیکجای مقام جائی که نه از غیر نشانیست نه نام
گر من بودی گرفته با غیر آرام کی دولت یافت دادیم دست تمام

«بلی بعد از این اگر سفری بود در او[1] بود و در صفات او» که آن سفر دویم است که سیر فی الله گویند «ابویزید این آیت بشنید که یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفداً» یعنی روزی که حشر کنیم پرهیزگارانرا بسوی رحمان گروه گروه

«نعره زد و گفت من یکون عنده الی این یحشر» یعنی آنکه نزدیك ویش جاست بکجا حشر کنند[2] «دیگری بشنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن و من القهار الی الرحیم» یعنی اگرچه سیر الی الله منتهی شد اما سیر فی الله باقی مانده است و آنرا نهایت نیست پس میتواند بود که ویرا از اسمی باسمی حشر کنند .

۱- در او (ت،ل،م،مد) ،در وی «ج» ۲ ـ آنکه نزدویش جاست کجا حشر کنند «ج» ومتن از نسخ خطی

قال الشیخ فی الباب الثالث و الثلثین من الفتوحات المکیة سمع ابویزید البسطامی قاریاً یقرء هذه الایة یوم نحشر المتقین الی الرحمن و فداً فبکی حتی ضرب الدمع المنبر وصاح وقال یاعجبا کیف یحشر الیه من هو کان جلیسه . فلما جاء زماننا فسئلنا عن ذلك قلت لیس العجب الا من قول ابی یزید و اعلموا انما کان ذلك لان المتقی جلیس الجبار فیتقی سطوته والاسم الرحمن مانه سطوة من کونه الرحمن انما الرحمن یعطی اللین والنطف و العفو و المغفرة فلذلك یحشر الیه من اسم الجبار الذی یعطی السطوة والهیبة فانه جلیس المتقین فی الدنیا من کونهم متقین وعلی هذا الاسلوب تاخذ الاسماء کلها و کذا تجدها حیث و ردت فی السنة النبوات اذا قصدت حقیقة الاسم و تمیزه من غیره فان له دلالتین دلالة علی المسمی به و دلالة علی حقیقته التی بها یتمیز عن اسم آخر .

واز این کلام معلوم میشود که آنکه شیخ مصنف گفت که دیگری بشان مراد شیخ است و پوشیده نماند که اگر مراد ابو یزید آن بوده باشد که متقی نزدیك او است پس ویرا چون بوی حشر کنند؟ آنچه دیگری گفته که متقی نزدیك او است من حیث اسمه الجبار پس ویرا بوی حشر کنند من حیث اسمه الرحمن مقابله مناسب میافتد و اگر چنانچه مراد ابویزید آن باشد که آنکس که نزدیك او است یعنی در مسمی مستهلك شده است و از مرتبهٔ اسمه [illegible] حشر کنند جواب چنین باید گفت که مراتب تجلیات حق [illegible] و اگر نه تکرار در تجلی لازم آید پس هیچ مرتبه از مراتب تجلیات [illegible] که مگر بعد از آن مرتبهٔ دیگر باشد پس ویرا از آن مرتبه [illegible]

والله تعالی اعلم .

لمعه سیزدهم

در بیان حجب نورانی وظلمانی که موجبات سفر سالکو [illegible] سفر سالک عبارت از رفع آن حجب است [illegible] محبوب هفتاد هزار حجاب نور و [illegible]

۱ـ شیخ مصنف قدس سره (م) رضی الله عنه (ل) ۲ـ قدس سره (م) قدس الله سره (ل) رضی الله عنه [illegible]

چنانچه حدیث نبوی بآن مشیر است که ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة. «از بهر آن فرو گذاشت[1] تا محب خوی فرا کند و او را» یعنی محبوب را «پس پرده میبیند تا چون دیده آشنا شود و عشق سلسلهٔ شوق بجنباند محب بمدد عشق وقوت شوق پرده‌هایکان یکان فرو گشاید آنگاه پرتو سبحات جمال» یعنی انوار جمال که اشراق آن موجب تسبیح و تقدیس ملائکه مقربین میگردد «غیریت موهوم را» که محب میان خود ومحبوب توهم کرده است «بسوزد و او» یعنی معشوق «بجای او» یعنی عاشق «بنشیند وهمگی عاشق شود چنانکه: بیت: هرچه گیرد از و بدو گیرد؛ هرچه بخشد از و بدو بخشد» یعنی عاشق هرچه گیرد از معشوق گیرد نه از غیر او و باو گیرد نه بخود زیرا که معشوق عین قوای وی شده است و برهمین قیاس است معنی مصراع ثانی

«گفته‌اند که این حجب» که از حدیث مذکور مفهوم میشود صفات آدمی است نورانی چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده؛ وظلمانی چنانکه جهل وگمان ورسوم وعادات وجملهٔ اخلاق ذمیمه؛ بیت: پرده‌های نور و ظلمت را ز عجز، در یقین و در گمان دانسته‌اند» یعنی پرده‌های نور وظلمت راکه از حدیث مذکور مفهوم میگردد ازجهت عجز ادراك وقصور فهم منحصر در یقین و گمان و امثال آنها از صفات آدمی دانسته‌اند.

«لیکن اینجا حرفیست اگر چنانچه حجب» مذکوره درحدیث مذکور «صفات» مذکوره «بودی» هر آینه این صفات با موصوف آن «سوخته گشتندی زیراکه لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه» و فی بعض النسخ ماادرکه بصره «های بصره عائد با خلق تواند بود» بآنطریقه که عاید باسم موصول باشد که مبین شده است بقوله من خلقه، و براین تقدیر، های الیه عاید بحق تواند بود لاغیر «یعنی اگر چنانچه خلق و اوصاف خلق» بر تقدیر کشف

۱- از بهر آن بر روی فرو کذاشت «ل، مد، ت»

حجب اوصاف «ادراك سبحات كنند» يعنى بآن برسند و ميان ايشان هيچ واسطه نباشد نه آنكه آنرا ببينند وبدانند «سوخته شوند» اما صفات از براى آنكه ميان صفات وحق سبحانه حجابى كه عين آن صفات باشد نيست و اما ميان موصوف آن صفات وحق سبحانه از براى آنكه چون صفات سوخته گشتند ميان موصوف آنها وحق سبحانه نيز حجاب آنها نماند «و ميبينيم كه» خلق و اوصاف خلق «نميسوزند و حجب» يعنى حجب مانع از سوختن ميان ايشان وسبحات «دائم مسدول» يعنى فرو گذاشته.

«مى يابيم پس» ميبايد كه «آن حجب» مسدول اوصاف خلق نباشند بلكه «اسماء وصفات او» يعنى حق سبحانه تواند بود زيراكه اگر غير اسماء وصفات خواهند از امور كونيه چنانكه بعضى گفته اند كه مراد بحجب نورى روحانيات است از عقول و نفوس وبحجب ظلمانى جسمانيات احراق ايشان عين كشف ايشان باشد نه امرى مترتب بر آن تا جزائى آن واقع تواند شد ودر اينمقام ناچار است از تحقيق معنى حديث مذكور وتفصيل احتمالات آن تا آنچه صوابست ظاهر گردد :

پس ميگوئيم ميتواند بود كه هريك از حجب و كشف و احراق [illegible] بتجليات وجودى اعتبار كنند و ميتواند بود كه [illegible] بتجليات شهودى ملاحظه نمايند و همچنين احتمال دارد كه ضمير [illegible] بحق باشد يا بخلق و بر تقديرى كه عايد بحق باشد ضمير اليه [illegible] بحق [illegible] بود وحينئذ چون متبادر از قوله «ما انتهى اليه بصره» آنست كه اين [illegible] حجب باشد و تعلق بصر حق سبحانه بمبصر بعد الكشف [illegible] از انتهاى بصر معنى[1] بى حجابى و بى واسطگى [illegible] است كه [illegible] لازم انتهاء بصر است وحينئذ معنى حديث وقتى كه نظر بتجليات شهودى اعتبار كنند اين ميشود كه ان لله سبعين الف حجاب من نور وظلمة لو كشفها الله سبحانه

۱- يعنى (ج) معنى (ل،م،مد)

عن نظرشهود بعض عباده افنته اشراقات نور الذات عن‌وجوده و وجود اوصافه فی‌نظر شهوده حیث‌لم‌یبق بینه و بین الله حجاب یبقی‌علیه وجوده و وجوداوصافه فی‌نظر شهوده .

و وقتی که معنی حدیث را نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند چنین‌شود که ان‌لله سبحانه سبعین الف حجاب لوکشفهاالله سبحانه فی‌نفس الامر بالنسبةالی الموجودات العینیة کلها اوبعضها وتجلی بوحدته الصرفة لاحرقته اشراقات وحدة الذات ما ارتفعت بالنسبة الیه تلك الحجب و اخرجته من مرتبة الوجود العینی‌الی العدم .

و بر تقدیری که ضمیر بصره عائد بخلق باشد چنانکه شیخ مصنف اعتبار کردد ضمیرالیه عائد بحق خواهدبود وحینئذ معنی حدیث‌وقتی که نظر بتجلیات شهودی اعتبار کنند چنین شودکه ان‌لله سبحانه سبعین الف حجاب لوکشفها عن نظر شهود بعض عباده افنته التجلیات الذاتیة عن وجوده و وجود اوصافه‌فی‌نظر شهوده حین انتهی بصره‌الی‌تلك الاشراقات وأدرکها

و پوشیده نماند که بنابراین معنی انتهاء بصر بر حقیقت خود است و احتیاج بتاویل ندارد و همانا‌که شیخ مصنف[1] نظر بهمین‌جهت عود ضمیربصره را بخلق متعین داشته است ومع‌هذا[2] در ایراد اعتراض بر بعضی از انتهاء بصر لازم معنی خواسته است چنانکه معلوم شد .

و وقتی که نظر بتجلیات وجودی اعتبار کنند معنی چنین شود که ان‌لله سبعین الف حجاب لوکشفها فی‌نفس‌الامر بالنسبة الی الموجودات العینیة کلها اوبعضها لاحرقت انوار الذات مالم یبق بینه و بین‌الحق حجاب. و ظاهر است که براین تقدیر انتهاء بصربرحقیقت خود نخواهد بود زیرا که بعض موجودات

۱ـ قدس‌الله‌سره(ل)رضی‌الله‌عنه(م) قدس سره (مد) ۲ـ ومع هذا(م،ل، مد) و همانا (چ)

را قوت ابصار و ادراك نیست چون اوصاف خلق مثلا که شیخ مصنف[1] ویرا از جملهٔ ما انتهی الیه بصره داشته است .

وچون این تفصیل را دانستی، برتو ظاهر خواهد بود که آنکس که از حجب اوصاف حمیده و ذمیمه خلق خواهد آنرا حجب در تجلیات شهودی خواهد داشت نسبت بموصوف آن وشك نیست که چون آن صفات وآثار آن از سالك منمحی گردد و از نظر شهود وی برخیزد وبی صفت و بی نشان شود قابل تجلی ذاتی خواهد شد وسوخته خواهد گشت پس آنکه شیخ مصنف میگوید که میبینیم که نمی سوزند راست نباشد مگر وقتی که آنرا حجب در تجلیات وجودی اعتبار کنند و از انتهاء بصر لازم آن خواهند که بی واسطگی وبی حجابیست زیرا که بر آن تقدیر لازم میاید که اولا صفات بسوزند و ثانیا موصوف آنها یعنی منعدم گردند فی نفس الامر و می بینیم که نمیسوزند و منعدم نمیشوند بلکه موجودند و در بعضی نسخ چنین است که می بینیم که با رؤیت نمیسوزند وچنان میاید که رؤیت را چون انتهاء بصر بر لازم معنی حمل کنند تا مناسب آن گردد که اوصاف [illegible] سبحات اثبات کرده است. وچون شیخ مصنف حجب را بر اسماء وصفات فرموده و آن را تقسیم میکند بنورانی و ظلمانی پس میگوید [illegible] حجب [illegible] چنانکه ظهور و لطف و جمال . وظلمانی چنانکه بطون و قهر و جلال [illegible] این حجب که اسماء وصفاتست [illegible] مرتفع شود چه [illegible] حجب [illegible] و صفات مرتفع شود احدیت ذات [illegible] پردهٔ عزت [illegible] گردند چه انصاف اشیاء وجود بواسطهٔ اسماء وصفات [illegible] اشیاء بتجلی ذاتست [illegible] که وجود بحت [illegible] ذات پس پردهٔ اسماء وصفات [illegible] کنند

[illegible] ناملتی چاره نیست و [illegible] ذات من حیث هی [illegible]

[illegible]

مناسبتی نیست اگر مناسبتی هست من حیث الاسماء والصفاتست «پس حجب او اسما و صفات او تواند بود» نه صفات آدمیت چنانکه بعضی گفته‌اند «چنانکه صاحب قوة القلوب فرموده حجب الذات» ای الله سبحانه «بالصفات وحجب الصفات بالافعال» وظاهراست که معنی احتجاب ذات بصفات و صفات بافعال تنزلست از مرتبهٔ اطلاق و ما یقرب منها بمرتبهٔ تقید و تعین تا ادراك[1] ممکن گردد نه آنکه از ادراك امری ممکن الادراك مانع آیند پس در ایشان معنی مرآتیت است نه حجابیت بلکه ایشان حجاب حجابند یعنی مانعند از سطوت نور وشدت اشراق آن که مانع رؤیت است ولهذا شیخ مصنف[2] میگوید «واگر بحقیقت نظر کنی حجاب اوهم او تواند بود، بشدت ظهور محتجب است» زیرا که از بس که ظاهر است وظهور وی دائم بی طریان ضدی هیچکس بوی حاضر نشود[3] لماقیل: وبضدها تتبین الاشیا «و بسطوت نور مستتر»[4] پس هیچ دیده را تاب اشراق انوار آن نیست «لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر فکیف یدرك من بالعین مستتر» یعنی پنهان شدی بواسطهٔ شدت ظهور وسطوت نور پس پیدا نیامدی بر هیچ صاحب دیده یی زیرا که دیده هیچ صاحب دیده طاقت اشراق نور ظهور تو ندارد وچگونه دریافته شود کسیکه بسبب دیدهٔ هر ناظر وقصور آن از ادراك نور ظهور وی پوشیده ماند و دریافته نشود یا خود چگونه دریافته ودیده شود کسی که به عین بینائی بیننده پنهان ماند و حال آنکه دیده قاصر باشد از دیدار خویش؛ یاخود چگونه دریافته شود کسیکه بذات ونفس خود پوشیده باشد «می بینیم» یعنی نور وجود او را زیرا که وی بذاته دیده میشود و سایر اشیاء بواسطهٔ وی «ونمیدانیم که چه می بینیم» از جهت دوام ظهور و عدم طریان ضد «لاجرم میگوئیم حجاب روی تو هم روی تست درهمه حال،

۱ـ ادراك آن (چ) و متن برابر دم،ل» ۲ ـ قدس سره (م،مد) قدس الله سره «ل»
۳ـ نشود (مد،ل) نمیشود (چ،م) ۴ـ مستتر گشته (چ) مستتر (م،ل،مد)

نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی» این بیت اینمعنی [1] را ادامیکند که: خفی لشدة ظهوره «بهرچه مینگرم صورت تو می‌بینم از آنمیان همه در چشم من تو میابی» معنی این بیت ناظر بآنست که ما رایت شیا الا رایت الله فیه «ز رشك تا نشناسد کسی تو را هردم ، جمال خود بلباس دگر بیارایی» یعنی از رشك وغیرت آنکه مبادا کسی ترا بشناسد در هر آنی بلباسی دیگر ظاهر شوی زیرا که اگر ترا دریك لباس دائم یا مکرر ببینند محل آن هست که ترا بشناسند و بتو آشنا شوند «نشاید که غیری او را حجاب آید چه حجاب محدود را باشد» زیرا که حجاب را از آن چاره نیست که بمحجوب محیط باشد پس محجوب محاط وی باشد و محاط را البته محدود باید بود و او را حدی نیست» پس محدود نتواند بود «هرچه بینی در عالم صورت و معنی صورت او است» زیرا که صور صوری ومعنوی همه مقید اند و مقید صورت مطلق و او فی حد ذاته و مرتبة اطلاقه بهیچ صورت مقید نه عجب کاری در هرچه او نباشد آن چیز خود نباشد» زیرا که حقایق همه موجودات و وجودات ایشان ویست پس در هر چیزی که وی نباشد آن چیز نباشد و در هرچه او باشد آن چیز هم نباشد» که همه او باشد بصبغ باحکام آنچیز و آنچیز فی نفسه معدوم.

تو جهانی لیك چون آیی پدید» یعنی اتحاد که بر جهان [illegible] و خواه روحانی من حیث الظهور است زیرا که ظاهر [illegible] متحد میباشد «ای که جانی لیك چون گردی نهان» [illegible] و متصرف در آن من حیث البطون» چون پدیدآیی چو [illegible] من حیث صرافة ذاتك» چون نهان گردی چو جلوه‌ای عیان» من حیث

[1] [illegible]

اتحادك بالمظاهر «هم نهانی هم عیان هم هردوئی ، هم نه آنی هم نه این هم این و آن» یعنی هم نه این وآن [1] تا استدراك لازم نیاید

لمعه چهاردهم

در بیان تمایز قوس وجوب و امکان از یکدگر و تحقیق مقام قاب قوسین وبیان سر و باطن آن که مقام او ادنی است و تمیز میان ایشان .

محب ومحبوب را یعنی ممکن و واجب را «یك دایره فرض کن که آنرا خطی بدونیم کند که برشکل دو کمان ظاهر شود» مقصود از این کلام تمثیل هویت مطلقه غیبیه است بدایره وتمثیل انتشاء ممکن و واجب از آن بانقسام دایره بقوسین

و تخصیص دایره باین تمثیل از آن جهت است که مثال میباید که قابل قسمت باشد و بوحدت وبساطت اقرب باشد : نقطه قابل تمثیل نیست لعدم انقسامه و خط متناهی در وضع که غیر محیط دایره است اگرچه قابل تقسیم هست اما محیط دایره بوحدت اقربست زیرا که خط متناهی مشتمل است برنقطهای بالفعل که طرفین خط است بخلاف محیط دایره ، ودر سطح وجسم خود کثرت زیادتست

وحاصل این تمثیل آنست که هویت مطلقه غیبیه بمثابه دایرهایست و تنزل او بمرتبهٔ وجوب و امکان بمنزلهٔ انقسام دائره بقوسین وتعیناتی که ممکن را از واجب امتیاز میکند خواه در مرتبهٔ علم و خواه در مرتبهٔ عین بمنزلهٔ خط فاصل بین القوسین است ؛ واین تعینات امریست متوهم یعنی وجود حقیقی ندارد بلکه از نسب و اعتبارات حقیقت مطلقه است واشارت باین تعیناتست اینکه میگوید «اگر این خط ، یعنی تعینات امکانیه که ما به الامتیاز ممکن است از واجب وکه مینماید ، دروهم «که هست بهستی حقیقی «و» در حقیقت ، نیست . وقت منازله از میان » یعنی از میان ممکن و واجب

۱ـ یعنی هم نه این نه آنی (ج) یعنی هم نه آنی وآن (م) و متن برابر نسخه (ل، مد) وهو الصحیح فان المراد نفی المجموع .

« طرح افتد » وازنظرشهود سالك برخيزد نه آنكه فی الواقع منعدم شود « دايره چنانكه هست » فی الحقيقه درنظر شهود وی نيز « يكی نمايد. سرقاب قوسين » وباطن آن كه مقام او ادنی است يعنی تعين اول كه جامع است ميان احديت وواحديت . و اين تعين اول سر وباطن تعين ثانی است كه مرتبه قاب قوسين والوهيت است .

« پيدا آيد، شعر : مينمايد كه هست ونيست جهان. جزخطی درميان نور و ظلم » يعنی مينمايد كه هست جهان [1] بهستی حقيقی ونيست جز مثال خطی متوهم فاصل ميان نور وظلم « گر بخوانی تو اين خط موهوم ـ بشناسی حدوث را زقدم » يعنی اگر حقيقت اين خط موهوم راكه تعينات امكانی است بدانی كه وجود حقيقی ندارد . بشناسی كه حدوث عبارت از ظهور حقيقت است متلبسة بالتعينات الامكانيه . و قدم عبارت از بقای آن و صرافت اطلاق و تجرد خود .

« هركه اين خط را [illegible] كه دايره بسبب وی [illegible] است
« چنانكه هست بخواند [illegible] حقيقت آنراكه [illegible] است [illegible]
« يقين بداند كه : همه هيچند هيچ . اوست كه اوست . [illegible] حرفيست
بايد دانست كه اگر چه اين خط [illegible] كه دايره را بدو نيم كرده [illegible]
طرح افتد » و از نظرشهود سالك برخيزد [illegible] دايره [illegible]
نظرشهود وی [illegible] چنان شود كه اول بود [illegible]
بوی [illegible] حكم خط [illegible] اثری كه بر وی [illegible]
نگردد. اگرچه خط از نظر شهود زايل شود. اثرش [illegible]
ماند [illegible] زيراكه معلوم است كه ارباب شهود [illegible]
خود تفاوت بسيار است و آن [illegible]

۱ـ كه هستی جهان [illegible]

چنانچه‌آن تعینات چنانچه از نظر شهود ایشان برخاسته است بحسب واقع نیز مرتفع شود می‌بایدکه میان ایشان بلکه میان ایشان و حق تعالی [1] نیز درعلم و شهود هیچ تفاوت نماند .

« بیت : خیال کژ مبر اینجا و بشناس ـ که هرکو درخدا گم شد خدا نیست ـ زیراکه هر وحدانیت‌که از اتحاد و دوگانگی حاصل‌آید » ودر وی ناچار است از دو چیز و از اتحادکه فنای احدهما است در دیگری « فردانیتش » یعنی فردانیت وحدانیت‌که عبارت ازاشتمال براین امور ثلاثه‌است . یاخود فردانیت حق‌سبحانه‌که انفراد ویست باحدیت . آن وحدانیت را « نگذارد که‌گرد سرا پرده احدیت » یعنی احدیت ذاتیه «گردد» که دروی هیچ شایبهٔ‌کثرت نیست .

« عربیة : ومن بعد هذا ماتدق صفاته ـ وماکتمه احظی لدیه واجمل» یعنی بعد ازاین مرتبه‌که خط فاصل بین‌الواجب والممکن زایل گردد وسرقاب قوسین پیدا آید مقامی است‌که صفات‌آن درغایت دقت ونهایت خفاء است و آن امریست‌که پوشیدن‌آن درتحت استار جلال نزدیك حصول‌آن وفوز بآن بهره‌ناك‌تر است وباجمال‌تر . هم متکلم‌را وهم سامع را ، مصرع : کسی‌را دل دهدکاین رازگوید . **فدعه مصوناً بالجلال محجباً** .

« احدیت‌ازروی اسماء احدیت‌کثرت تواند بود » یعنی امورمتکثره را وحدتی لاحق شده باشد که بملاحظهٔ آن وحدت آن امور را أحد [2] توان گفت « وازروی ذات‌احدیت عین » که عین واحده را ملاحظه نمایند بی‌شایبه‌کثرتی « و درهر دوصورت اسم ازاو أحد آید » و این کلام اشارت بآن معنی [3] است‌که شیخ درفص یوسفی میفرماید که : فأحدیةالله من حیث‌الاسماء الالهیةالتی تطلبنا احدیة الکثرة . واحدیةالله من حیث الغنی عنا و

۱ـ وحق سبحانه (ل، م، مد) ۲ـ واحد «ح» . احد « مد، م، ل» ۳ـ باین‌معنی (ح) ومتن برابر ۳ نسخه خطی : (م،ل،مد)

عن الاسماء احدية العين و كلاهما يطلق عليه اسم الاحد .

«احد» خواه احد باحديت كثرت باشد و خواه باحديت عين « در اشياء همچنان ساری است كه واحد در اعداد » اگر احد نباشد و در اعيان موجودات تجلی نكند اعيان موجودات ظاهر نشوند كه ظهور ايشان بتجلی و سريان احد است در ايشان ، و اگر احد باحديت خود ظاهر شود هيچ عينی از اعيان موجودات را وجود نباشد چنانكه « اگر واحد نباشد » و بتكرار خود اعيان اعداد را ظاهر نگرداند « اعيان اعداد ظاهر نشود و اعداد را اسم » چون اثنين و ثلاثه و اربعه و غيرها « نبود . و اگر واحد باسم خود » كه منبئ از واحديت است و عدد تكرار وی در مراتب ظاهر شود عدد را عين ظاهر نشود . نظم : گر جمله تويی پس اين جهان چيست ـ ور هيچ نيم من اين فغان چيست ـ هم جمله تويی و هم هـ تو ميتوانند كه مراد بجمله واحد باشد باعتبار اندراج اعداد در وی بالقوه و عدی سبيل الاجمال . و بهمه مجموع اعداد كه عالم است بتفصيل اجزای خود و آن چيز كه غيرتست آن چيست ـ چون هست يقين كه نيست جز تو ـ تو او را اينهمه گمان چيست ،

« وحدت او را از وحدت تو توان شناخت » يعنی وحدت حق سبحانه را [1] بطريق ذوق و وجدان از وحدت خود توانی شناخت [illegible] باعتبار وحدت و تجرد و كليت حقيقت خود [illegible] يكی [illegible] بتو راه نيست [illegible] و او را [illegible] يعنی [illegible]

« ندانی جز بدان يكی » يعنی يكی [illegible] كه حقيقت مجرده [illegible] معتنی شده اعراض [illegible] حقيقی [illegible] گردی و او را وحدت حق بينی كه در [illegible]

۱ـ وحدت حق را سبحانه [illegible]

بواسطه تحقق بقرب فرایض مستند بحق بینی و خود از میـان بیـرون آیی .

« پس » براین تقدیر «یکی» که حق‌است سبحانه « نفس خودرا دانسته باشد و تو واو » یعنی اثنینیت « درمیان نی »

پس تنظیرمیکند شیخ مصنف قدس سره تجلی حق را سبحانه در صورت وحدت‌بنده یارجوع وحدت بنده‌را بوحدت حق سبحانه چنانکه دانستی بضرب واحد درواحد بآن معنی که همچنانکه ضرب واحد درواحد موجب کثرت‌نیست وحاصل‌الضرب همان واحد است همچنین ظهور وحدت حق در وحدت‌بنده یا رجوع وحدت بنده‌بوحدت حق سبحانه موجب کثرت نیست وحاصل آن تجلی یا آن رجوع همان یك وحدت است که درمرتبه دیگر مینماید پس میگوید :

« افراد الاعداد فی‌الواحد » وفی بعض‌النسخ فی‌الوحدة وفی‌بعضها فی‌الاعداد « واحد » یعنی هر فردی ازافراد اعداد را چون واحد واثنین و ثلاثه واربعه‌که هریك ازاینها عدد واحدند چون درواحد حقیقی یاعدد واحدکه از صور تجلیات واحد است، و وحدت وی از سرایت وحدت واحد است در وی ضرب کنند حاصل‌الضرب آن واحدخواهدبود یعنی واحد حقیقی‌اگر هریك ازمضروب ومضروب فیه واحد حقیقی باشد، یا عدد واحد اگر یکی از طرفین ضرب یاهردوعدد واحد باشد نه واحد حقیقی مثلا وقتی که اثنین را کـه عدد واحد است درنفس خودش ضرب کنی اربعه‌که وی نیز عدد واحداست حاصل خواهدشد وهمین معنی‌است آنکه میگوید : « یکی » یعنی واحد حقیقی یا عدد واحد « انـدر یکی» بر همین قیـاس « یکی بـاشد » مثل ذلك .

« توحید بدین حرف » که تفصیل کرده شد « درست شود وکـم کسی » این معنی‌را بطریق ذوق ووجدان «داند» واگرچه بطریق فکر وگمان تعقل آن تواند **والله تعالی اعلم**[1]

۱ـ این‌عبارت : والله‌تعالی‌اعلم ازنسخه «م»آورده‌شد ودیگر نسخ ندارد .

لمعه پانزدهم

در بیان فعل محب وچگونگی اضافت هرچیز باو . و تحقیق سعادت و شقاوت .

« محب سایه محبوب است » یعنی تابع اوست در وجود و توابع وجود بمنزله سایه است [1] و محبوب بمنزلهٔ شخص همچنانکه « هر جایی که » شخص « رود » سایه « در پی او رود » همچنین محبوب بهرصفت که تجلی کند محب در آن صفت تابع او باشد که اگر محبوب مثلا بصفت جلال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون هیبت وخشیت متصبغ شود. وچون بصفات جمال تجلی کند محب باحکام و آثار آن چون بسط و انس برآید وعلی هذا القیاس « مصرع : سایه از نور کی جدا باشد؟

اگر درین مصرع بجای نور شخص میبود بسیاق کلام [illegible] همان که ایراد نور از برای تنبیه بر آن باشد که همچنانکه از وجهی [illegible] محب بمحبوب چون نسبت سایه است بشخص از وجهی دیگر چون [illegible] بنور . وهردو نسبت در کلام این طایفه واقع است .

« وچون [illegible] محب [illegible]
« رود بحکم ان ربی علی صراط مستقیم کج نرود [illegible]
محب بحکم **ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها** [illegible]
بدست محبوب پس محب [illegible]
و الخلق لم یخلقوا [illegible] و لن لم یکن [illegible]
تجری امورهم ـ وحکمة وصف الذات [illegible]

عین ثابته هر موجودی که [illegible] حقیقت [illegible]
متصبغ باحکام و آثار [illegible] [illegible]

۱ـ این عبارت « بمنزله سایه است » در سه نسخه خطی ندارد .

متلبسة بالشئون والصفات ، وهرعین ثابته‌را استعدادی‌است کلی مرقبول‌وجودرا بعضی بلاشرط چون‌استعدادقلم‌اعلی ، وبعضی بشرط‌واحد چون لوح‌محفوظ ، وبعضی بیك شرط بیشتر چون ماعدای قلم ولوح ؛ وهر عین ثابته راکه بعد از تحقق شرایط وجود موجود میشود بعدازوجود استعدادات جزویه میباشدبحسب تجلیات اسمائی یکی‌بعدازدیگری تاآخرالامر بکمالی برسدکه نهایت کمالات ویست وآن مظهریت ویست مر اسماء وصفاتی‌راکه حقیقت وی ازآنها منتشی شده است .

وشك نیست که مربی هر عینی همان اسم است که مبدءِ انتشاءِ آن عین شده ، وکمال این‌عین‌ثابته‌آنست که بآن‌مبدئی که ازآنجا انتشایافته راجع گردد پس‌آن راهی که این رجعت برآن واقع شود ناچار مستقیم باشد ، زیرا که استقامت عبارت ازآنستکه‌آن راه وی را بکمال‌وی برساند ، وآن‌اسمی که‌وی را براین راه میبرد نیزمستقیم است نظر بآن‌کمال که منتهای آن سیر است اگر چه می‌شاید که نظر بکمال اسماء دیگر غیر مستقیم باشد ، ومراد برب مضاف باعیان آن اسم است که مبدء ومعاد وی است .

« از جنید پرسیدندکه ماالتوحید؟ گفت ازمطربی‌شنیدم که میگفت : نظم : وغنی‌لی‌منی‌قلبی‌وغنیت‌کماغنی ـ وکناحیثماکانوا وکانوا حیث‌ماکنا » یعنی سرود گفتند از برای من آرزوهای دل من ومن نیز سرود گفتم چنانکه ایشان میگفتند وبودیم ماآنجاکه ایشان بودند وایشان هم بودند آنجا که ما بودیم .

« حلاج را پرسیدندکه تو برچه مذهبی؟ گفت برمذهب خدا » یعنی من برهمان راه میروم‌که مرا میبرد « رباعی : آنکس‌که هزارعالم ازرنگ نگاشت ـ رنگ من و توکجا برد ای ناداشت . این رنگ همه هوس بود یا پنداشت ـ او بی رنگ است رنگ او باید داشت » یعنی آنکس که همه رنگها نگاشته وی است کی تابع رنگ من وتو خواهد بود بلکه مارا تابع او

که بهیچیك مقید نیست میباید بود تامارا بهر رنگ که برآرد برآییم. پس ما بر مذهب وی باشیم وتابع وی نه وی برمذهب ما وتابع ما.

« اگر ازناهمواری زمین درسایه کژی بینی آن کژی عین استقامت او» یعنی استقامت سایه « دان. چه راستی ابرودرکژی اوست. مصرع: از کژی راستی کمان آید » یعنی همچنانکه راستی هریك ازکمان و ابرو در کژی اوست زیراکه راستی ایشان عبارت از آن هیأتی است که میباید بر آن باشند تا ابرو وکمان باشند و شك نیست که آن معنی در کژی ایشان راست میآید.

همچنین استقامت و راستی حقیقت و بودن آن بر طریق مستقیم آنستکه میباید که ظهور آن درقوابل بحسب اقتضای قابلیت ایشان باشد وهرچه قابلیت ایشان تقاضاکند برآن وجه باشد. پس اگر چنانچه قابل تقاضای آن کند که حقیقت درآن باسم المضل ظاهر شود ظهور وی بر طریق استقامت خواهد بود که اگر بفرض محال درآن مظهر باسم الهادی ظاهر شود آن حقیقت درآن مظهر برطریق مستقیم نخواهد بود پس ظهور اسم المضل مثلا درمظهر [illegible] طریق استقامت است وکژی که دراو متوهم میشود قیاس وی مظهر اسم الهادی. آن کژی عین راستی اوست چون سایه کج بر زمین معوج.

« و الحقیقة کالکرة » یعنی حقیقت متسمی بجمیع اسماء و مظاهر در جمیع حقایق وظاهر درجمیع مظاهر همچنان کرد است همچنانکه جا[illegible] از کرد که انگشت نهی [illegible] بجمیع جوانب متساوی. همچنین نظر [illegible] در مظاهر آن ملاحظه نمایی برعین استقامت [illegible] شاد [illegible] هیهات کجا افتاده [illegible]

« بدانکه آفتاب محبت [illegible] وظاهر [illegible] محبت همین معنی است که

بعشق خواسته « ازمشرق غیب بتافت » وبصورت محبوبی ومحبی برآمد « محبوب » یعنی واجب تعالی « سراپرده سایه خود » که وجود عام منبسط است « بصحرای ظهور » که عالم امکان است « کشید، آنگاه محب را » یعنی ممکن را «گفت: آخرنظری بسایه من نکنی . الم تر الی ربك کیف مدالظل » ای الظل الممتد علی اعیان الممکنات وهوالوجودالمضاف .

« در امتداد او مرا نبینی . مصرع : کز خانه بکدخدای ماند همه‌چیز . قل کل یعمل علی شاکلته » یعنی کار هرفاعل بر طریقه وی است . اسماء و اوصاف فاعل درفعل وی ظاهرست و احکام وآثار مؤثر در اثر وی متبین مثل شخص و سایه وی .

« اعتبارنکنی که اگرحرکت شخص نباشد سایه متحرك نشود » پس حرکت سایه تابع حرکت شخص باشد . همچنین حرکات و سکنات ممکن بلکه همه صفات او بلکه ذات او در وجود و توابع وجود تابع وجود حق است سبحانه .

« ولو شاء لجعله ساکناً » یعنی اگر خدای تعالی خواهدآن سایه را ساکن گرداند بآنکه در ذی ظل بالقوه بماند وازقوت بفعل نیاید و از این قبیل است حرکت ممکن ازعدم بوجود و از علم بعین تابع تجلی وجودی حق است سبحانه که حرکتی است معقوله. اگر چنانچه [1] آن حرکت معقوله واقع نشدی ممکن همچنان برعدمیت خود ساکن بودی وازمرتبه علم بعین جنبش ننمودی .

« و اگر خود » بعد از امتداد سایه ما براعیان ممکنات « آفتاب احدیت ما » بی‌پرده اسما وصفات « از مطلع عزت » یعنی قهر احدیت مرکثرت را « بتابد از سایه خود » که بی کثرت شخص [2] و

۱ـ اگرچنانکه «ج» . اگرچنانچه «ل،م،مد» ۲ـ شخصی (مد)

نور ومحلی که سایه برآن امتداد یابد نمیتواند بود « اثر نماند چه هرسایه که همسایه آفتاب شود آفتابش بحکم قبضناه‌الینا دربرگیرد » وازوی هیچ اثر باقی نگذارد .

« بیت : روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت ـ نتواند نفسی سایه بآن صحرا شد . عجب کاری است هر جا آفتاب بتابد » بی آنکه شخص میان آفتاب وآنجا حایل گردد « سایه نماند وسایه را بی آفتاب » که پرتو وی در مرتبه ثانیه بر محلی افتد که میان وی و آفتاب حایلی باشد .

« خود وجود نبود ؛ هرچیز را ذاتیست » که همه احکام واوصاف وی مضاف بآن ذات است.

« و ذات سایه شخص است » که حرکات و سکنات سایه مستند بشخص است . وظاهر است که این حکم که ذات سایه شخص است در مثل برسبیل تجوز وتوسع صحیح است اما درممثل له برسبیل حقیقت است زیراکه بنده و همه صفات وی قائم ومستند بذات حق است. وچون ذات سایه شخص باشد « لاجرم حرکت سایه بحرکت شخص باشد. نظم : تاجنبش شخص هست مادام ؛ سایه متحرك است ناکام ـ چون سایه ز ذات یافت مایه ، پس نیست خود اندراصل سایه ـ چیزی که وجود او بخود نیست . هستیش نهادن خردنیست ـ هستی که بحق قوام دارد . او نیست ولیك نام دارد

«شیخ‌الاسلام» ابواسمعیل عبدالله الانصاری الهروی قدس

«گفت هرگاه مخلوقی » که آن‌ممکن لذاته است

که واجب لذاته است «قائم گردد» واین قیام را بصریح ذوق ووجدان دریابد، زیراکه جمیع مخلوقات قائم بحقند وحق تعالی قیوم همه است لاغیر . اما تحقق باین معنی بذوق و وجدان مشروط است بصفات حقیقت عارف از احکام‌قیود وغیریت موهوم و غلبه حکم‌حقیقت مطلق برقوای معنوی وحسی او .

«آن مخلوق» که حادث‌است «درآن نامخلوق» که‌وجود قدیم است «متلاشی شود و محو گردد» و حقیقت وی ازکدورات خلقیت صافی شود ، نظم :

چون قدم آید حدث گردد عبث پس کجا یابد قدیمی را حدث
برحدث چون‌زد قدم رنگش کند چونکه کردش نیست همرنگش کند

«وچون حقیقت» یعنی حقیقت بنده ازامور مذکوره «صافی گردد» بداندکه «منی بروی عاریت بود» ومن بعد اگر ازوی منی واقع شود درحقیقت برحق واقع خواهدبود نه بروی «منی چیست ؟ گفتن من وتو» یعنی‌آن تمیز وتعین‌که بآن متکلم ازمخاطب ممتاز است یعنی تعینات خلقیه، واین وقتی است‌که ازمن وتو هر دو مراد خلق باشد ، و اگر مراد از (من) خلق باشد واز (تو) حق‌سبحانه معنی بر آن باشدکه منی تعینی است‌که متعین را ازغیرمتعین ممتازمیگرداند .

«اگر تویی بحقیقت پس حق‌کو، واگرحق‌است حق یکی‌بود نه دو» زیراکه وجود یکی بیش نیست اگر آن‌حق‌است خلق نیست واگرخلق‌است حق نیست . «بیت : من و تو کرد آدمی را دو» این مصراع ظاهر در آنستکه مراد بمن‌وتو تعینات خلقیه باشد «بی من وتو، توئی من ومن‌تو»

«لمعه شانزدهم»

در اشارات بمثالی‌که بآن روشن گردد که چگونه کثرت اشکال مختلفه دروحدت واحد حقیقی اثرنکند و در عین کثرت واحد بهمان وحدت حقیقی خود باشد:

«یك استاد» یعنی یك لعبت بازمستور «پس‌پرده ظل‌وخیال» یعنی پس پرده‌یی‌که چون ظل‌وخیال هرچه مستند باشد بدان ازاشکال وافعال،

آن استناد برسبیل توهم وتخیل باشد [1] نه برسبیل حقیقت .

« چندین صور مختلف » از اسب و سواران و اسلحه و غیر ها « واشکال متضاد مینماید وحرکات وسکنات واحکام وتصرفات همه بحکم او ، واوپس پرده پنهان ، چون پرده براندازد » وآن استاد مستور خلف الاستار مشاهد گردد « ترا معلوم شود که حقیقت آن صور » مختلف «وافعال» آن صور که بیرون پرده مستند بآن صور مینماید «چیست»

حقیقت آن صور همان استاد است که آن صوررا ملابس ومظاهر افعال خود ساخته است ، وحقیقت آن افعال : افعال آن استاد است که بحسب ظاهر مستند بآن صور مینماید .

ومیتواند بود که مراد به یك استاد : فاعل حقیقی باشد جل ذکره . وبصور مختلف واشکال متضاد : صور اعیان عالم ، وحینئذ درتعبیر از فاعل حقیقی باستاد ، و ازمظاهر افعال وی بصور مختلف واشکال متضاد اشارت باشد بآن تمثیل گذشته .

« عربیة : وکل الذی شاهدته فعل واحد ، بمفرده لکن بحجب الاکوان ، وهرچه مشاهده کردی از این صور از جنس افعال همه فعل واحدی است یگانه متلبس به تنهایی خود لیکن مستور است بحجابها و پوششها [2] که بواسطه آن متعدد مینماید وآن افعال مستند بآن متعدد.

« اذا ماازال الستر لم ترغیره ، ولم یبق بالاشکال اشکال » چون آن حجب را ازپیش بردارد وآن سترها را ازاین [illegible]

۱- له چون ظل وخیال است چه هرچه [illegible] توهم وتخیل باشد (ل ، مد) ومن برابر [illegible]

۲- بحجابهای پوششها [illegible] ومن ازمثل [illegible]

نبینی وآن جمله صور از نظر تو مضمحل و متلاشی شوند و هیچ اشکالی [1] که موجب شکی وریبتی تواند بود تراباقی نماند .

« اشارت ان ربك واسع المغفرة » یعنی پروردگار تو فراخ پوشش است «آن اقتضا میکند که جمله کاینات ستراو باشند » زیراکه مغفرت ازغفراست وغفرستر .

« بیت : آفتابیست حضرتش که دوکون ، پیش اوسایه‌بان همی‌بینم. واو فاعل پس این سایه‌بان وهم لایشعرون » یعنی وحدت فاعل را نمی‌دانند و پندارند که این فعلهای مختلف ازاین حجب مختلف صادر میشود

«که اگر سرّوالله خلقکم وماتعملون » که سرخلق ایشان ظهورحق است بصورت ایشان وسرخلق افعال ایشان ظهورفعل حق ازایشان بقدراستعداد ایشان « با ایشان غمزه‌زدی جبراً وقهراً همه‌را معلوم‌شدی » زیراکه علم به‌نتیجه بعدازترتیب مقدمات ، یا به‌مشهود بعدازکشف وشهودبرسبیل جبر وقهر واضطراراست «که : بیت : نسبت فعل واقتداربما ، هم‌ازآن روی بودکوماشد » یعنی بصورت ما ظاهرشد بلکه عین ماشد لاتحادالظاهر والمظهر ، پس فعل وقدرتی که ازما ظاهرمیشود همان فعل وقدرت وی است که درما مینماید .

« والاآنراکه بخود وجودنبود فعل چگونه بود اقتدارکی تواندبود ، بیت : هم از او دان که جان سجودکند ، ابرهم زآفتاب جودکند . اصل فعل » که تجلی وجودی‌است « یکی‌است الاآنستکه درهرمحلی » بمقتضای استعدادآن محل آن فعل « رنگی‌دیگر نماید ، ودر هرجایی نام دیگر یابد یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی‌بعض فی‌الاکل » یعنی پرورش داده میشوند همه موجودات بفیض واحد وفضیلت می‌نهیم بعضی را بر بعضی در

۱ـ هیچ اشکال (ل،م،مد) ومتن برابر (چ)

اغتذاء بآن فیض، که بعضی را صلاحیت آنستکه آن غذا در وی بروجه اکمل و اشرف ظاهرشود و بعضی را نه .

« لمعه هفتدهم »

در بیان تنوع تجلیـات معشوق و ترقی عاشق در استعدادات بحسب آن تجلیات، ودرتحقیق سخنانی که این طایفه درمعنی استعداد گفته‌اند .واشارت به بی‌نهایتی راه درسیر فی‌الله.

« معشوق هر لحظه » بحکم کل یـوم هو فی شأن « از دریچه صفتی » جمالیة کانت اوجلالیة « باعاشق روی دیگر نماید » یعنی بوجه دیگرتجلی کند « عین عاشق » یعنی حقیقت وی، یاچشم بصیرت وی « ازپرتو نور روی او » یعنی از نور تجلی وی بوجه مذکور « روشنایی دیگر یابد ، هرنفس بینائی دیگر کسب کند »

مراد باین روشنائی و بینائی صفای استعداد ویست مر تجلی دیگر را و شك نیست که چون روشنائی وبینائی زیادت گردد ظهور جمال وعرض آن بر عاشق زیادت گردد لاجرم « هرچند معشوق جمال بیش عرضه کند عشق ومحبت « بر عاشق غالب تر آید » زیرا که غلبه عشق بحسب غلبه ظهور جمال است .

« و هر چند عشق غالب تر آید جمال خوبتر نماید » زیرا که افزایش جمال بقدر فزایش عشق است « وهرچند جمال خوبتر » یعنی کامل‌تر نماید «بیگانگی معشوق‌ازعاشق» وامتیازمحبوب از محب بیشتر بود » زیراکه هرچندکمال وعزت معشوق بیشتر [illegible] نقصان وذلت عاشق بیشتر گردد پس بیگانگی و امتیـاز میان ایشان افزون گردد «تا» غایتی که « عاشق ازجفای معشوق » یعنی ازجفای بیگانگی وی وغلبه امتیاز ازوی « درپناه عشق » وحدت وی که در آن مرتبه میان

عاشق ومعشوق اثنینیت نیست « میگریزد، و از دوگانگی » یعنی از دوگانگی عاشقی و معشوقی « دریگانگی » یعنی در یگانگی عشق « می آویزد » و بشهود وحدت متحقق میگردد وحکم ما بـه‌الامتیـاز بالکلیه ازنظر شهود وی برمیخیزد وزبان حالش میگوید: رباعی :

با دوست بعاشقی بسی بنشستیم وزناخن کثرت رخ وحدت خستیم
دروحدت عشق چون بهم پیوستیم از عاشق ومعشوق همه وارستیم

تمهید

پوشیده نخواهد بود که در آن مرتبه که شئون وصفات حق سبحانه در وحدت ذات مستجن بودند استجنان اللوازم فی‌الملزوم ،آن شئون‌را استعداد ظهوربود اولا درمرتبهٔ علم وثانیاً درمرتبهٔ عین . وهمچنین وجودحق‌را سبحانه استعداد آن بودکه تعدد وتکثری که کامن بود در وی بتعدد وتکثر تجلیات وی ظاهرشود اولا درعلم وثانیاً درعین.

وچون آن شئون درعلم متمیز شدند صور علمیه ایشان راکه اعیان ثابته خوانند استعداد وجودعینی پیدا آمد، واستعدادات ایشان وجودعینی‌را متفاوت است بعضی را استعداد وجود عینی وکمالات تابعه مرآنرا همیشه بالفعل ثابت است وازتغییرزیادت ونقصان مبراست چون عقل اول که درشریعت ازآن بقلم اعلی تعبیرکنند وغیرآن .

وبعضی ازآن قبیل‌اندکه ظهورآنچه استعدادآن دارند درایشان مشروط است ببعضی شرایط مادام که‌آن شرط وجود نگیرد مشروط وجود نگیرد و از آن قبیل‌اند افراد انسانی که ظهور کمالات ایشان مشروط است بشرایط مادام که‌آن شرایط موجود نشود آن کمالات ظاهر نمیشود مثل کمالاتی که ارباب سلوك را می‌باشد از انواع تجلیات ذاتی و اسمائی وصفاتی که هریك از این تجلیات را شرایطی است مخصوص از تخلیه و تحلیه و توجه تام بحضرت حق

سبحانه که بوجودآن شرایط ایشان‌را استعدادآن تجلیات حاصل می‌شود ، و همانا که اشارت باین‌معنی است آنکه شیخ‌مصنف قدس‌سره میگوید :

«گفته‌اند ظهورانوار » یعنی انوار تجلیات حق سبحانه « بقدر استعداد است » یعنی استعداد متجلی‌له مرآن انوار را «وفیض» یعنی فیوض مترتب برآن تجلیات از علوم ومعارف « بقدر قابلیت » یعنی قابلیت متجلی‌له مرآن فیوض‌را . وفقدان ظهورانوار وحصول‌فیض‌بقدرفقدان استعداد وقابلیت است .

« شعر : گرزخورشید بوم بی‌نیروست . ازپی‌ضعف‌خود نه‌ازپی‌اوست ـ هرچه روی‌دلت مصفاتر . زوتجلی ترا مهیاتر »

« این خود هست » یعنی این که گفته‌اند ظهور انوار بقدر استحقاق است وفیض‌بقدر قابلیت . مطابق واقع است‌ولیکن بمجرداین‌سخن‌تمام‌نمی‌شود ورجوع جمیع اموربجانب حق‌سبحانه معلوم نمی‌گردد زیراکه این کلام افاده آن بیش‌نمیکند که افاضه انوار مستند بحضرت حق است اما بحسب استعداد عین عبد ، پس استعداد عین عبد را نیزدرآن افاضه مدخل است . لاجرم‌شیخ مصنف تنبیه میکندکه‌آن استعداد نیز ازجانب‌حق است چنانکه میگوید که :

« لیکن قول ایشان که یا مبتدئا بالنعم قبل استحقاقها » یعنی ای آنکه نخست بار نعمت میدهی بی‌آنکه مسبوق باشد باستحقاق عبد منعم علیه در آن را . وپوشیده نماندکه‌نعمتی که مسبوق‌باستحقاق نیست‌نعمت استحقاق است . « بیان‌میکندکه چون‌محبوب خواهدکه خودرا بر[illegible] وی « جلوه‌دهد نخست ازپرتو جمال‌خود [illegible] است « عین او را » یعنی دیده شهود او [illegible] « نوری » یعنی نوراستعدادی « عاریت‌دهد تابدان نور آن جمال‌را [illegible] چون بدان نور ازآن شهود . یعنی شهود جمال [illegible]

فروغ نور روی اوعین عاشق را نوردیگر » یعنی نور استعدادی دیگر « بخشد تا بدان نور » یعنی نور استعداد « ملاحظه نوری » یعنی نورجمالی «روشن‌تر ازاول کسب کند» زیراکه هرباراستعداد زیادت میشود. «وعلی‌هذا » القیاس هرنوراستعدادی مستلزم شهودنورجمالی است وهرشهود نورجمالی مستتبع نوراستعدادی الی ماشاءالله .

« برمثال تشنه که‌آب دریا خورد هرچندبیش خوردتشنه ترگردد » و هرچند تشنه ترگردد بیش‌خورد ، نه‌آب دریارا نهایتی ونه‌تشنگی تشنه‌راغایتی، و همچنانکه هرچندآب دریا خوردن بیش تشنگی بیش همچنین « هرچند یـافت » یعنی وجـدان حقیقت « بیش، طلب» یعنی طلب‌وی « بیش ، بیت : همه‌چیز را تا نجوئی نیابی ، بجزدوست را تا نیابی نجوئی »

یافت : آنست که ذات یافت‌شده یابنده‌را حاصل باشد وشك‌نیست که علم بچیزی‌مستلزم‌یافت وی‌نیست پس‌میتواندبودکه معلوم مفقودبود، وشرط‌درجستن وطلب کردن هرچیز آنست که‌آن چیزمعلوم بود ، زیراکه تاچیزی‌را ندانندطلب نتوان کردوتا طلب نکنند نیابند اما درطلب حق سبحانه همچنانکه معلومیت وی بوجهی ازوجوه شرط است همچنین‌یافت وی بوجهی‌شرط است زیراکه‌تاباسم المرید بر باطن مرید تجلی نکند وطالب‌آن تجلی را در خود باز نیابد بارادتی معتدبهاکه شرط یافت و وصول‌است متحقق نگردد وبمجرد علم بوی مادام‌که این ارادت ازباطن‌وی سربرنزند وصول‌میسر نیست .

«تشنه این‌آب هرگزسیراب نشود،عربیة : مایرجع‌الطرف‌عنه عندرؤیته، حتی یعودالیه‌الطرف مشتاقا » میگوید : رباعیة :

یك‌چشم زدن‌زروی‌آن شمع طراز هرگز نکنـم دیده غمدیده فراز
نـاسوخته دل زشعله شـوق و نیاز نظاره روی او نیندیشیدم بـاز

قوله : حتی یعود الیه‌الطرف : غایةلانتفاء رجوع‌الطرف‌عنه ، ای ینتفی

رجوع الطرف عنه الی وقت عود الطرف الیه مشتاقاً فلایتحقق رجوع الطرف عنه الا وقت عوده الیه مشتاقاً فکلما یتحقق الرجوع یتحقق العود فلایحصل الری ابداً ، ویحتمل ان یکون غایة للرجوع ای مایرجع عنه حتی یعود الیه مشتاقا فیکون دائم النظر الیه فلایحصل له الری ابداً والاول انسب بسیاق کلام الشیخ المصنف کمالایخفی .

« یحیی معاذ رازی ببایزید نوشت که بیت : مست ازمی عشق آنچنانم که اگر ، یك جرعه ازین بیش خورم پست شوم . بایزید در جواب نوشت : عربیة : شربت الحب کأساً بعد کاس ـ فمانفد الشراب وماروینا . بیت : گر در روزی هزار بارت بینم ، درآرزوی بار دگر خواهم بود . وراق گفت : لیس بینی وبین ربی فرق الاانی تقدمت بالعبودیة »

یعنی میان من وپروردگار من درمعنی مدخلیت درفیضان وجود ، کمالات تابعه مروجود را فرقی نیست مگر آنکه من بعبودیت وافتقار واستعداد پیش آمده وپروردگار من بربوبیت و افاضه آن امور . و بی استعداد من ربوبیت او ظهور نیست . پس همچنانکه وی را در آن فیضان مدخل است مرا نیز مدخل است بلکه مفتاح ربوبیت وی عبودیت من است چنانکه شیخ مصنف در شرح کلام وی میگوید :

« گفت » یعنی وراق « افتقار واستعداد من مفتاح جود است » که اگر من بلسان استعداد طلب وجود و توابع آن نکردمی هر افاضه نکردی .

« دیگری » تیزبین تر ازوراق چون سخن وراق « شنید گفت » من اعدالاول یعنی مفتاح جود نخستین « که فیض اقدس است و استعداد مستعدان بحسب آنست « چه بود ؟ و عنده مفاتح الغیب » یعنی نزدیك

۱ - بربوبیت (ج) . ومتن برابر نسخه خطی (مد)

حق تعالی است مفاتیح‌غیب‌هویت که ابواب‌تجلیات را بروی بگشاد واولا آنرا بصوراعیان ثابته واستعدادات آن جلوه‌داد ومراد بمفاتیح غیب‌اسماءِ کلیه‌الهیه است که مبادی افتتاح وجودکونی‌اند از عدم چنانکه در مواضع آن تحقیق کرده‌اند .

« خرقانی اینجا رسید » یعنی مکاشف شد بآنکه همچنانکه افاضهٔ وجودکه تعبیر ازآن بفیض مقدس کرده‌اند از اوست استعداد قبول وجودکه تعبیر ازآن بفیض‌اقدس کنندهم از اوست « فریادبرآوردکه انا اقل‌من‌ربی بشیئین » یعنی من‌بدو چیز ازپروردگار خودکمترو فروترم که یکی ازآن‌دو چیز استغنای از فیض مقدس است و دیگری استغنای ازفیض‌اقدس ، زیراکه حقیقت حق‌سبحانه‌نفس‌وجوداست ، نه بافاضه‌وجود محتاج است‌ونه‌باستعداد آن . ودربعضی روایات « بسنتین » واقع است‌تثنیه سنه‌که سال است وحینئذ میشایدکه مرادبسنتین‌مجموع‌مرتبتین تقدم‌حق سبحانه‌باشدبرخلق‌باعتبار فیض اقدس وفیض‌مقدس .

« ابوطالب‌مکی » چون‌سخن‌خرقانی‌رابشنید « فرمودابوالحسن راست میگوید هو خالق‌العدم‌کماهو خالق‌الوجود » همانا‌که مراد بخلق تقدیروتعیین است بلکه مجردفیضان بی‌سبق مشیت نه‌ایجاد ، ومراد بعدم اعیان ثابته است . یعنی تعیین وتقدیراعیان ثابته براستعداد خاص. حق سبحانه میکند همچنانکه تعیین وتخصیص وجود بحسب استعدادات اعیان،وی میکند .

ومیشایدکه‌مراد بوجود موجودباشد چنانکه مراد بعدم معدوم است که اعیان ثابته است وبخلقی‌که در خالق‌الوجود ملحوظ میشود ایجاد وجعل . و چون از قوله : خالق‌العدم . توهم‌آن میشودکه استعدادات اعیان ثابته بجعل است‌وجعل مسبوق بمشیت ، میفرماید :

« دیگری » یعنی صاحب فتوحات مکیه در ردآن متوهم «گفت :

مشیت در استعداد اثرنکند » با آنکه ثبوت استعدادات مراعیان ثابته را مسبوق بمشیت باشد زیراکه اعیان‌ثابته صورعلمیه‌اندکه ازذات فایض شده‌اند بی‌سبق مشیت واستعدادات ازلوازم ایشان است پس مشیت رانیز درآن‌مدخل نباشد ، و بعد ازآنکه استعدادات ازلوازم اعیان‌باشد « حقیقت استعداد » یعنی استعداد اعیان‌نیز بحسب‌مشیت « دیگر نشود » نه بانقلاب باستعداد دیگرونه بتبدل بآن .

« بلی‌اثراو » یعنی‌اثرمشیت « درتعیین محلی‌خاص باشد» وماده مخصوصه «مر» ظهور « استعدادی خاص‌را » چنانکه ماده مخصوصه ممتزجه ازعناصر را به استعداد فیضان صورت انسانی مخصوص گرداند ، چه این تخصیص بحسب مشیت است زیراکه ممتنع است که آنرا باستعداد فیضان صورت فرسیه‌مثلا مخصوص گرداند .

« حاصل این‌اشارت آنستکه حق تعالی‌درعالم غیب» یعنی غیب عدم که محل‌ثبوت اعیان ثابته است « حکم تجلی باطنی‌را » که اثری خارجی برآن مترتب نمی‌گردد « درحقیقت بنده» یعنی عین ثابته وی « بصورت استعداد اصلی » کلی‌که عبارت از قابلیت وی است مر وجود عینی خارجی را و مشیت را درآن هیچ اثری نیست ظاهر گرداند تا بدان » استعداد « تجلی وجودی عینی » باعین‌المهملة‌والنون « قبول کند » وموجودی‌گردد از موجودات عینی « محلی خاص‌گردد مراستعداداتی راکه تعیین‌آن محل مرآن استعدادات را مسبوق [illegible]

« وچون این» تجلی وجودی‌عینی [illegible] تجلی » یعنی تجلی‌وجودی عینی منضم با امور دیگر از ریاضیات وتوجهات که موجب ارتفاع‌حجب باشد «استعدادی دیگر بدهد» فرعی جزوی . زیراکه فرع استعداد اصلی است وجزوی ازاستعدادات مندرجه درتحت آن که

یکی بعدازدیگری ظاهرمیشود « در عالم شهادت » بعد ازاتصاف بوجود عینی «که بدان استعداد » فرعی جزوی « تجلی‌وجودی‌شهادی» یعنی تجلی شهودی که درعالم شهادت بعد از اتصاف‌بوجود باشد « قبول کند» پس‌مراد به‌تجلی‌شهادی [1] : تجلی‌باشدکه سبب شهودحقیقت گردد نه سبب وجود در شهادت ، زیراکه‌این تجلی‌بعد ازوجود درعالم شهادت‌است، وغالباًکه این‌سهوی است ازناسخ ، تجلی شهودی بوده وی شهادی ساخته و دلیل براین آنستکه‌که این‌مأخوذ ازکلام شیخ است درحکمت‌شعیبیه ازفصوص آنجاکه‌گفته است :

و تحریر هذه‌المسئلة ان‌لله سبحانه تجلیین تجلی غیب و تجلی شهادة فمن تجلی‌الغیب یعطی‌الاستعدادالـذی علیه‌القلب و هـوالتجلی‌الذاتی فـاذا حصل‌له ای‌لقلب هذا الاستعداد تجلی ای‌الحق له‌التجلی‌الشهودی فی‌الشهادة .

« وبعدازآن » تجلی شهودی « بحسب احوال » و احکام مترتبه برآن تجلی یکی بعد ازدیگری « هردم استعدادی دیگر مییابد » مرتجلی دیگررا وبآن سبب « درتجلیات بی‌نهایت بروی گشوده‌میگردد » .

ومی‌شایدکه معنی کلام مذکور در بیان حاصل اشارت‌آن باشدکه حق تعالی درعالم غیب‌یعنی غیب عارف‌کامل‌که جهت‌روحانیت بلکه‌جهت انائیت وی است‌حکم تجلی‌باطنی واثرآنرا درحقیقت وی‌بصورت استعداد اصلی‌کلی که عین‌ثابته وی درمرتبه علم‌داشت ظاهرگرداند یعنی همچنانکه استعداداصلی کلی‌هیولانی‌الوصف‌بود نسبت‌بقبول‌تجلیات مترتبه براستعدادات جزئیه همچنین حکم تجلی باطنی‌نسبت‌بحقیقت وی‌آن باشدکـه حقیقت موجوده‌وی‌راهیولانی الوصف‌گرداند و وی‌را حیثیتی خاص‌وجهتی‌معین نگذارد تابدان استعدادتجلی وجودی غیبی‌بالغین‌المعجمة والباءکه تجلی ذاتی برقی است قبول‌کند .

وچون این‌حاصل شدآنگاه بواسطه‌آن تجلی ذاتی استعدادی‌دیگریابددر

---

۱ ـ تجلی شهادی وجودی (چ) . ومتن برابر نسخه خطی (مد)

عالم شهادت که بدان استعداد تجلی شهادی وجودی که ازمقوله عالم شهادت باشد قبول کند زیراکه چون وی صافی شد هرچه در مقابله وی افتد از صور تجلیات مشهودوی گرددوبعدازآن بحسب احوال‌خارجه ازوی هردم‌استعدادات دیگرش حاصل میشود بی‌تقید وی بیکی ازآنها . ودرتجلیات بی‌نهایت بروی گشاده میگردد .

پس برتقدیراین‌معنی‌مجموع این تجلیین درتجلیات شهودی باشد نه‌تجلی وجودی وشهودی وظاهرآکلام فصوص محمول براین معنی است چنانکه بتأمل صادق درماقبل وماعدآن ظاهرمیگردد.

« وچون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی مستلزم [illegible] مرعبد متجلی له را بحق متجلی [illegible] پس [illegible] او را غایت [illegible] مخاطب میگردد بلسان‌الحال او المقال بعد ازحصول هرمعنی [illegible] رب زدنی علماً »

« اصحاب ری » [illegible] که بوی مراتب وصول که نیست [illegible] رسیدند وازسرچشمه وصل سیراب شدند [illegible] غرض حاصل شد وبغایت مراد رسیدند و [illegible] منازل طریق‌الوصول [illegible] که مراتب سیر و [illegible] الابدین [illegible] زیرا که شئون و صفات الهی که [illegible] متناهی است .

« چون رجوع [illegible] بعدازانکه [illegible] صادر بود [illegible] عند انتهاء حقیقة العبد [illegible] الی الله است اولا وسیر فی الله ثانیا [illegible] زیراکه اگرچه سیرالی الله منتهی [illegible] وی بودراجع میگردد اما [illegible] و ابدالابدین درهرآنی که [illegible]

زحق باهریکی حظی وقسمیست معـاد ومبدأ هریك ز اسمیست
بـدان اسمنـد موجودات قـایم وز آن اسمـنـد در تسبیح دایم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد
ازآن درکامد اول هم بـدر شد اگرچه در معاش او دربدر شد

ودراین مصراع که: ازآن‌درکامد اول هم بدرشد . اشارت است بآنکه برآن در که کنایت ازاسمی است‌که مرجع وی است نمی‌ایستد و بدر میشود و بلجه وصول درمیآید .

« اگر مرجع عین مصدرباشد » و بعد از رجوع بآن اسم که مصدر بوده بباید ایستاد « پس‌آمدن چه فایده دهد » یعنی فایده‌یی‌که درنظر کمل معتد بها باشد و اگر نه بعد از آنکه بر مراتب‌گذشته وازآن منخلع شده خواص‌آن باقی خواهد بود همچنانکه آب‌که برمرتبه گل‌گذشته باز آب شود خواص‌گل چون بوی وغیرآن بماند با وی .

« نوری قدس‌سره ازبی‌نهایتی ودوری این‌راه » باعتبار سیر فی الله « چنین خبردادکه: عربیة : شهدت ولم اشهد لحاظاً لحظته ، وحسب لحاظ شاهد غیرمشهد » و فی بعض‌النسخ غیر مشهود ای حسب لحاظ شاهد غیر مشهود قبل ذلك، میگوید: دیدم ونگریستم محبوب را نگریستنی‌که هرگز بآن نگریستن ویرا ننگریسته بودم زیراکه جمال وی غیرمتناهی است هربارکه می‌نگرم جمال دیگر می‌نگرم پس‌آن نگریستن دیگر است ونگریستنی است پسنده مرا، نگریستن شاهدی‌که پیش ازاین مشهود نشده باشد، رباعی :

هر دم زتو در دیده خیـالی بینم درهردیـدن تازه جمالی بینم
چون جلوه تونیست مکررحاشا کز دیدن تو بـدل ملالی بینم

« اگر واصلان را » در سیر فی‌الله چون ببعضی از مراتب وصول برسند « شوق باعث نیاید بر طلب اولی و اعلی » از آنچه یافته انـد

« برآن‌قدرکه یافته‌اند اقتصارکنند ودرمقام ثم‌ردوهم الی قصورهم بمانند، خالدین‌فیها لایبغون » ای‌لایطلبون «عنهاحولا» ای تحولاوانتقالا. والله‌اعلم [1]

« لمعه هجدهم »

در بیان سبب حرکت عاشق وطلب او وتحقیق‌آن حرکت و ترقی او ابدالابدین .

« عاشق با بود » در مرتبه علم « و نابود » درمرتبه عین «آرمیده بود، هنوز روی معشوق ندیده بود» چنان‌دیدنی‌که بعد از وجود درعین‌باشد، چه درآن مرتبه نیزسمعی وبصری مناسب‌آن مرتبه اثبات می‌کند چنانکه گذشت « که نغمهٔ قول کن او را از خواب عدم برانگیخت از سماع آن نغمه او را وجدی » که عبارت از حصول حالی است که پیشتر نبوده باشد « حاصل شد » و آن حال قبول وی است مر آن امر را ، و جنبش وی از عدم بوجود « واز آن وجد وجودی یافت » در عین .

« ذوق‌آن نغمه درسرش افتاد. درحال گفت: بیت :

عشق شوری در نهاد ما نهاد جان مارا درکف غوغا نهاد

والاذن یعشق قبل‌العین احیاناً » یعنی گاه باشد که گوش بواسطه شنیدن اوصاف واحوال معشوق سبب عشق‌گردد پیش از آنکه چشم بر معشوق بیفتد ومیتواند بود که معنی آن باشد که گوش بواسطه شنیدن اوصاف معشوق پیش

۱ـ عبارت «والله‌اعلم» ازنسخه (مد) آورده شد ۲ـ مصرع دوم این بیت از نسخه (ج وم ول) ندارد ازنسخه‌خطی «مد» آورده شد ودرنسخه (ب): جان ما را در کف سودا نهاد .

از آنکه دیدار وی بیند سبب عشق میگردد ، ومعنی اخیر بسیاق کلام مناسب‌تر می‌نماید .

« عشق مستولی گشت ظاهر وباطن عاشق را بترانهٔ ان‌المحب لمن یهواه زوار » یعنی عاشق سرگشته دایم گردکوی محبوب گردد وخاك مشکبوی اورا بوید، بیت :

طواف حاجیان در کعبه باشد طواف عاشقان درکوی‌جانان

« برقص وحرکت درآورد » باطن را همیشه وظاهر را در بعضی اوقات، رقص ظاهررقص معهود است یا اعمال ظاهره مترتبه براستیلای‌عشق، ورقص باطن تقلب و تحول‌وی دراحوال و مقامات باطنی .

« تا ابد الابدین نه آن نغمه منقضی شود ونه آن رقص منقرض چه مطلوب » که حضرت حق است باعتبار شئونات و تجلیات جزئیه « نامتناهی است، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این‌بودکه : بیت : تاچشم برگشادم نور رخ تو دیدم، تاگوش بازکرد، آواز توشنیدم. پس عاشق دایم در رقص وحرکت معنوی است و اگرچه » در بعضی[1] اوقات « ظاهر ساکن نماید، وتری‌الجبال تحسبها جامدة وهی تمرمرالسحاب » نظم:

مزن طعن بی‌دردی ای مدعی گرازجانجستیم دررقص ودرد

بصورت‌چوکوهیم‌مانده‌بجای بمعنی چو ابریم گیتی نورد

« خود چگونه ساکن تواند بودکه هرذره‌یی از ذرات محرك اوست چه هرذره کلمه‌ایست » ازکلمات وجودی « و هرکلمه را اسمیست » ازاسماءِ الهی که‌آن‌کلمه مظهر اوست « وهر اسمی را زبانی است » خاص دربیان اسرار مسمی « وهر زبانی را قولی » دال برآن اسرار « وهر قولی را از محب سمعی » مناسب آن قول « وچون »

۱ـ دربعض «مد»

تیز گوش شوی « نیك بشنوی ، قائل و سامع را » که در مرتبه فرق دو مینماید ، در مرتبه جمع « یکی یابی که السماع طیر یطیر من الحق الی الحق » مصرع : مرغیست سماع کز حق آمد سوی حق.

« جنید باشبلی عتاب کرد که : سری که ما درسردابه‌ها پنهان میگفتیم تو برسر منبر آشکارا کردی . شبلی گفت : انا اقول و انا اسمع وهل فی الدارین غیری » میگوید : رباعیة

در دایره دور زمان جز من کیست در سلسله کون ومکان جزمن کیست
من محو در او واو در اعیان ساری زان میگویم که درجهان جزمن کیست

« رباعی : هربوی که ازمشك وقرنفل شنوی . ازسایهٔ آن زلف چو سنبل شنوی - چون نغمه بلبل ازپی گل شنوی ، هم گل گوید گرچه زبلبل شنوی »

« لمعه نوزدهم »

دربیان فراخی حوصله عاشق وکمال سعت وتسعی قابلیت او . وتحقیق معنی قلب وبیان وحدت حقیقی .

« عاشق را دلی است منزه ازتعین که مخیم قباب عزت است [illegible] عزت وحدت وغلبه وی مرکثرت را [illegible] ومجتمع بحرین غیب [illegible] غیب هویت ذات است تا مرتبه حس [illegible] وشهادت [illegible] است [illegible] واین دل را همتی است که بیت : [illegible] هنوز همت او باده دگرخواهد. لاجرم سعت او [illegible] عالم » بی‌وجود دل انسان کامل دروی [illegible] دروی مظاهر متفرقه اسمائی هست او مظهر [illegible]

۱- ومجمع بحرین غیب (مد) ۲- [illegible] ۳- [illegible] ولوبا «آنکه» زیادباشد .

« جمله عوالم در قبضه » وحدت و جمعیت و اطلاق « او ناپدید بود » زیراکه متناهی را درجنب نامتناهی هیچ قدری نیست .

« سرا پرده فردانیت » یعنی وحدت حقیقی « در ساحت وحدانیت » یعنی وحدت مجموعی « او زند ، بارگاه سلطنت » وتصرف درهمه عوالم «آنجاسازد، کارآنجاپردازد، حل وعقد، قبض وبسط، تلوین وتکوین [1] همه آنجا ظاهرگرداند. فاذا قبض اخفی ماابدی » بالبسط « واذا بسط اعاد مااخفی » بالقبض . وهمانا که این کلمات اشارت بمقام قطبیت وغوثیت است زیرا که هرفیض که بعالم میرسد همه از ممر وی میرسد، وی چون مرآتی است کری در مرکزعالم نهاده هم مواجه حق وهم مواجه خلق. برویی که درحق دارد فیض میگیرد وبرویی که در خلق دارد فیض می‌رساند .

« بیت : بتی کزحسن درعالم نمیگنجد عجب دارم . که دایم در دل تنگم چگونه خون ومان سازد ـ بایزید ازسعت دایره دل خود چنین خبردادکه : اگر عرش وصدبار صدهزار بار چندعرش وهرچه دراوست درگوشه‌دل عارف‌نهند عارف ازآن‌خبرنیابد . جنیدگفت چگونه خبر یابدکه : المحدث اذا قورن [2] بالقدیم لم‌یبق له اثر » یعنی آنجاکه‌آفتاب قدم نورافشاند ازسایه هیچ اثر باقی نماند، وشك نیست که چنین دل مطرح انوار قدم است . لاجرم عرش و مادون عرش نسبت بوی درحکم عدم است .

بایزید چون نظر درچنین دلی کند که محدث را اثر نبود » ببصرحق «همه قدیم بیندلاجرم» بلسان‌حق «سبحانی گوید. ـ **تمثیل** : یکی‌از یخ » که‌آبیست‌منجمد «کوزه‌یی‌ساخت وپرآب کرد » شك‌نیست

۱ـ کذا درنسخه (ج) ودرنسخه (مد،ت) «تمکین» وهوالاصح ۲ـ قورن (م ، ل ، مد) اقترن : (ج)

که آن کوزه بصفت انجماد وصورت کوزگی از آب ممتاز بود اما « چون آفتاب بتافت» وکوزه بگداختن شتافت «کوزه را آب یافت [1] »

همچنین چون حقیقت مطلقه بصور تعینات ظاهر شد ومظاهر متکثره پیدا آمد، ناگاه آفتاب احدیت بردل صاحب دولتی تافتن گرفت وصور تعینات را ازنظرشهود وی مضمحل گردانید. همه را یکی دید «گفت: لیس فی الدار غیره دیار. بیت: صیاد همو صیدهمو دانه همو: ساقی وحریف ومی وپیمانه همو. عجب کاریست وسعنی قلب عبدی والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمن. اودردل ودل درقبضه او مگر برزبان ترجمان این معنی رفته است: نظم: گرچه درزلف تست جای دلم: درمیان دل حزین منی ـ تابدانی که از لطافت خویش: هم تو دربند زلف خویشتنی. همه دربند خود بود پروای غیرندارد زیراکه غیر نیست: جز درخود نگنجد: یگانگی جز دریگانگی قرارنگیرد: فردانیت که وحدت حقیقی حق است سبحانه « جز در وحدانیت که وحدت مجموعی دل است « آرام نیابد. از این حرف حقیقت دل معلوم توان کرد» وآن برزخی است جامع میان حقایق الهی وکیانی: وبرزخ نیست برطرفین خود چنانکه از لوازم برزخیت است « وکم کسی دانا صاحبدلی خبردارد. رباعی: گفتم که کرایی و بدین زیبایی. گفتا خود که خودمنم یکتایی ـ هم عشقم وهم عاشق وهم معشوقم. هم آینه هم جمال هم بینائی

« لمعه بیستم »

دربیان تقسیم صفات بوجودی وعدمی و [illegible] وصفات عدمی بعاشق. وتحقیق معنی فقر و [illegible]

۱ـ کوزه وآب را هردو یکی یافت [illegible]

الوجه فی الدارین وترجیح فقر برغنا .

«عشق» یعنی نسبت محبت که طالب طرفین عاشق ومعشوق است «سلطنت واستغنا بمعشوق داد» نه بعاشق «ومذلت و افتقار بعاشق» نه بمعشوق، زیراکه عاشق را ازجهت عاشقی ناچاراست ازشعور بجمال معشوق ومیل بآن وطلب وصول بآن ورفع موانع از وصول و استمرار وصول بعدالحصول ودفع قوادح درآن. واینهمه افتقار است وافتقار مایه مذلت . و اما معشوق اگرچه دراتصاف بصفت معشوقی محتاج است بعاشق اماشاید که وی را شعور بآن نباشد واگرباشد طالب وجود و بقای آن نباشد ، پس وی را من حیث هو معشوق هیچ نوع حاجتیکه موجب تذلل باشد نیست. واگروی را فرضا شعور بصفت معشوقی باشد وابقای آنرا خواهد ودرمیل به ابقا مذلتی کشد ازآن حیثیت وی عاشق خواهدبود نه معشوق وآن مذلت ازجهت عاشقی خواهد کشید نه ازجهت معشوقی .

وچون این را دانستی که مذلت لازم عاشقی است نه معشوقی بدانکه: «عاشق مذلت ازعزت عشق» یعنی غلبه و استیلای وی «کشد نه از عزت معشوق» یعنی غلبه واستیلای وی «چه بسیار باشد که معشوق بنده و مملوك عاشق بود» درحدیث قدسی واقع است : «یا عبادی اشتقت الیکم» وشك نیست که مملوك را هیچ نوع غلبه واستیلا نیست بر مالك خود .

«وعلی کل حال» خواه معشوق مالك بود وخواه مملوك «غناصفت معشوق آمد وفقرصفت عاشق، پس عاشق» وقتیکه ازممکنات مقیده باشد ومعشوق حقیقت مطلقه که در جمیع اشیا ظهور دارد وهنوز عاشق بکمال فقر متحقق نشده باشد «فقیری بودکه یحتاج الی کل شیء ولایحتاج الیه شیء، اوبهمه محتاج بود وهیچ بدومحتاج نی» یعنی درنظرشهود وی ، زیراکه

میشاید که کسیکه بچنین فقری متحقق شده باشد محجوبان وی را محتاج الیه توهم کنند.

«اما آنکه او بهمه محتاج بود جهت آن بود که نظر محقق بر حقیقت اشیاء آید» وهوالوجودالحق سبحانه اما درپس پرده اشیاء وهمه اشیارا مظاهر آن بیند، پس «درهرچه نظر کند رخ او بیند لاجرم بهمه اشیا[1] محتاج بود که: الفقر احتیاج ذاتی من غیرتعیین حاجة» ومعنی احتیاج ذاتی آنستکه وصف ذات فقیر بود بی انضمام امری دیگر بسوی. و معنی عدم تعیین حاجت آنستکه چون قبله طلب وی حقیقت مطلقه است و آنرا بهیچ خصوصیتی از خصوصیات تعینات اختصاصی نی. پس نسبت [illegible] فقیر [illegible] پس بهمه از جهت ظهور آن حقیقت محتاج بود و خصوصیت هیچ [illegible] احتیاج مدخلی نبود.

«و اما آنکه هیچ چیز [illegible] از موجودات [illegible]
«بدو محتاج نبود سبب آنستکه [illegible] موجودات [illegible]
تواند بود و عشق را درحق تجوید [illegible] که قطع [illegible]
«و مقام تفرید [illegible] که قطع علایق [illegible] است [illegible]
آن» [illegible] از صفات وافعال و آثار [illegible]
بأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها [illegible]
نایافت خود» درخارج که مرتبه ثبوت [illegible] است [illegible]
الآن معالله کما هو فی الازل حال او [illegible]
زیراکه درازل جز عین ثابته نبود.

«درچنین حال هیچ چیز [illegible]
زیراکه انجاح مطالب و قضای حاجات [illegible]

۱- بهمه انبیا (ل.م.مد) و درنسخه [illegible] بهمه [illegible] ۲- [illegible]

و وی درنظرخود بعدم یعنی عین‌ثابته خود بازگشته واز خلعت وجـود عارضی منخلع شده‌است واماچون ازوی عین ثابته باقی مانده است باحتیاج موصوف تواندشد زیراکه عین‌ثابته بوجود وتوابع آن محتاج است .

« ودرفقرمقامی است که‌فقیر » چنانکه هیچ‌چیز درنظرشهود وی‌بوی محتاج‌نتواندبودوی « نیزبهیچ‌چیز محتاج نشود چنانکه‌آن‌فقیر گفت : الفقیر لایحتاج الی‌الله زیراکه احتیاج‌صفت موجودباشد » علماً اوعیناً « و فقیرچون دربحر نیستی غوطه‌خورد » نه‌درعین‌وجود دارد ونه‌درعلم‌ثبوت . زیراکه حینئذ عین‌ثابته خود را ازجمله تجلیات حق‌داند بصورقابلیات ، پس‌وی نیز ازجمله اسماءِ حق‌باشد وبفقیرمضاف نگردد لاجرم « احتیاجش‌نماند »

زیراکه احتیاج‌را لااقل ثبوت درعلم می‌باید وآن‌نیز ازاین‌فقیرمرتفع شده است « فقرش‌تمام‌شد » زیراکه هیچش نماند تا غایتی‌که احتیاج که سرمایه‌فقر وی‌همان‌بود[1] هم نماند .

« واذاتم‌الفقرفهو » ای‌من تم‌فقره « الله ، زیراکه الشیء اذاجاوز حده انعکس ضده » ای انقلب‌الی ضده ، فقوله ضده منصوب علی نزع ـ الخافض . اوقوله : انعکس. فیه معنی‌الصیرورة ،

یعنی‌چون‌صفت فقرازحدخود درگذرد بضد خودکه غناست منقلب‌گردد وغنی مطلق‌حضرت حق است سبحانه ، و تحقیقش آنست که چون فقیر بکمال فقر متحقق‌گردد جون بوجود عینی خود نگرد وجود حق رابیند منصبغ باحکام عین ثابته خود ، وچون بعین ثابته نظرکند هم وجود حق را بیند متجلی بصور قابلیات ، پس هیچ‌چیز را درعلم وعین مضاف بخود نه‌بیند بلکه همه‌راعین حق بیند ، پس هرچیز راکه پیش از این خود توهم‌کرده بود اکنون همه را حق بیند سبحانه .

---

۱ ـ وی‌بود (م.ل) .وی‌آن بود (مد) ومتن‌برابر (چ)

« والله تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز » که بسمت غیریت موصوف باشد « محتاج نیست » اگر احتیاجی هست بعضی از اسماء راست ببعضی دیگر والاسم عین المسمی « بیت : هیچ باشی چوجفت فردی تو ، همه باشی چو هیچ گردی تو » یعنی چون جفت فرد باشی وخودرا دربرابروی وجودی [1] اثبات کنی که شفع کننده وجود وی باشد هیچ باشی ، زیرا که ترا بخودوجودی نیست ودرحق نیز فانی نشده ئی تاوی بجای تو بنشیند اماچون بفنای دروی هیچ گردی وی بجای تو بنشیند هرچه مضاف بوی باشدبتو مضاف گردد پس آنوقت همه باشی .

« پس رتبت فقیری که لایحتاج الی الله عالی تر آمد از منزلت فقیری که یحتاج الی کل شیء ولایحتاج الیه شیء . چه آنکه محتاج است بهمه اشیاء [illegible] را پس پرده اشیاء می بیند [illegible] واز هستی وی نیز چیزی باقی مانده است که [illegible] در علم است که صفت احتیاج باشیاء بوی قائم است [illegible] نابود » علما و عینا [illegible] یافت و نیافت بساخت فهو کما [illegible] الدین جنید [2] : الفقیر لایفتقر الی نفسه ولا الی ربه . وقال الجریری : الفقیر [illegible] لاقلب له ولارب . ودراین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست [illegible] بساخت اگر بچشم خود » نه بچشم حق [illegible] آینه ویست [illegible] کند عکس ظلمت [illegible] سواد الوجه فی الدارین [illegible] ای فی دار الوجود [illegible] در سرای وجود [illegible] یعنی وجود عینی [illegible] سفیدروی گردد ونه درسرای عدم [illegible] از سیه رویی خلاص یابد »

---

۱ - درابرابر وجودی [illegible]

۲ - الامام الدین درنسخه (م) بود آورده [illegible]

سؤال: اگر کسی گوید که چون بفقیری چنین هیچ چیز مضاف نیست، شیخ مصنف چرا گفت : اگر بچشم خود نظر کند . **جواب** گوئیم که درنظر شهود آن فقیر هیچ چیز بوی مضاف نیست نه فی نفس الامر ، پس میتواند بود که چیزی بوی مضاف باشد اما ازنظر شهود وی برخاسته باشد ، پس ملاحظه وی آن اضافت را منافی فقر است نه نفس اضافت «کادالفقران یکون کفراً ، بیت : در مذهب ما سواد اعظم ، آنست که لسواد فقر پوشند» وهمانا که این اشعار بآن است که قوله علیه السلام: علیکم باسوادالاعظم. تحریض بر تحصیل این مقام است بلسان اشارت. «توانگر غالباً در غایت قرب» بحسب ظاهر بسبب تلبس وی بمقربات «بعید بود» بحسب معنی زیرا که سرمایه قرب فناء است و آن باملك و اضافات جمع نشود الانادراً دربعضی کمل ، وشیخ مصنف غالباً برای این گفت.

«ودرویش درغایت بعد» بحسب صورت ازجهت تلبس وی بمبعدات «قریب» زیرا که موانع مرتفع است وخالی بودن وی ازاضافات ممدو معاون وی درتحقق بقرب .

«عربیة : متی عصفت ریح الولا قصفت اخا، غناء ولوبالفقر هبت لربت»

یعنی هرگاه که بجهد بادحقیقت عشق درهم شکند توانگر را باهمه اضافات و تعلقات. واگر آن باد بردرویشی وزد که ازآن اضافات وتعلقات رسته باشد هر آینه وی را پرورش دهد درآن صفت فقر وبکلی ازخودش بستاند وبمقام یگانگی برساند ، بیت :

زبادی کو کلاه ازسر کند دور گیاه آسوده باشد سرو رنجور

«دانی چه میگوید ؟ میگوید : اگر توانگری ودرویشی قصد عالم عشق کنند مثلا در دست توانگر چراغی بود افروخته و دردست درویش هیزمی نیم-سوخته ، نسیمی که ازآن عالم» یعنی عالم عشق «بوزد چراغ توانگر را بنشاند وهیزم درویش را برافروزاند . پس بچوگان: اناعندالمنکسرة قلوبهم.

بردند شکستگان ازاین میدان گوی ».

« لمعهٔ بیست ویکم »

دربیان آنکه عاشق میباید که ازغرض پاك شود وطلب وارادت خود را از میان بردارد وبمراد معشوق نگرد ، اما میان مرضی ونامرضی فرق کند .

« عاشق باید که بیغرض با معشوق صحبت دارد ، » زیراکه چون صحبت عاشق بامعشوق بنا برغرضی باشد بحقیقت معشوق وی آن غرض بود نه معشوق « خواست ازمیان بردارد وکاربمراد او گذارد » چنانکه گفته‌اند : الارادة ترك الارادة . والاعاشق مراد خود باشد نه عاشق او « و ترك طلب گیرد » شیخ ابوالحسن شاذلی [1] گوید در مناجات خود : تلطفت بی حتی علمت ان طلبی لك جهل ولغیرك کفر فأجرنی من الجهل واعصمنی من الکفر .

« چه طلب عاشق سد راه اوست از وصول بمعشوق همچنانکه معشوق است » زیراکه هرمطلوب که ازپس طلب یافت شود بقدر حرص طالب باشد » ومرتبه معشوق ازآن برتراست که حرص و هیچ طلبی گنجایی وی داشته باشد .

« فی الجمله ترك طلب و مراد خود گیرد و کار بمراد او گذارد » هرچه درعالم واقع شود ، چون برحسب ارادت معشوق است [illegible] انگارد تا آسوده وشادمان بماند . بیت : [illegible] مراد در کنارت ناید . واگر واقع نامرضی باشد [illegible] حکم وامر معشوق . زیرا که مراد [illegible] موافق امر ایجادی است آن را مرضی [illegible] همان ارادت است لیکن [illegible]

---

۱ - رحمة الله علیه [illegible]

دفع و تغییر آن » واقع نامرضی « چندانکه تواند جهد کند ، باشد که واقع » بعداز این جهد کردن « تغییر آن نامرضی باشد ومحبوب آن تغییر را خواسته باشد» واگر عارف کامل نیزداند که محبوب تغییر آن نخواسته است و واقع آن نامرضی خواهد بود ، می‌باید که در تغییر آن کوشد عبودیة و امتثالاًلامر محبوبه ، زیراکه مقصود کامل امتثال امراست نه تغییر آن .

« واگرمحب مکاشف بود چنانکه درهر صورتی روی دوست عیان بیند » ودرهمه صورفاعل اورا داند « بایدکه [1] نامرضی اگرچه وجه اوبیند » ومؤثردرآن اورا داند « رضاندهد ، چه وجه او » یعنی وجه حق « درنامرضی آنست که » اگرچه آن نامرضی بارادت ویست اماموافق امر وحکم وی که امر ایجابی است نیست پس بآن « راضی نیست قال تعالی : ولایرضی لعباده الکفر » کفر درکافراگر چه بارادت و ایجاد اوست اما موافق امر ایجابی نیست زیراکه همه کافران مأمورند بایمان پس مرضی نباشد پس می‌باید که مرضی بنده نیز نباشد .

اگر کسی گوید که شك نیست که نامرضی مقضی حق است و رضا بقضا واجب . گوییم : فرق است میان رضا بقضا و رضا بمقضی . میشاید که رضا بقضا باشد و به مقضی نه .

«محبی که» از مقام کنت سمعه وبصره «حق را بحق بیند وعالم را همه» صورتجلیات « حق بیند برمنکرات انکار کند بحق » نه بخود ، زیراکه حق وی را بآن انکارفرموده است واگرنه همه درنظر وی معروف است «وبرحق» زیراکه فاعل آن منکر درنظرشهودوی یکی ازمظاهرحق است « وبرای حق» نه برای حظ نفس خود « وحجتش » دراین انکار « قائم بود چه درهرچه شرعاً حرام است جمال حق نه بیند » بلکه جلال و

---

۱ ـ بایدکه در (م،ل). بایدکه «چ»

قهر وی بیند « لاجرم از آن اجتناب نماید بلکه در آن طبعاً رغبتش نبود » زیرا که اجتناب از مظاهر قهر و سخط طبع وی شده است .

« اینجا شبهه یی زحمت میدهد که چون او » یعنی محب مکاشف «محکوم تجلی است و تجلی همه اشیاء را » خواه مظاهر جمالی باشند و خواه جلالی « شامل است ، تجلی را » وقتی که در امری نامرضی باشد «از نظر خود چون دفع توان کرد [1] ؟» بآن معنی که بر آن نامرضی که تجلی در آن واقع شده است انکار آرد و در تغییر آن کوشد «گوییم تجلی » که کمال ظهور و وضوح حق است بر متجلی له بجهت تصفیه محل « دو گونه است : تجلی ذات » که انکشاف ذات است [2] بی ملاحظه اسماء و صفات « و تجلی اسماء و صفات » که انکشاف ذات است متلبس باسماء و صفات

« تجلی ذات را » لقوته و استیلائه علی المتجلی له دفع نتوان کرد » و از احکام آن اعراض نتوان نمود

« اما در تجلی اسماء و صفات » چون قوت تجلی نه در آن مرتبه است که متجلی له را قوت تمیز و تصرف بماند « تجلی قهری را از تجلی لطفی جدا نتوان ساخت و آن را بتجلی لطفی دفع توان کرد . در هرچه نامشروع است نشان قهر و جلال بیند و در هرچه مرضی بود نشان لطف و جمال بیند از مظاهر قهر بگریزد و در مظاهر لطف آویزد . و از اسم و صفتی که بر مظاهر قهر حاکم است پناه گیرد باسم و صفتی که بر مظاهر لطف حاکم است

« پس اینجا » یعنی در تجلیات صفات [illegible]

من سخطك » معوذ به رضا را دارد و معوذ [illegible]

« و در تجلی ذاتی گوید : اعوذ بك منك » [illegible]

---

۱ - تواند کرد (مثل همه) ۲ - که انکشاف ذاتی است [illegible]

یکی را [1] بیند « بیت : ازتو بتو گردر نگریزم چکنم ، پیش که روم قصه بدست که دهم »

« لمعهٔ بیست و دوم »

در بیان سرتکلیف عاشق سالك باشتغال وی بصور افعال و اعمال از مجاهدات صوری ومعنوی واحتجاب وی بآنها از شهود عین جمع که بعدی که مراد محبوب است عبارت ازآنست ، و درتحقیق معنی قرب درعین بعد که مترتب برآن تکلیف است .

« شرط عاشق آنست که هرچه دوست دوست دارد » یعنی مرضی وی بود « اونیز دوست دارد » ومرضی وی بود « اگرهمه بعدوفراق بود» یعنی بعد وفراق عاشق ازشهود عین جمع واستهلاك درآن باشتغال بصورعبادات وطاعات ، وغالباً محبوب بعد وفراق محب خواهد » وغالباً برای آن گفت تامغوبان ومجذوبان مستهلك درعین جمع بیرون روند که ایشان دراین حکم داخل نیستند « تاازجفای او » یعنی ازجفای محبوب وحجابیت وی مرشهود حقیقت مطلقه عشق را « درپناه عشق » وشهود او بوحدته و اطلاقه «گریزد » تا چنانچه افنای وی کردداست بالکلیة ذاتاً وصفةً حتی عن نظره و التفاته الی نفسه همچنین وی رافانی گرداند از نظر و التفات بمعشوق بل عن العشق ایضاً و هی التی تسمی الحیرة العظمی المضافة الی اکابرالاکابر .

« النار سوط یسوق اهل الله الی الله . اشارت بچنین چیزی تواند بود» یعنی بعد وفراق ازمرتبه شهود حقیقت مطلقه بارتکاب فرایض و نوافل عبادات تاوسیله آن شود تازیانه ایست که مستأهلان تحقق بآن شهودرا میراند ومیرساند «پس» چون بعد وفراق مستتبع چنین قرب ووصالی است « محب

---

۱ ـ رایکی (مد)

را بعد دوست باید داشت وتن بفراق درداد» باشد تابچنین قرب ووصالی برسد « ومعنی این آنستکه : عربیة: ارید وصاله » ای باستهلاکی فی شهودالجمع « ویرید هجری » بردی الی وادی‌الفرق « فأترك ما ارید لمایرید» لاصل بذلك‌الترك الی جمع‌الجمع.

« اما فراق‌را بعینه دوست‌ندارد » یعنی صورعبادات راکه سبب‌بعد وی است ازعین جمع بعینه دوست ندارد چون عابدان که قبله توجه ایشان عبادات ونتایج آنست ازلذات وشهوات بهشت، زیراکه اینهمه حجاب است « بلکه ازآن‌روی دوست داردکه محبوب محبوب است » زیرا که از این‌جهت‌محبت آنها عین محبت محبوب است [1] « وکل مایفعل المحبوب محبوب . مسکین چه‌کند جز اینکه گوید : بیت: خواهی بفراق کوش خواهی بوصال، من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس . یعنی خواه مرا در فراق دار وخواه دربحرجمع . من فارغم ازخصوصیت هریك وهیچ یك نیستم، مرا شهود وحدت مطلقه تو که درصورت فرق وآن خصوصیت هریك صورت جمع ازآن عاری بس‌است.

« بلکه بایدکه فراق را دوست‌تر ازوصال دارد و بعشق خوشتر از قرب آید چون داندکه دوست آن دوست میدارد خود بعشق مقرب‌تر بود از قرب ، هجرش سودمندتر ازوصال. زیرا که در قرب ووصال بصفت مراد محب بود ودربعد وفراق بصفت مراد محبوب . وهمانکه بدین‌رهنمون بوده ازسرارباب ولایت حضرت امیرالمؤمنین علی صلوات الله علیه که اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان مصاحبت وصحبت حق

۱ - عین‌محبوب است (چ) عین‌محبت محبوب است (ل) ومتن برابر(ح) ۲ - سرار ولایت علی‌بن ابیطالب کرم‌الله وجهه(مد) . رضی‌الله‌عنه ، کرم‌الله وجهه (ل) ومتن برابر(ح)

کنم نه بهشت را .

« بیت : هجری که بود مراد محبوب، از وصل هزار بارخوشتر . عربیة لانی فی الوصال عبید نفسی، وفی الهجران مولی للموالی، وشغلی بالحبیب بکل وجه، احب الی من شغلی بحالی » یعنی بعدی که مراد محبوب است پیش من خوشتر است ازقربی که مراد من باشد، زیرا که وقتی که درقربی ام که مراد من است بندهٔ حقیر ذلیل نفس خودم که در تحصیل مراد وی ایستادگی مینمایم ، ودربعدی که مراد محبوب باشد خواجه ام مر خواجگان را ؛ زیراکه حینئذ بنده خواجه ام وبتحصیل مراد خواجه قیام مینمایم که همه خواجگان بنده بندگان وی اند، ومشغولی من بمحبوب من و در بندگی وی ایستادگی نمودن بهروجه که باشد دوست تر است بمن از شغل من بحال نفس [1] ومراد وی دادن واگر چه این حال برنفس گران است اما چه توان کرد حکم عشق این است ؛

بیت :

مگس قند وپروانه آتش گزید هوس دیگر وعاشقی دیگراست

« واگرمحبی باشدکه » از مقام کنت سمعه وبصره « محبوب صفت اوشده باشد » وآن خصوصیت تعلق بصفتی دون صفتی نمیدارد و بعد ومحبت هردو صفت محب اند پس عین حق باشند؛ پس محب «اگربعد را دوست داشته باشد محبوب را » که بصورت صفت بعد ظاهر شده «بمحبوب» که بصورت صفت محب برآمده « دوست داشته باشد و این غایت وصل بود درعین بعد » زیرا که بعد از جهت صدق معنی خود مقتضی مفارقت است وازآن جهت که وی صفت محب است و صفات محب عین محبوب ، غایت وصل است.

« وهرکس راه اینجا نبرد » این سخن خالی از خفایی نیست زیراکه

---

۱ ـ نفس خود (مد)

عینیت صفات محب بامحبوب در صفات وجودی راست است زیراکه هرچه بوجودمتصف‌است چه‌درعین‌وچه‌درعلم وچه ازذوات‌وچه ازصفات‌ازقبیل‌صور تجلیات وجود حق است ، اما درصفات اعتباری نسبی چون قرب وبعد مثلا عینیت مشکل مینماید زیراکه‌آن صفات را در عین وعلم وجودی نیست ، پس چون‌آنرا ازقبیل صورتجلیات وجود حق توان داشت؟ اللهم مگر گویندکه آن صفات اگرچه فی‌نفسه بوجود متصف نیستند اما بوجود وثبوت مر موصوفات خودرا متصف‌اند، وفرقی ظاهراست میان این‌نوع‌صفات ومیان معدوماتی‌که نه فی‌حدذاته موجودند ونه مرغیررا ثابت .

« بدانکه موجب بعد اوصاف محب است ، که ما به الامتیاز است میان وی ومیان محبوب واوصاف او عین محبوب بمقتضای کنت سمعه وبصره » که اشارت بقرب نوافل است « لاجرم میگوید اعوذ بك منك » یعنی پناه میگیرم بتو که بصورت من بر آمده‌ای . و پناه میگیرم که عین اوصاف منی آن اوصافی که ما به‌الامتیاز است میان من و تو و بعد من است ازتو پس عایذ ومایعاذ به و مایعاذ منه‌همه‌تو باشی .

«تابدانی که بیت : دامنش چون‌بدست بگرفتم . دست او اندر آستین دیدم چگونه‌باشد » زیراکه معنی بیت قیاس بر **اعوذ بك منك** آن میشود که در وقت پناه‌گرفتن بوی چون دامنش را بدست بگرفتم دست او را در آستین خود دیدم ودرآستین من جز دست من نبود پس دست من دست او باشد . دست او در آستین او دیدم که آن دست دست زیرا که در آستین دست منست . و بر هر تقدیر دامنگیر او دست او باشد پس حق دامن‌گیر وی باشد .

« پس بر این قیاس گویی : لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك » یعنی ثنا نمیگویم برتو . تو همچنانی که ثنا میگوئی برخود درمن .

پس دراین ثنـاءِ من چون زبـانم ترا وتـو بمن ثنـاگوئی برخود پس ستاینده و ستوده شده هردو توباشی چنانکه دراعوذبك منك عایذ وما یعـاذ به ومنه همه تو بودی .

« لمعهٔ بیست و سوم »

در بیان آنکه صفات وجودی کـه عاشق را اسـت در حقیقت آن صفات معشوق است وپیش عاشق امانـت است ، و تحقیق آنکـه تبادل میان ایشان درصفات واقع است .

« طلب وجستجوی عاشق » بحکم یحبهم ویحبونه « نمونه طلب معشوق است ، خودهرصفت » ازصفات وجودی «که عاشق بدان متصف شود چون حیا وشوق وفرح وضحك بل هرصفت » ازصفات وجودی «که محب برآن مجبول است بـاصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب امانت است » اگرچه ازصفات نقص باشد زیراکه آن نقص باعتبار اضافت بممکن است ، و باعتبار اضافت بحق محض کمال وخیراست و موجب ظهور صفات الهی وکمال معرفت وپیدایی ، بیت :

پس بد مطلق نباشد درجهان بد بنسبت باشد این را هم بدان

« او را » یعنی محب را « درآن صفات هیچ شرکتی نیست چه مشارکت درصفات » مشارکتی حقیقی « دلیل کند بر مباینت ذوات » مباینتی حقیقی زیراکـه شرکت حقیقی رااز دویی حقیقی چـاره نیست « ودرچشم شهود درهمه وجود [1] بحقیقت جزیك ذات نتواند بود » اگرچه بحسب نمود متعدد و متکثر نماید « بیت : اشیا اگر صداست وگر صد هزاروبیش ، جمله یکی بود بحقیقت چوبنگری » یعنی همه یکی بودهم از

۱ ـ درهمه وجود(ج ،م،ل) . درهمه مشهود (مد)

جهت حقیقت که عین ثابته است وهم ازجهت وجود وهم ازجهت تعین زیرا که عین ثابته اشیا همان حقیقت وجود است که درحضرت علم بصور آنها بر آمده است، و وجود اشیاء نفس حقیقت وجود است که بسبب اقتران باعیان ثابته متعدد ومتکثر گشته است ؛ وتعینات وجود بسبب آن اقتران صور شئون مستجنه درغیب ذات است ؛ پس همه یکی باشد واز غیر [1] نشان نباشد. وچون همه یکی باشد وصفات ایشان صفات آن یکی که محبوب است « پس صفات جمله محبوب را باشد ومحب را ازخود هیچ صفتی وجودی نتواند بود ؛ عدم را صفت وجودی چگونه تواند بود؟ اما اگر از راه کرم محبوب » بتجلی وجودی یاتجلی شهودی « درخانه محب » یعنی عین ثابته وی بتقدیر اول ، ودل صافی شده وی بتقدیر ثانی « قدم نهد » وتجلی کند « وخانه را بجمال خود منور کند وصاحب خانه را » که محب است « بکسوت صورت اسماء وصفات » خودمشرف گرداند وخودرا در لباس محب بر خود در مرتبه جمع یافرق « جلوه دهد محب را در خود بغلط نیفتد وتوهم اتصاف خود بآن صفات را بخود راه نباید داد » که همه [illegible] اوست که اوست » .

« شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله الانصاری » گفت که حق تعالی خواست که صنع خودظاهر کند » تا مصنوعات مجلی اسماء وصفات او باشند « عالم را آفرید » زیرا مظاهر متفرقه عالم مجلی [illegible] اویند « وخواست که خود را ظاهر کند » بحقیقت [illegible] « آدم را بیافرید » زیرا که آدم مظهر کمالی جمعی [illegible] است و در بعض نسخ این بیت را الحاق کرده اند :

« آن پادشاه اعظم دربسته بود محکم پیشینه دل آدم [illegible] بود در [illegible]

---

۱ – ازغیب (ح) . ازغیر (م،ه،ه)

«لمعه بیست وچهارم»

دربیان تفرقه میان علم‌الیقین وعین‌الیقین وحق‌الیقین ، وبیان‌مراتب عشق دراطوار [۱] .

بدانکه چون کسی چشم‌بپوشاند علم‌وی بوجودآتش‌بدلالت‌حرارت‌بروی علم‌الیقین است . وچون‌چشم بگشاید وآتش‌را معاینه بیند عین‌الیقین است . و چون درآتش افتد و ناچیزشود وصفات‌آتش از وی ظاهرشود چون احراق و اشراق حق‌الیقین باشد .

« محب » هرچند بدلالت آیات و آثار بعلم‌الیقین وجود دوست و کمال وی میدانست « خواست » که بی‌وساطت آنها « بعین‌الیقین جمال دوست بیند عمری در این طلب » بموجب سنریهم آیاتنا فی الافاق « سرگشته می‌گشت تاکه » بموجب وفی‌انفسهم « بسمع سراوندا آمد : بیت : کان چشمه که خضرخورد از اوآب حیات ، در منزل تست لیك انباشته‌ای . چون بعین‌الیقین در خودْ نظرکرد خود را » باعتبار تعینی‌که مابه‌الامتیاز وی بود از ماعدای وی «کم‌یافت . آنگاه‌که » حجاب تعین [۲] مرتفع شد «دوست‌را بازیافت » وبعین‌الیقین مشاهده کرد « چون نیك‌نظرکرد خود عین‌او بود » زیراکه‌مانع ازآنکه‌خود را عین او بیند تعین اوبود وآن مرتفع شده‌بود پس بحق‌الیقین متحقق‌شد و «گفت : رباعی : ای‌دوست ترا بهر مکان می‌جستم ، هردم خبرت زاین وآن می‌جستم ـ دیدم بتو خویش را تو خود من بودی ، خجلت زده‌ام کزتو نشان می‌جستم» .

---

۱ ـ مراتب‌عاشق دراطوار (م) مراتب‌عاشق‌درآن‌اطوار (نسخه) مراتب درآن‌اطوار(ل) ومتن برابر (چ) ۲ ـ حجاب‌تعینی (چ) ومتن برابر (م،ل،مذ)

بیت اول اشارت بمشاهده آیات آفاقی است و آن مفید علم الیقین است و بیت ثانی اشارت بعین الیقین وحق الیقین زیراکه دیدن بوی دلالت بر آن میکند که اولا وی مشهود بود چون نور که چون چیزی را بوی بینند اول وی مشهود شود [1] واین عین الیقین است وچون این مشاهده مفضی بآن شود که خود را وی بیند آن حق الیقین باشد .

« این دیده که بوی دوست را معاینه بیند هر دیده وری را حاصل است اما آنستکه از شدت ظهور نمیدانند که چه می بینند » چون نور وقتی که بوی اشکال والوان بینند اولاً وی دیده شود اما ازوی غافل باشند تاغایتی که بعضی از ارباب نظر انکاروجود وی کرده اند و گفته اند که غیر از الوان و اشکال امری دیگرنیست که مرئی شود .

« هرذره » یعنی مورچه « که از خانه بصحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما نداند که چه می بیند . عجب کاری همه بعین الیقین جمال دوست می بینند چه درحقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمی دانند که چه می بینند » یعنی ایشان را ادراك بسیط حاصل است و ادراك مرکب که ادراك ادراك است مفقود « لاجرم لذت نمی یابند . لذت آن یابد که » حجاب تعین وی از نظر بصیرتش برخیزد و « بحق الیقین بداند که چه می بیند » حق را می بیند درخلق « وبچه می بیند » بحق می بیند زیراکه نور محیط بصر و مبصر اوست « وبهرچه می بیند » برای آنکه تا چنانچه خود را بشئون وصفات واسماء در مرتبه جمع واجمال میدانست در مراتب تفصیل نیز به بیند .

قوله تعالی « ولکن لیطمئن قلبی » که رسیل حکایت از ابراهیم علیه السلام واقع شده است « مگر اشارت بچنین یقینی » یعنی حق الیقین

---

۱ - اول نورمشهود شود (م ، ل ، مد)

« بود، اطمینان قلب وسکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید » زیرا که صاحب علم‌الیقین طالب آنستکه معلوم وی مشهود وی گردد پس برآن علم اطمینان وقرارندارد. وصاحب‌عین‌الیقین طالب آنستکه درمشهودخود فانی‌شود وتعین‌وی مرتفع گردد وخود را عین‌وی داند وبیند پس بـآن مشاهده اطمینـان ندارد اما وقتی که تعین وی مرتفع شد ومشهود وی بجای وی بنشست وبحق‌الیقین متحقق گشت اطمینان حاصل آمد ومرتبه دیگر نماند دردانش که طالب آن باشد .

« ازسهل بن عبدالله تستری پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین هوالله » یعنی نهایت یقین که حق‌الیقین است آنست که همه حق‌بینی بلکه همه‌را حق‌بینی[1]، مصراع : خود را چوهمه هستی مطلق‌بینی « تـو نیز واعبـد ربك حتی یأتیك‌الیقین » ای‌الله بتجلیه علیك وافنائك فیه « بیت : درین ره گـر بترك خود بگویی، یقین گردد ترا کو تو تو اویی » بترك خود بگوئی یعنی رفع تعین خودکنی وتو او شوی زیراکه امتیـاز تو ازوی جز بـآن تعین نیست چون‌آن مرتفع شد تویی واویی یکی گشت .

« لمعه بیست وپنجم »

در بیان کیفیت مراقبه محب مرمحبوب را و بیـان احتیـاج هریك بـآن دیگری ازحیثیت محبیت ومحبوبیت .

« محب چون‌خواهدکه مراقب محبوب باشد چاره اوآن بودکه‌محبوب را بهرچشمی » خواه بصر وخواه بصیرت « مراقب باشد وبهرنظری » که بهرچشمی باشد « ناظر، چه‌اورا » یعنی محبوب را « در هر عالمی » از عوالم حس و مثال و ارواح و معانی « صورتیست »

۱ـ بلکه همه حق‌باشی (مد) ومتن برابر «چ،م،ل»

مناسب آن عالم « ودرهر صورت وجهی » یعنی اسمی از اسماءِ که مقصود ازوجودآن‌صورت ظهورآن وجه‌است « درهمه اشیاءِ ظهور اورا مراقب باشد » وظاهر همه او را بیند « چه ظاهر همه اشیاءِ اوست »

زیراکه ظاهراشیاءِ نیست الاظاهروجود منصبغ باحکام‌باطن وجودکه اعیان ثابته است « چنانکه باطن و حقیقت اشیا اوست » زیرا که باطن و حقیقت اشیاءِ نیست الا اعیان ثابته‌که ظل وصورت شئونات ذاتیه است‌که‌آن شئونات درمرتبه غیب هویت عین هویت است « و هو الظاهر والباطن ، هیچ‌چیز نه‌بیند » بهیچ‌چشمی وهیچ‌نظری «که اورا» یعنی حق را سبحانه «پیش‌ازآن» چیز وقتی‌که ازمؤثر باثررود «یاپس ازآن» چیز وقتیکه از اثر بمؤثر رود « یادرآن » بحکم و فی انفسکم افلا تبصرون « یا باآن » بحکم و هو معکم اینماکنتم « نه‌بیند »

« محب اینجا بیش در خلوت نتواند نشست عزلت نتواند گزید . چه عزلت و خلوت از اغیار بود و وی « محبوب را عین اشیا بیند . بلکه نفی خواطر نتواند کرد زیرا که خواطر نیز از صور تجلیات وی است در باطن‌محب «مقامی برمقامی برنگزیند . ازهیچ‌چیز عزلت نتواندکرد . چه غایت عزلت‌آن بودکه درخلوتخانه تابودخود نشیند . وازجمله اسما وصفت حق » زیراکه وی‌مراقب ذات است ومتوجه‌آن « و از اسماء و صفات « خلق » که تعینات وتوابع‌آنست عزلت گزیند زیراکه این همه ازمراقبه ذات‌که قبله توجه‌وی آنست‌مانع‌اند اگر اسماء مانع نیستند .

« ولیکن پس‌ازآن‌که ناظری او خورای منظوری دوست آمد ودانست که مرتبه معشوقی را بعاشقی او تعلق گیرنده‌یی هست » زیراکه بازاء هر صفتی که معشوق راست صفتی‌دیگراست مرعاشق راکه تحقق‌آن‌صفت معشوقی بدون

آن نمیتواند بودچون نازونیاز وتعززوتذلل وغیراینها ،

«عزلت» از صفات‌خود وخلق «چگونه کند ؟» ودرخاوتخانه نابود خود چون‌نشیند ؟ « الربوبیة لغیرالعبودیه محال » یعنی‌صفات ربوبیت بی‌مقابلات خود ازصفات عبودیت محال است .

« عاشق اینجاهم بحسابی‌درمیآید چه اگرعاشق کرشمه معشوقی را قابل نیاید معشوق ازکرشمه معشوقی‌تهی ماندزیراکه : ان‌للربوبیة سرآلوظهرلبطلت الربوبیة »

شیخ درفصوص میفرمایدکه: قال‌سهل: ان‌للربوبیة سراً وهوانت‌یخاطب کل عین‌لو ظهرلبطلت‌الربوبیة . و در فتوحات گفته است : ظهر هیهنا بمعنی زال .

پس حاصل معنی‌آن میشودکه ربوبیت راسری است‌که آن عین تست‌که اگرآن سرزایل شود ربوبیت باطل‌گردد ونماند ، زیراکه‌ربوبیت نسبتی است میان رب‌که حق است سبحانه ومیان مربوب‌که تویی و نسبت را بی‌هیچیك از منتسبین وجود نمیتواندبود ، پس وقتی‌که تویکی ازاین منتسبینی باطل شوی و نمانی نسبت ربوبیت نیز باطل‌شود ونماند .

« هرچند معشوق را حسن و ملاحت بکمال است و از روی کمال هیچ در نمی‌باید[1] ، مصراع : بت را چه زیان‌که بت‌پرستش نبود . لیکن از روی معشوقی نظاره عاشقی درباید »

« حریت اینجا ازجانبین » یعنی‌عاشق و معشوق و رب‌ومربوب «متعذر مینماید چه هرجا» که میان دوچیز « نسبت‌آمد[2] حریت » ازطرفین « رفت » زیراکه هریك از طرفین بجهت‌آن نسبت بدیگری محتاج است « بیت : آزادی‌وعشق چون نمیآیدراست ،بنده شدم ونهادم

۱ـدر نیابد(ج) ومتن‌از نسخه‌خطی ۲ـآمد (ل،م،مد)آید (ج)

ازیکسو خواست . حریت مطلق درمقام غنای مطلق‌است » که‌نفس ذات راست بی‌ملاحظه اسماء وصفات « والا از روی معشوقی همچنانکه‌نیازو عجزعاشق رانازوکرشمه معشوق درباید همچنین کرشمه وناز او راطلب ونیاز عاشق بکارآید ، اینکاربی‌یکدیگر راست‌نیاید ، اینجا صفات معشوقی بانعوت عـاشقی همه ایـن‌گوید : عربیة : نحن فی‌اکمل‌السرور ولکن، لیس الابکـم یتم‌السرور. دانی چه‌گفت وشنید میرود؟ میگوید : بیت: تشریف‌دست سلطان چوگان بودولیکن ، بی‌گوی روزمیدان چوگان چه‌کار دارد »

مرادبسلطان : حضرت ذات‌است وبچوگان : صفت ربوبیت‌ومعشوقی ومرادبگوی : عاشقی . یعنی اگرچه ربوبیت ومعشوقی‌صفت ذات یگانه است که استغناءِ صفت‌اوست . بعاشق محتاج‌است چنانکه دانستی . وپوشیده نماند که این سخن نظربفیض مقدس‌است‌که قابل‌عین بنده‌است . اما نظر بمجموع فیض مقدس و اقدس‌که قابل و مقبول هردو راجع بحضرت حق‌است سبحانه آنستکه در این دوبیت میگوید :

« نی‌غلط گفتم‌که اینجا عاشق ومعشوق اوست . گرچه‌ما ازعشق او اندر جهان افسانه‌ایم‌ـماکه‌ایم ازماچه‌آید تا نپنداری که‌ما . روی اورا آینه‌یازلف او را شانه‌ایم »

« لمعه بیست وششم »

دربیان‌کمال تجرید وتفرید عاشق و انقطاع او ازهمه حتی [illegible] نیز . و تحقیق وحدت ذاتی عشق .

« عشق » یعنی حقیقت مطلقه تجلی ذاتی [illegible] نسبت محبت « آتشی است‌که چون در دل افتد هرچه دردل یابد همه را بسوزد تا بحدی که صورت معشوق » من حیث‌هو معشوق‌که مرتبه نسب و اعتبارات است

« نیز ازدل محو کند » وجزنفس عشق هیچ نماند .

« مجنون‌مگردراین سوزش‌بودگفتند : لیلی آمد. گفت : من‌خودلیلی‌ام، و سربگریبان فراغت فروبـرد ، لیلی گفت : سربردارکـه منم محبوب تومنم مطلوب‌تو ، مصرع : آخربنگرکه ازکه میمانی باز . مجنون‌گفت :الیك‌عنی فان حبك‌قدشغلنی عنك » یعنی دورباش ازمن‌که دوستی‌تو مرا ازتو فارغ گردانید « بیت : آن‌شدکه بدیدارتو می‌بودم شاد ، ازعشق‌تو پروای‌توام نیست‌کنون . دردعـا مصطفی صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ازیـن‌مقام‌خبردادکـه : اللهم اجعل حبك احب‌الی من‌سمعی‌وبصری .گفت ای آنکه بینایی‌وشنوایی‌من تویی: بیت: خواهم‌که کنی چنان بعشقم مشغول، کز عشق تو باتو هم نپردازم بـیش » .

« و اگر نظر بالاتر کنی » یعنی ازمحب نظر برمحبوب اندازی « اشارت فینسیهم باتو نمایدکه» چنانکه محب‌مغلوب عشق چگونه‌گرددو نسب واعتبارات‌محبوبی‌ازنظر شهود وی‌چگونه برخیزد همچنین «محبوب نیز مغلوب عشق چگونه‌گردد » ونسب واعتبارات محبی چگونه زایل شود که تجلی بصفت اطلاق و وحدت‌وقوع یابد نه‌بحسب نسب واعتبارات‌محبی، و همانا‌که مراد بنسیان محبوب مرمحب راکه باعتبار مقام جمع ازآن مقدس است مثل این معنی تواند بود

« فهم من‌فهم ومن‌لم‌یذق لم‌یعرف » یعنی این سخن‌راکسی فهم‌کند که این معنی را چشیده باشد وبذوق دریافته و این‌اشارت بطرف افراط عشق و نهایت وی‌تواند بودکه‌کمال تمکن عشق است درولایت هستی‌مجازی‌عاشق و افناءِ اوبالکلیةذاتاًوصفة حتی‌عن نظره‌والتفاته الی نفسه بل‌عن نظره‌الی‌المعشوق بل عن‌العشق [1] ایضاً و هی‌التی تسمی‌الحیرةالمضافة الی اکابرالاکابر .

---

۱ ـ بل‌عن‌المعشوق (چ) ومتن برابر (م،ل،مد)

« شرح این رموز آنستکه نخست عشق » بصورت طلب و ارادت معشوق «سر از گریبان عاشق برزند آنگاه » درلباس ارادت تجلی بحسب اقتضای طلب و ارادت محب «بدامن معشوق درآویزد وچون هردورا بسمت دویی وکثرت » یعنی کثرت عاشقی و معشوقی « موسوم یابد » نخست روی هریك از دیگری بگرداند « روی عاشق را از معشوق بگرداند » بآنکه نسبت معشوقی را ازنظر شهود وی محو کند و وجهه طلب وی احدیت ذات راگرداند «و روی معشوق را ازعاشق» بگرداند بآنکه نسب واعتبارات محبی را محو گرداند و ارادت وی بآنکه بصفت وحدت واطلاق تجلی کند نه بحسب نسب واعتبارات محبی انبعاث یابد ،

وچون وجهه طلب محب احدیت ذات شود وارادت محبوب بتجلی بصفت وحدت انبعاث یابد : « آنگاه لباس کثرت » یعنی محبی ومحبوبی « ازهردوبرکشد وهر دورا برنگ خودکه یگانگی صرف است برآرد. بیت :

اینهمه رنگهای پرنیرنگ ، خم وحدت کندهمی ۱ همرنگ »

« لمعهٔ بیست و هفتم »

دربیان مبدء شهود عاشق وتحقیق آنکه شاهد چگونه مشهود میشود .

« عاشق را » بحکم مصرع : و لم تفن مالایجتنی فیك صورتی ۲ « طلب شهود » بمجاهدات وریاضات ودوام ذکر و توجه [illegible] است ازوجود » وهستی مجازی « در عدم ونابود براثر [illegible] در حال عدم » یعنی عدم اعیان ثابته از رنج وجود و ذل حجابیت آن « آسوده بود هم شاهد بود وهم مشهود » زیراکه در آن مرتبه علم با عالم و

۱ - کند همه (مد) ۲ - مصرع اول را نیز درنسخه ل آورده «فلم تهوني مالم تكن في فانيا» ودیگرنسخ ندارد وبیت از تائیه ابن فارض است رحمة الله علیه

معلوم متحد است :

« بیت : زان قبل بود شاهد ومشهودکه بنزدیك خویش هیچ نبود . چون موجودشد » بظهورحقیقت وجود دروی وتقید اطلاقش بوی‌بسبب آن‌تقیدو تعین « غطای بصرخودگشت ، ازشهود محروم‌ماند ، بصراوعین محبوب آمد بدلیل کنت سمعه و بصره . واویی اوغطای ایـن بصر ، انت الغمامة علی شمسك فاعرف حقیقة نفسك » تویی ابر برآفتاب حقیقت‌که بصورت تو متلبس شده است پس بشناس حقیقت نفس خود راکه همان آفتاب اسـت بصورت تومتلبس شده ، یاآن صورت حجابیت تعین‌وتقید است‌که غطای‌بصر توشده ازشهود آن‌آفتاب .

« اگر این غطاکه تویی‌تست ازپیش بصرکشف شود محبوب محبوب را بیندومحب درمیان نه‌آنگاه بسمع سر اواین نداآیدکه : شعر : بدالك سرطال عنك‌اکتتامه، ولاح صباح کنت انت‌ظلامه ـ فانت حجاب‌القلب‌عن‌سرغیبه، و لولاك لم‌یطبع علیه ختامه . » یعنی ظاهرشد برتوسری‌که درازکشید پنهانی وی ازتو وروشن‌شد صباحی‌که بودی تو تاریکی‌اؤ ، پس تویی‌پرده دل‌خودکه اورا از سرغیب خودش درحجاب‌کردی واگرتونبودی مهرتعین وهستی بروی منطبع نشدی وحجاب سرغیبش نگشتی .

«رباعی: روزت ببسودم ۱ ونمیدانستم، شب باتوغنودم ونمیدانستم‌ـظن بود مرابمن‌که من‌جمله منم، من‌جمله توبودم ونمیدانستم. اینجادعوی‌عاشق‌همه این‌بودکه اللهم اجعلنی نوراً یعنی مرا » از ظلمت هستی من برهان و « درمقام شهود بدارتا ببینم‌بتوکه من توام ،آنگه‌گویم‌من رآنی فقدرأی‌الحق» هرکس‌که مرا دیدعیان‌حق‌را دید « ومن‌یطع‌الرسول فقد اطاع‌الله» فرمان برپیمبر فرمان برخدا است «که اگرمن من‌باشم» وحرف تعین

۱ـببسودم (م) بستودم (چ،ل،مد)

خودرا از لوح هستی نتراشم « ترا نه‌بینم لاجرم گویم : نورانی أراه »
نوریست محیط چون ببینم اورا .

«بیت: خلق‌را روی کی نمایداو، درکدام‌آینه درآید او» یعنی کسی راکه ازخلقیت خود نرسته وبظلمت تعین خودمحجوب‌است روی کی‌نماید ؟و مادام‌که ازقید تعین نرسته‌آینه‌ایست محدود، آن‌نور نامحدود دروی‌چون گنجد وچگونه‌درآید ؟ «وماقدروا الله‌حق‌قدره» زیراکه نورخدای‌بی‌اندازه است، درآنچه اندازه‌دارد نگنجد مگر باندازه ، و قدر وی بی‌اندازگی‌است.

« لمعهٔ بیست و هشتم »

در بیان تبدیل صفات عاشق و بقای بعدالفناء و وصول او بمقام فرق بعدالجمع وموطن تکمیل و ارشاد .

« محبوب چون خواهدکه محب را » از حضیض بعد و نقصان
« برکشد » و بذروه قرب‌وکمال رساند نخست‌هرنفس که
از احوال واوصاف « ازهرعالمی »ازعوالم اعیان و ارواح ومثال‌وحس
« با او همراه شده باشد از او برکشد و بدل‌آن خلعت صفات خودش در
پوشد پس بهمه نامهای خودش بخواند » سوی‌القدم والوجوب‌الذاتیین
« وبجای خودش بنشاند » وچنین حال ازدو بیرون‌نیست
موقف‌المواقفش» که‌مقام استهلاك درشهود عین‌جمع است
گرداند یا بعالمش بهرتکمیل ناقصان بازگرداند . و چون
تکمیل ناقصان » مراجعت فرمایدآن رنگهای
اکنون برنگ خود در وی پوشاند . عاشق چون درکسوت خود نگرد خود را
برنگ دیگربیند حیران بماندکه بیت : این‌چه رنگست بدین زیبایی . چه
است بدین یکتایی . ازخود بوی دیگر یابد . با خود گوید : عربیه : اشم مسك

نسیماً لستاعرفه ، اظن‌لمیا جرت فیك‌ارداناً »

بوی توای خاك ناچیز ازگل وریحان‌گذشت

یارگویی برتو امروز آستین افشان گذشت

« درخودنگرد همگی خود اورا یابد ،گوید : انامن اهوی و من اهوی انا » یعنی : بیت :

جانا زمیان‌مامنی‌رفت‌وتویی چون من‌توشدم‌تومن ،مکن‌ذکردویی

« درهرچه‌نظرکند وجه دوست بیندمعلوم‌کندکه‌کل شیء هالك‌الاوجهه . چه وجه دارد ، چرا نشایدکه ضمیر وجهه » اگر چه مفسران عاید بحق داشته‌اند « عایدبشیء باشد » یعنی‌هرچیزی‌هالك است‌مگروجه اوکه حقیقت وعین ثابته اوست :

قال‌الشیخ فی‌الباب‌السادس والخمسین و ثلاثمائة من‌الفتوحات‌المکیة : کل‌شیء هالك‌للاستحالات‌الاوجهه و الضمیرفی وجهه یعودالی‌الشیء فالشیء هالك من‌حیث صورته غیرهالك‌من‌حیث‌وجهه وحقیقته .

« چه‌هرشیء ازروی‌صورت هالك است » لاستحالات‌الصوربعضها ببعض « و ازروی معنی» یعنی از روی حقیقت‌وعین ثابته «باقی» زیرا که صور علمیه حق سبحانه ممتنع‌الزوال است « وبچه وجه معنی آن وجه » که درالاوجهه واقع است « ظهور حق است سبحانه » بدان وجه‌که حقیقت هرشیء وعین ثابته وی ظهور حق است سبحانه برخودش باعتبار شأنی‌که آن‌شیءمظهر اوست وشك نیست‌که ظهور حق باین‌معنی باقی است وغیرهالك‌بخلاف ظهوروی بحسب صور . ودلیل براین‌معنی‌که معنی‌وجه ظهور حق میتواند بودآنست « که و یبقی وجه ربك » اضیف‌الوجه الی‌الرب‌لاالی ضمیرالمخاطب .

« ای‌دوست چون‌دانستی‌که معنی وحقیقت اشیاءوجه اوست » یعنی

وجه حق‌سبحانه «پس‌ارنا الاشیاء کماهی میگوی» تا مکاشف شوی بآنکه حقایق اشیاء و اعیان ثابته ایشان وجه حق‌است یعنی‌ظهور وی برخودش درمرتبه علم ، وآن نیست جزظهور وجود واحد باعتبار خصوصیات شئون که در غیب هویت عین ذات‌اند ، پس صور همه اشیاء باعیان ثابته ایشان راجع شود واعیان ثابته بوجود واحد .

پس چون باین معنی حاضرشوی «عیان‌بینی که: شعر: ففی کل‌شیء له‌آیة» و هی رجوع‌صورته الی عینه‌الثابتة و رجوع عینه الثابتة الی وحدة الوجودالحق سبحانه ولاشک‌ان هذه‌الایة «تدل‌علی‌انه» ای الوجود الحق «واحد» .

پس شیخ مصنف تأکید همین‌معنی میکند باین آیت که : قل لمن الارض ومن فیها ان‌کنتم تعلمون سیقولون لله ، یعنی بگوی با اهل حجاب که : [illegible] کراست؟ زمین استعدادات وقابلیات که اعیان ثابته است و آنچه ظاهر و [illegible] است درآن ازاسماءالهی اگرچنانچه شما میدانید حقایق اشیاء را که [illegible] ایشان بچیست. زود باشدکه بگویند بعد از زوال حجاب بموت اختیاری [illegible] اضطراری‌که همه مرخدای راست سبحانه. هم قابلیات راجع باوست [illegible] فاعلیات .

«فانما نحن» من‌حیث اعیاننا الثابتة بقوله [illegible] ابداً «و» ثابتون [illegible] فان الصور العلمیة [illegible] لامحالة . اوثابتون لاجله لتکون مظاهر اسمائه وصفاته .

وچون دراین‌محل افشای بعض اسرار توحید کرد [illegible] «سخن مستانه میرود» یعنی [illegible] عربیة : من کل معنی‌لطیف احتسی قدحا وان لم‌تطقه فی‌الکون تشربی » یعنی چون سخن مستانه نرود؟ که از هرمعنی لطیفی که بدایره میچشد قدحی در

میکشم وهرکه ازحقایق عشق ودقایق جمال بزبان حال یامقال‌سخنی میگزارد مطرب‌وار مرا درطرب میآرد .

« چه‌توان‌کرد؟ بیت: مرا چو دل بخرابات می‌کشد هردم ، بگرد اهل مناجات وزهدکی‌گردم . دربحری فتاده‌ام » یعنی بحرجمعیت وحدت «که‌کرانش پدیدنیست ، بیت: حریفی میکنم باهفت دریا » یعنی بادریای وحدت‌که احدیت جمع صفات سبعه‌کمالیه‌است‌که همه صفات راجع بآنهایند

« اگرچه زور یك‌شبنم ندارم . اگرمعانی این‌کلمات نسبت بابعضی‌فهوم » که درهرمحل ادراك خصوصیتی نتواند کرد « مکرر نماید معذورم که هرچند قصد میکنم‌که خودرا بساحل اندازم تاخبراست موجم درربوده‌است و بلجه » یعنی معظم بحرکه محل تلاطم امواج است « افکنده، شعر : الحمدلله علی‌اننی ، کضفدع تسکن فی‌الیم ـ ان‌هی‌فاهت ملأت‌فاها، اوسکتت ماتت من‌الغم . » یعنی سپاس خدای را برآنکه من چون غوکی‌ام دربحر وطن‌کرده[1] ، اگردهان بگشاید دهانش‌را تمام‌آب‌گیرد واگرخاموش‌گردد از اندوه بمیرد، رباعیة :

من‌غوککی‌ام بحرشده‌منزل‌من حل‌ناگشته زهیچکس‌مشکل‌من
گر لب بگشایم دهنم پرگردد ور دم نزنم زغم بدرد دل من

« وچندانکه خودرا ملامت میکنم‌که : بیت: آنجا که بحر نامتناهیست موج زن، شایدکه شبنمی‌نکند قصدآشنا . اما همت میگویدکه نا امیدی شرط نیست ، بیت: اندر این‌بحربیکرانه چوغوك، دست‌وپایی بزن چه دانی‌بوك » یعنی بوکه ازخود برهی و از هستی خود خلاص شوی بلکه دیگری را خلاص گردانی .

« دل نیز بموجب فرمودهٔ همت برای خلاص خود واستخلاص دیگران

۱ ـ گرفته‌دربحروطن (چ) ومتن‌برابر(مد).

دست وپائی میزند وباجان بلب رسیده » یعنی بلب دریـای نیستی رسیـده «خطابی میکند که: بیت: کی بود ما زماجدا مانده، من وتو رفته وخدامانده» یعنی ماکه بحسب حقیقت اعیان ثابته ایم که صورتجلیات ذات اند بصورقابلیات وبحسب وجود وجود منصبغ باحکام آن اعیان، کی باشد که ما ازما جدا مانیم بآنکه حقایق خودرا صورتجلیات ذات دانیم درمرتبه علم و وجودات خود را صور وجود حق منصبغ باحکام آن صورتجلیات درمرتبه عین . پس من وتو از میان بیرون رویم وهمه را خدا ببینیم ۱ بحسب تنزلات، یاخود درشهود وحدت چنان مستهلك شویم که همه را یکی ببینیم . واول اکمل است . رباعیة :

خوش آنکه لباس وهم راشق بینیم حق را همه خلق و خلق را حق بینیم
بی آنکه شود قید حجاب اطلاق در ضمن مقیـــدات مطلق بینیم

رباعیة فی الخاتمة

جامی تن زن در سخن چنـد زنی بیهوده دم ازکن ومکن چند زنی
افتاده خسی بروی این تازه غدیر لاف ازتك دریای کهن چند زنی

رباعیة اخری فی النصیحة

توحید حق ای خلاصه مخترعات بـاشد بسخن یـافتن . ازممتنعات
رو نفی وجودکن که درخود یابی سری که نیابی زفصوص ولمعات

قطعة فی التاریخ

بـه آثام هستی است **جامی** اسیر محی الله [illegible]
بتسوید این شرح توفیق یافت دفتر [illegible] تنزلات [illegible]
و اذ قال اتممته قـد بـدا [illegible] قـال [illegible] شرح اتمـه

پایان

۱- وهمه را بینیم (ج) ومتن برابر امد .

رساله

سوانح

تصنیف

عارف بزرگ

شیخ احمد غزالی طوسی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین والصلوة علی سیدنا محمد وآله اجمعین

قال الشیخ الامام الاجل العالم الکامل سرالله فی الارض

الامام الربانی احمد بن محمد الغزالی رحمة الله علیه وعلی اسلافه:

این حروف مشتمل برفصولی چند که بمعانی عشق تعلق دارد اگرچه حدیث عشق درحروف ودرکلمه نگنجد، زیراکه آن معانی ابکاراست که دست حروف بدامن خدرآن ابکارنرسد، اگرچه ماراکارآنست که ابکار معانی بذکورحروف دهیم درجلوات کلام، ولیکن عبارت درین حدیث عشق اشارت بمعانی متفاوت نکره بود وآن نکره درحق کسی بود که ذوقش نبود وازین دو اصل شکافد: یکی اشارت عبارت ویکی عبارت اشارت.

وبدل حروف حدودالسیف بود اماجز ببصیرت باطن نتوان دید. واگردر جمله این فصول چیزی رود که آن مفهوم نگردد ازاین معانی بود. والله اعلم.

دوستی عزیزکه بنزدیك من بجای عزیزترین برادران است ومرا با او انسی تمام است ازمن درخواست کرد که: آنچه ترا فراخاطرآید در معنی عشق فصلی چند اثبات کن تابهروقت مرا با اوانسی باشد وچون دست طلبم بدامن وصل نرسد بدان تعلل کنم وبابیات او تمسکی میسازم.

اجابت کردم وچند فصل[1] اثبات کردم قضای حق او را. چنانکه تعلق

۱ـ نسخه «ك» پس ازحمد وصلوة ازاینجا شروع میشود (الحمدلله رب العالمین ..... وعلی اسلافه) چند فصل اثبات کردم ...

بهیچ جانب ندارد، درحقایق عشق‌واحوال واغراض عشق، بشرط آنکه دراو هیچ حواله نبود نه‌بخالق نه‌بمخلوق، تا او چون درماند بدین فصول تعالل کند هرچند که :

ولو داواك كل طبيب انس — بغير كلام ليلى ما شفاكا

ولیکن :

اذا ماظمئت الى ريقها — جعلت المدامة منه بديلا

و این المدامة من ريقها — و لكن اعلل قلباً عليلاً

قال الله تعالى يحبهم ويحبونه

رباعی

باعشق روان‌شد ازعدم مرکب ما — روشن زچراغ وصل دایم شب ما

زان‌می که حرام‌نیست درمذهب‌ما — تا باز عدم خشك نیی لب ما

رباعی دیگر

عشق از عدم ازبهرمن آمد بوجود — من بوده عشق را زحد [illegible]

از تو نبرم تا نبرد بوی زعود — روزوشب وصل وه‌عی [illegible]

عربیة

اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی — فصادف قلباً [illegible]

مقدمة

روح ازعدم بوجود آمد برسرحد وجود [illegible]

بادو وجود ندانم تاچه مزاج افتد: اگرذات [illegible]

خانه خالی‌یافت جای بگرفت. تفاوت [illegible] است [illegible]

او ازجهات منزه است. که او را روی درجهتی [illegible] داشت [illegible]

ندانم تادست کسب وقت آب کدام [illegible]

سلطان برنشیند نه‌مرکب ازآن اوبود امازیانی ندارد . کلامنا اشارة ،
گاه خزفی یاخرزی بدست شاگردنوآموز۱ دهند تااستادشود، گاه‌بتعبیه درناسفته ثمین ولؤلؤ لالابدست ناشناس او دهندکه زهره ندارد دست معرفت استادکه آنرا برماسد ۲ تابسفتن رسد.
چون بوقلمون وقت عجایب نیرنگ برصحیفه انفاس زند پی‌پیدا نبودکه روش برآب است‌لابل برهوا، که انفاس هواست خود .

فصل (۱)

چون‌خانه‌خالی‌یابد وآینه‌صافی باشد صورت پیدا وثابت‌گردد درهوای صفای روح، کمالش‌آن بودکه اگردیده اشراف روح خواهدکه خود را بیند پیکرمعشوق یانامش یاصفت عشق بیند، واین بوقت بگردد وحجاب نظراوآید بخود، ودیده اشراف اورا فروگیرد، تابجای خود او بود وبجای خود او را بیند، اینجا بودکه‌گوید : بیت :

ازبس‌که درین دیده خیالت دارم درهرکه نگه‌کنم تویی پندارم

زیراکه راهش بخود برعشق‌است، تابرعشق‌گذر نکندکه‌کلی اورا فرو گرفته است بخود نتواند رسید، وجلالت عشق دیده راگذرندهد زیراکه مرد در عشق غیرت‌اغیاربود نه‌غیرت خود، نظم:

خیال ترك من هرشب صفات ذات من گردد
هم ازاوصاف‌من برمن‌هزاران دیده‌بان‌گردد۳

عربیة

انا من اهوی ومن اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرتنی ابصرته واذا ابصرته أبصرتنا

۱ـشاگردنوآمده (د،ك) ۲ـ برماسد:لمس‌کند وبرآوردنماید ۳ـگردد(س) سازد(ك،د)

نحن فی‌الاجال سیان اذا ذهبت مهجته مت انا

اشارت هم بدین معنی بود، ولیکن دور افتاد دردوم مصراع که « نحن روحان حللنا بدنا » قدم از یکیی دردویی نهاده است . اول مصراع قریب‌تر است دروحدت که « انا من‌اهوی ومن‌اهوی انا » اینجا بود که این‌معنی درست آید که گفته‌است : بیت :

گفتم‌صنما مگر که جانان‌منی اکنون که نگه‌همی کنم‌جان‌منی

اینجاکه درتمامی بیت گفته است :

مرتد گردم گر تو ز من برگردی ای‌جان جهان تو کفر وایمان منی

مگر می‌بایست گفتن « بی‌جان گردم گرتو زمن برگردی » . ولیکن چون گفتار شاعران بود درنظم وقافیه ماند، گرفتاری عاشقان دیگرست و گفتار شاعران دیگر . حد ایشان بیش از نظم و قافیه نیست . وحد عاشقان جان دادن است .

فصل (۲)

گاه روح عشق را چون زمین بود تا شجرهٔ عشق از او برروید . و [illegible] چون ذات بود صفت‌را تابدوقایم شود . گاه چون [illegible] بود درحالت [illegible] قیام [illegible] نیز نوبت دارد . گاه اوذات بود وروح صفت تا قیام روح [illegible] کس فهم نکند که این عالم اثبات دوم است که بعد المحو بود و [illegible] المحو راکوژ نماید .

گاه عشق آسمان بود وروح زمین . [illegible] چه [illegible] عشق تخم بود وروح زمین تاخود چه‌رویاند . [illegible] روح [illegible] تاخود چه گوهر آید وچه کان . گاه آفتاب بود در آسمان روح تاخود چه [illegible] گاه شهاب بود درهوای روح تاخود چه‌سر زند . [illegible] روح [illegible]

خودکه برنشیند، گاه لگام بود برسرسرکشی روح تاخود بکدام‌جانب گرداند، گاه سلاسل قهرکرشمه معشوق بود دربند روح تاکی گشاید، گاه زهرناب بود درکام قهروقت تاخودکراگزد وکرا هلاك کند چنانکه گفته‌است : نظم:

گفتم که زمن نهان مکن چهره خویش
تا بردارم زحسن تو بهره خویش
گفتا که بترس بر دل و زهرهٔ خویش
کاین فتنه عشق بر کشد دهره خویش

این همه نمایش وقت بود درتاوش[1] علم‌که حد او ساحل‌است اورا بلجه کار راه نیست اما جلالت او ازحد وصف وبیان وادراك علم دوراست چنانکه گفت: نظم:

عشق پوشیدست وهرگزکس ندیدستش عیان
لافهای بیهده تاکی زنند این عاشقان
هرکس ازپندار خود درعشق لافی می‌زند
عشق از پندار خالی وز چنین وازچنان

هستی هرذره در هوا محسوس است ونا یافتش معلوم اما هردو بتابش آفتاب گرو است، چنانکه گفت: بیت :

خورشید توئی و ذره ماییم — بی‌روی تو روی‌کی نماییم
تاکی زنقاب چهره یکدم — از کوه برآی تا برآییم

که نه همه دست نادادن از بزرگی وتعالی است، ازلطافت هم بود واز فرط القرب هم بود. نهایت علم ساحل عشق است. اگر بر ساحل بود از او حدیثی نصیب اوبود. واگرقدم پیش نهد غرقه شودآنگاه‌کی یاردکه خبر دهد وغرقه شده‌راکی علم‌بود؟

---

۱ - تابش(ك)

رباعی

حسن تو فزون است ز بینایی من　　راز تو برون است ز دانائی من
در عشق تو انبه است تنهایی من　　در وصف توعجزاست توانایی من

لابل علم پروانه عشق است . علمش برون کار است ، اندر او اول علم سوزد، آنگه ازاو خبر کی بیرون آرد ؟

فصل فی الملامة (۳)

کمالش ملامت است . وملامت سه روی دارد : یك روی درخلق . ویك روی در عاشق ، ویك روی درمعشوق . آن روی که درخلق دارد صمصام غیرت معشوق است تا باغیار باز ننگرد . وآن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است تا بخود وانگرد [1] . وآن روی که درمعشوق دارد صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورد و بسته طمع نگردد و از بیرون هیچ چیزش در [illegible] جست . نظم :

چون ازتوبجز عشق نجویم بجهان　　هجران و وصال تو مرا [illegible]
بی عشق تو بودنم ندارد سامان　　خواهی تو وصال جوی وخواهی هجران

وهرسه صمصام غیرت است درقطع نظر از غیر . زیراکه این کار [illegible] بجایی رسد که عاشق غیربود ومعشوق هم غیربود . واین سلطنت [illegible] زیراکه قوت کمال عشق از اتحاد بود ودر او تفصیل [illegible] آنکه وصال فراهم رسیدن داند و از آن حال قوت خورد [illegible] بود . نظم :

بدعهدم و باعشق تواه نیست نفس　　[illegible]
خواهی بوصال کوش خواهی بفراق　　[illegible]

۱ـ بازننگرد (ك.د)

عشق باید که هردورا بخورد، تا حقیقةالوصال درحوصله عشق بودامکان هجران برخیزد، واین هرکس فهم نکند، چون وصال انفصال بود انفصال عین وصال بود، پس انفصال ازخودعین اتصال بود، اینجاقوت بی‌قوتی بود، وبود نابود، ویافت نایافت، ونصیب بی‌نصیبی. واینجا هرکس راه نبرد، که مبادی او فوق‌النهایات است، نهایت اودرساحت علم کی گنجد ودرصحرای وهم [1] کی آید؟ واین حقیقت دری است در صدف وصدف در قعر دریا، وعلم‌را راه تا بساحل بیش نیست، اینجاکی رسد؟.

اما چون علم غرقه‌شود یقین گمان گردد. ازعلم و از یقین ظنی متواری برآید تا درلباس تلبیس ظننت بدرگاه تعزز این حدیث گذریابد. «**اولم تؤمن قال بلی**» ولکن اشارت بدین چنین کاری بود «انا عندظن عبدی بی» ماشاءهمین بود. فالعبد متصل بالظن والظن متصل بالرب. آن ظن غواص این بحراست، مگرآن گوهر بدستش افتد [2] یا او بدست آن گوهر افتد.

ملامت خلق برای آن بودتا اگرش یك سرموی از درون اوبیرون می‌نگرد یا از بیرون متنفسی دارد یا متعلقی، منقطع شود، چنانکه غنیمت او از درون می‌بود هزیمتش هم آنجا بود «اعوذبك منك». شبع وجوعش ازآنجا بود «اشبع یوماً واجوع یوماً» بیرون کاری ندارد.

رباعی

این کوی ملامتست ومیدان هلاك — وین راه مقامران بازنده پاك
مردی باید قلندری دامن چاك — تا برگذرد عیار وار و ناباك [3]

بطمع کار از اغیاربرگردد وروی درکارآورد وباك ندارد تادرست آیدو درین معنی گفته‌اند: نظم:

---

۱ ـ صحرای اندیشه (ك ـ د) ۲ ـ مگرآن گوهرش بدست افتد (د)
۳ ـ ناباك (س) چالاك (ك)

بل تا بدرند پوستینم همه‌پاك — از بهرتو ای یار عیار چالاك
درعشق یگانه باش از خلق چه باك — معشوق ترا، بر سر عالم همه خاك

پس یکبار دیگر سلطنت غیرت معشوق بتابد ، ملامت بانگ برسلامت زند ، رویش از خود بگرداند ، در حق خود ملامتی گردد ، « ربنا ظلمنا » اینجا روی نماید

پس یکبار دیگر غیرت عشق بتابد رویش از معشوق بگرداند ، زیرا که بطمع معشوق ازخود برخاسته است ، داغ برطمع او نهد ، نه خلق و نه خود و نه معشوق [1] ، تجرید بکمال بر تفرید عشق تابد ، توحید اورا ، و او خود همه توحید را بود ، دراوغیری راگنجایش نبود [2] ، مادام که با او بود قیام او بدو بود ، قوت او هم ازاوبود ، عاشق ومعشوق اوراهمه غیربود چون بیگانگی ، این مقام علم خبرندارد واشارت علم بدو نرسد چنانکه عبارتش بدو نرسد ، اما معرفت بر او دلالت کند که معرفت را حدو آخر نیست بی حد و حد نه چون علم که حدود او همه عبارت است ، این جا علم بی حد و حد برخود شکند وبرخود گردد ،

رباعی

ای ماه برآمدی وتابان گشتی — گردون همه تن چشم وحیران گشتی
چون دانستی بر ارجمان گشتی — [illegible]

هم او آفتاب و هم او فلك ، [illegible]
او معشوق و هم او عشق که اشتقاق عاشق و معشوق [illegible]
اشتقاقات برخاست کار [illegible] حقیقت [illegible]

فصل (۱۲)

ملامت در عاشق و معشوق [illegible]

۱ـ دونه معشوق بدانك ، ۲ـ [illegible]

نقطه‌یی هست‌مشکل و آن ملامت درعشق‌است، که چون‌عشق بکمال رسد روی درغیب نهد وظاهرعلم را وداع کند ، اوپنداردکه رفت‌و وداع کرد و او خود در درون‌خانه متمکن نشسته بود و این‌از عجایب احوال‌است ، وداع دررفتن بود، نه‌وداع بررفتن واین ازمشکلات این حدیث است‌وکمال کمال‌است، هر کسی بدوراه نبرد، ومگر اشارت بدین معنی بودآنچه‌گفته‌اند : بیت :

ولیکن هوا چون بغایت رسد شود دوستی سربسر دشمنی

* * * *

فصل (۵)

فصل ملامت بتحقیق‌عشق ـ هم‌بودکه عشق رخت برگیرد وعاشق‌خجل شود از خود وازخلق وازمعشوق ، در زوال عشق متأسف باشد، برآن دردی بخلیفتی بماند آنجا بدل عشق مدتی ، آنگاه تا خود بکجا رسدآن درد ، وآن نیز [1] رخت‌برگیرد تاکاری تازه شود ، ونیز بسیارٔبودکه عشق روی بپوشد از زرق [2] نمایش عشقی و دردی‌نمودن‌گیردکه او بوقلمون است هرزمان رنگی دیگر برآورد و گاه‌گوید که رفتم و رفته نباشد [3]

فصل (٦)

عشق‌را اقبالی وادباری هست زیادتی ونقصانی وکمالی هست [4] وعاشق را در او احوال‌است، در ابتدابودکه منکربودآنگاه تن دردهد ، آنگاه‌ممکن بودکه متبرم‌شود وراه انکاردیگر باره‌رفتن‌گیرد ، این احوال‌باشخاص‌واوقات بگردد : گاه‌بودکه عشق در زیارت بودوعاشق براومنکر، وگاه بودکه او در

۱ـوآن نیز (س) وآن‌درد نیز (د،ك) ۲ـاز ورق (ك،د) ۳ ـ ونرفته باشد (ك،د)
۴ـلفظ«هست»در(س) نداردا‌ز(د) آورده شد

نقصان بود وخداوندش برنقصان‌منکر، که عشق‌را قلعه‌عاشق در خویشتن‌داری می‌باید گشاد تا رام شود وتن دردهد ،

رباعی

با دل گفتم که راز بـا یارمگو زین بیش حدیت عشق زنهارمگو
دل گفت مرا که‌این‌دگربارمگو تـن‌را ببلاسپارو بسیار مـگو

فصل (۷)

خاصیت آدمی این نه‌بس است که محبوبی‌اش پیش از محبی بود این‌نه اندك منقبتی‌بود ، « یحبهم » چندان‌نزل افکنده‌بود آن‌گدارا پیش‌از آمدن او که الی ابدالاباد نوش می‌کنند هنوز باقی بود ،

جوانمردا ، نزلی که در ازل افگنند جز در ابد چون استیفا توان کرد ؟ لابل نزلی که قدم در ازل‌افکند حدثان درابد چون استیفا تواندکرد ؟ **فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین**

جوانمردا ، ازل اینجا رسید ، ابد بنهایت نتواند رسید ، نزل هـر گز استیفا نیفتد اگربسر وقت خویش‌بیناگردی بدانی که قاب قوسین ازل‌وابد در تست و وقت‌تو .

فصل (۸)

سر آنکه عشق هرگز تمام روی بکس [illegible] است که در [illegible] اینجا که آمده است‌مسافر ابدآمده است ، اینجا روی [illegible] که نه هرخانه آشیان او را شاید که‌آشیان از جلالت [illegible] داشته است ، گاه گاه و از ازل پرد ودرنقاب پرده جلال وتعزز [illegible] دشود و هرگز روی جمال بکس [illegible] علم‌ننموده است وننماید ، برای این سراگروقتی تمامت ویرا بیند آن‌وقت

بودکه ازعلایق و عوایق اینجائی وارهد واز پندار علم وهندسه وهم وفیلسوفی خیال و جاسوسی حواس باز رهد ، که ایشان هر دو آنجائی‌اند نه اینجائی : نظم

بیاور آنکه دل دوستان بهم کشدا نهنگ وار غمان از دلم بدم کشدا
چو تیغ باده برآهنجم از نیام قدح زمانه باید کز پیش من ستم کشدا
بیا و پورمغان را بده بپور مغان که‌رخت‌رستم‌راهم‌رخش‌رستم‌کشدا[1]

فصل (٩)

او مرغ‌خودست وآشیان خودست . ذات‌خودست وصفات خودست ، پرخودست وبال خودست . هوای‌خودست وپروازخودست ، صیادخودست‌و شکار خودست . قبله خودست ومستقبل خودست ، طالب خودست و مطلوب خودست . اول‌خودست وآخرخودست ، سلطان‌خودست ورعیت خودست ، صمصام خودست ونیام خودست . اوهم‌باغ است وهم‌درخت ، هم‌شاخ‌است وهم ثمر . هم‌آشیان‌است وهم مرغ ،

رباعی

مادرغم عشق غمگسار خویشیم شوریده و سرگشته کار خویشیم
محنت‌زدگان روزگار خویشیم صیادا نیم[2] و هم‌شکار خویشیم

فصل (١٠)

کرشمه حسن‌دیگرست وکرشمه معشوقی ٣ دیگر ، کرشمه حسن را روی درغیری نیست وازبیرون پیوندی نیست ، اماکرشمه معشوقی وغنج‌ودلال‌وناز ،

١ـ که روستم راهم رخش روستم‌کشدا (س) ٢ـصیادخودیم (ك) ومتن برابر (س،د)
٣ـمعشوقی(س)معشوق(ك،د)

این معنی از عاشق مددی دارد وبی اوراست نیاید . لاجرم اینجابود که معشوق را عاشق درباید، نیکوئی دیگرست ومعشوقی دیگر .

حکایت

آن ملك که گلخن تابی بروی عاشق بود و وزیر بااو گفت، ملك میخواست که اوراسیاست کند ، وزیر گفت توبعدل معروفی . این لایق نبود که سیاست کنی برکاری که درآن اختیار نیاید . از اتفاق راه گذر ملك بر گلخن آن گدا [1] بود و او هرروز برراه نشسته بودی منتظر تا ملك کی برگذرد . وملك چون آنجا رسیدی کرشمه معشوقی پیوند کرشمه جمال کردی . تا آنروز که ملك می آمد و [illegible] نشسته نبود و ملك کرشمه معشوقی درپیوسته بود . [illegible] کرشمه معشوقی [illegible] عاشقی دربایست . چون نبود او برهنه بماند که محل قبول نیافت . [illegible] ظاهر گشت ، وزیر زیرك بود بفراست دریافت خدمتی بکرد و گفت [illegible] که اوراسیاست کردن هیچ معنی ندارد که از او زیانی نیست . اگر [illegible] که نیاز او [2] در می باید .

جوانمردا، کرشمه معشوقی درحسن و کرشمه حسن همچون [illegible] بباید تاکمال ملاحت بکمال حسن پیوندد . جوانمردا، چه گویی [illegible] گفتندی که او ازتو فارغ شد وبا دیگری کاری [illegible] وعاشق شد [illegible] غیرتی از درون او سر بزدی یانه . بیت :

هرچه خواهی بکن ایدوست مکن پرده در
کانگهی [illegible]

تانپنداری که این مدعیان امت [illegible] است .

« ان الله لایغفر ان یشرك به ویغفر ما دون ذلك [illegible] »

۱ـ برگلخن آن گدا (ك) برآن گدا (ن) ۲ـ [illegible]

عشق رابطه پیوندست، تعلق بهردوجانب دارد ، اگرنسبت او در سمت عاشق درست شود: پیوند ضرورت بود ازهردوجانب که اوخودمقدمهٔ یکی است

فصل (۱۱)

سرو روی هرچیزی نقطه پیوند اوست وآیتی درصنع متواری است وحسن نشان صنع است، وسرو روی آن روی است که روی دراو دارد وتاآن سرو روی نبیند هرگز آیتی درصنع وحسن نبیند، آن روی جمال « ویبقی وجه ربك »است ، دیگر خود روی نیست که «کل من علیها فان »، آن روی قبح است تا بدانی

فصل (۱۲)

دیده حسن از جمال خود بردوخته است که کمال حسن خود را در نتواند یافت الا درآینه عشق عاشق ، لاجرم ازین روی جمال را عاشقی درباید تا معشوق از حسن خود درآینه عشق وطلب عاشق قوت تواند خورد، و این سری عظیم است ومفتاح بسیاراسراراست ؛ نظم :

مستی فزودنم زرخش بی سبب نبود — می بود وجام بود حریف طرب نبود
مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده یی — اوبود درطلب که مرا این طلب نبود

پس خودعاشق بحسن معشوق از معشوق نزدیك تر است که معشوق بواسطه او قوت می خورد از حسن و جمال خود . لاجرم عاشق معشوق را از خودی خودش خودترست . برای اینست که براو از دیدهٔ او غیرت برد واندرین معنی گفته است : بیت :

یارب بستان داد من از جان سکندر
کو آینه یی ساخت که در وی نگری تو

اینجاکه عاشق معشوق را از او اوتر بود عجایب علایق پیوند تمهید

افتد بشرط بی‌پیوندی عاشق باخود؛ تابجائی رسد که اعتقاد کند عاشق که معشوق خود اوست ؛ واگر درعین راندگی وفراق وناخواست بود پندارد که ناگزران است ومعشوق خوداوست ،

رباعی

چندان‌نازاست زعشق تو درسرمن — تا در غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زنـد وصال تو بر در من — یا در سر این‌غلط شود این سرمن

فصل (۱۳)

معشوق باعاشق گفت بیا، تومن گرد؛ که‌اگرمن‌تو گردم[۱] آنگاه معشوق درباید ودرعاشق بیفزاید ونیاز ودربایست زیادت شود، وچون تومن گردی در معشوق افزاید. همه معشوق بود عاشق نی. همه نازبود نیازنی. همه یافت بود دربایست نی . همه توانگری بود درویشی نی، همه چاره بـود بیچارگی نی .

فصل (۱۴)

باشدکه این کار بجایی رسدکه ازخودش غیرت آید وبردیده خود غیرت برد واندرین معنی گفته‌اند :

رباعی

ای‌دوست ترا بخویشتن‌اوست نیم — وزرشك تو بادیده خود دوست نیم
غمگین نه‌ازآنکه باتو انـدرگویم — غمگینم از آنکه باتو [illegible]

واین‌نکته بجایی میرسد وقت وقت که اگرروزی معشوق [illegible] او رنجور شود وخشم آیدش واین معنی تاکسی [illegible] فهم [illegible] کردن .

۱- معشوق باعاشق گفت: تو بیا من گرد [illegible]

فصل (۱۵)

عشق بحقیقت بلاست وانس وراحت دراو غیر است وعاریت است، ۱ زیراکه فراق بتحقیق درعشق دوئی است ووصال بتحقیق یکی‌است، باقی همه پنداروصال است. نه‌حقیقت وصال، وبرای‌این گفت: نظم :

بلاست عشق منم کز بلا نپرهیزم — چوعشق‌خفته بود من‌شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز — بلا دلست من‌ازدل‌چگونه پرهیزم
درخت عشق همی روید از میانه دل — چوآب بایدش‌ازدیدگان فروریزم
اگرچه عشق‌خوش‌و ناخوشست‌انده‌عشق — مراخوشست که هردوبهم‌برآمیزم۲

فصل (۱٦)

چون عشق بلاست قوت او درعلم از جفاست که معشوق کند، آنجا که علم نبود خود حقیقت قوتش ازیکی بود. تاحجت برمعشوق بود وتاپیوندی ضرورت وقت‌آید، جنگی باختیاردوست دوست‌تر ازده‌آشتی دارد. ابتدای عشق ازعتاب وجنگ درپیوندد که دل پاس انفاس او داشتن‌گیرد که از او بر هیچ‌چیز اغضا ۳ نتواندکرد تابعاقبت تأسف خورد ودست خود ازندامت‌فراق می‌خاید ودست تحیر برفرق ندامت می‌زند ومیگوید:

رباعی

چون‌بود مرا باصنم خویش‌وصال — باوی‌بعتاب وجنگ‌بودم همه‌سال
چون هجرآمد لبسنده‌گشتم‌بخیال — ای چرخ فضولیم مرا نیك بمال

پس در میان جنگ و صلح و عتاب وآشتی و ناز وکرشمه این حدیث محکم‌شود.

۱ـ دراوغریب‌وعاریت‌است.(ك) ۲ـ بیت‌سوم‌وچهارم‌رادر(نسخه‌د)ندارد وبیت‌سوم‌را در(نسخه‌ك)ندارد. ۳ـ مواسا (ك)

فصل (۱۷)

خود را بخود خود بودن دیگرست وخودرا بمعشوق خود بودن دیگر ، خود را بخود خود بودن خامی بدایت عشق است ، چون درراه پختگی خودرا نبود وازخودبرسدآنگاه اورا فرارسد ، آنگاه خودرا بااو ازاو فرارسد . اینجا بودکه فنا قبله بقاآید ومرد محرم پروانه‌وار ازسرحد بقا بفنا پیوندد ، واین در علم نگنجد الا ازراه مثالی واین‌بیت مگر [1] بدین‌معنی دلالت کندکه من گفته‌ام بروزگارجوانی :

تاجام جهان نمای بردست منست — ازروی‌خرد چرخ برین‌پست‌منست
تـــا کعبه نیست قبله هست منست — هشیارترین خلق‌جهان‌مست‌منست

«هذا ربی» و«اناالحق» و «سبحانی» همه بوقلمون این تلوین است و از تمکین دور است .

فصل (۱۸)

تابخود خودبود احکام فراق ووصال وقبول ورد وقبض وبسط وانده وشادی واین معانی براو روان بود واو اسیروقت بود . چون وقت براو در آید تاوقت چه‌حکم دارد . اورا بحکم‌رنگ وقت بایدبود . اورا [illegible] وحکم وارادت وقت‌را بود . درراه فنا ازخود این احکام [illegible] برخیزد . زیراکه مجالس ضمع وعلت است . چون ازاه [illegible] او بخود ازاو بود وبراوبود . وچون راه‌او بخود [illegible] براو نرود . احکام فراق ووصال اینجا چه‌کند . [illegible] قبض‌وبسط وانده وشادی گرد [illegible] چنانکه [illegible]

۱- واین‌بیت مگر(س) واین‌مگر [illegible]

رباعی

دیدیم نهاد گیتی واصل جهان وزعلت‌وعال برگـذشتیم آسان
وان نور سیه زلانقط برتر دان زان‌نیز گذشتیم نه‌این‌ماندونه‌آن

اینجا اوخداوند وقت بود، چون بآسمان دنیا نزول کند بروقت درآید، نه وقت براودرآید واو ازوقت فارغ، بلی وجودش بدوبود و از اوبود، واین مگر فراق این‌حال بود وفناش از او بود ودر او بود واین را اختفا درکنه الا گویند . و گاه موی شدن در زلف معشوق خوانند ، چنـانـکـه گفته است :

رباعی

ازبس‌که کشیده‌ام ززلف تو ستم مویی گشتم از آن دو زلفین بخم
زین‌پس‌چه‌عجب[1] اگربوم‌باتوبهم درزلف‌تویك‌موی‌چه‌افزون‌وچه‌کم

فصل (۱۹)

چون این‌حقیقت معلوم‌شد ، بلاوجفا قلعه‌گشادن منجنیق اوست دربستی تویی‌تو، تاتو او باشی ، تیری‌که ازکمان ارادت معشوق رود چون قبله تویی توآمد، گو خواه تیرجفاباش وخواه تیروفا، که حرف درعلت بودیانه : تیر را نظر باید و هدف و هدف قبله وقت بود، تاهمگی او روی در تو نیاورد چون تواند انداختن ، وانداختن‌را درتو علی‌التعیین لابد ازتوحسابی باید، این‌چندین پیوندچون‌کفایت‌نبودوخودرایکی‌ازاین‌جمله‌لبسنده‌بود[2] اینجابودکه‌گفته‌است :

رباعی

یك تیر بنام من از ترکش برکش وانگه بکمان سخت خویش‌اندرکش
گرهیچ نشانه خواهی اینك دل‌من از تو زدن سخت وزمن آهی خوش

۱- زین‌پس نه‌شگفت (د ـ ك) ۲- ویکی ازاین جمله خودپسندیده‌بود (ك)

فصل (۲۰)

بدایت عشق آنست که تخم جمال از دست مشاهده درزمین خلوت دل افکنند، تربیت او ازتابش‌نظربود، اما یك‌رنگ نبود . باشدکه افکندن تخم و برگرفتن یکی‌بود وبرای این گفته‌اند:

رباعی

اصل همه عاشقی زدیدار افتد — چون دیده بدیدآنگهی کارافتد
در دام بطمع مرغ بسیار افتد — پروانه بطمع نور در نار افتد

حقیقتش قران‌بود میان‌دودل. اما عشق عاشق برمعشوق دیگرست وعشق معشوق برعاشق دیگر . عشق عاشق حقیقت است وعشق معشوق عکس تابش عشق عاشق درآینه‌او . ازآن راه که درمشاهده قران بوده است. عشق عاشق ناگزرانی [1] اقتضاکند وذلت و احتمال وخواری وتسلیم درهمه‌کارها. وعشق معشوق جباری وکبریا وتعزز. بیت:

زانجا که کمال حسن آن دلبر ماست
ما درخور او نه‌ایم و او درخور ماست

اما ندانم تاعاشق‌کدام است ومعشوق‌کدام. واین سری بزرگ است. زیراکه ممکن بودکه اول کشش‌او بودآنگه‌دانجه‌میدن‌این. واینجه‌حقیقت‌عکس گردد « وماتشاءون الا ان یشاءالله » « یحبهم » پیش از « یحبونه » بود بدلایل. بایزیدگفت رضی‌الله عنه : بچندین‌گاه‌پنداشتم که من او را می‌خواهم وحق او مرا خواسته‌بود .

رباعی

مستی‌فزودنم زرخش بی‌سبب نبود — [illegible]
مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده‌ای — او بوده‌ای مطلب که مرا این‌ظن [illegible]

۱ـ ناگزیران (د) ناگزرانی (ک) .

فصل (۲۱)

اگرچه درابتدا دوست اورا دوست بود ودشمن اورا دشمن، چون کار بکمال رسد بعکس گردد ازغیرت، دوست اورا دشمن گیرد ، باز دشمن اورا دوست گیرد ، بر نامش غیرت برد فضلاً منه ، نخواهد که کس در نظرگاه او شرکت دارد، چنانکه گفته است :

رباعی

نتوانم دیدکه باد بر تو گذرد — وزخلق جهان کسی بتودرنگـرد
خاکی که کف پای تو آنراسپرد — چاکرت بر آن خاك همی رشك برد

فصل (۲۲)

تابدایت عشق بود هرجاکه مشابه آن حدیث بیند همه بدوست گیرد، مجنون چندین روز طعام نخورده بود آهوئی بدام او افتاد اکرامش نمود ورهاکرد پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت ازاوچیزی به لیلی ماند جفلم شرط نیست . اما این هنوز قدم بدایت عشق بود، چون عشق بکمال رسد کمال معشوق را داند واز اغیار اورا شبهی نیابد ونتواند یافت، انسش ازاغیار منقطع گـردد الا ازآنچه تعلق بدو دارد، چون سگ کوی دوست وخاك راهش وآنچه بـدین ماند ؛ وچون بکمـالتر برسد این سلوت نیز برخیزد که سلوت در عشق نقصان بود ؛ وجدش زیادت شود، وهراشتیاقی که وصال ازاو چیزی کم توانـد کردن آن معلول و مدخول بود، وصال بایدکه هیزم آتش شوق بود، شوق ازاوزیادت شود واین آن قدم است که معشوق راکمال داند واتحاد طلب کند، وهرچه بیرون این بود اورا سیری نکند وازوجود خود زحمت بیند، چنانکه گفت: بیت:

در عشق تو انبهست تنهـایی من — در وصف تو عجزاست توانایی من

فصل (۲۳)

در ابتدا بانگ وخروش و زاری بودکه هنوز عشق تمام ولایت نگرفته است - چون کار بکمال رسد وولایت بگیرد حدیث درباقی افتد وزاری بنظاره ونزاری بدل گرددکه آلودگی بپالودگی بدل افتادست. چنانکه گفت :

رباعی

ز اول که مرا بعشق کارم نو بود همسایه بشب ز ناله من نغنود
کم گشت کنون ناله چو دردم[1] بفزود آتش چو همه گرفت کم گردد دود

فصل (۲۴)

چون عاشق معشوق را بیند اضطرابی دروی پیدا شود. زیراکه هستی او عاریت است وروی درقبله نیستی ۲ دارد. وجود او دروجد مضطرب شود تا باحقیقت کار نشیند وهنوز تمام پخته نیست. چون تمام پخته شود در التذاذ ۳ خودغایب شود. زیراکه چون عاشق پخته شد در عشق. عشق نهاد اورا بکشد. چون طلایه وصال پیدا شود وجود او رخت بربندد بقدر پختگی او درکار.

حکایت :

آورده‌اندکه اهل قبیله مجنون گرد آمدند وبقوم لیلی گفتند: این مرد عشق هلاك خواهدشد[4]. چه زیان دارد اگریکبار دستوری باشد بیند. گفتند: مارا ازاین معنی هیچ بخلی نیست ولیکن [illegible] اختیار او ندارد. مجنون را بیاوردند و درخرگاه لیلی درفرستادند[5]. هم [illegible]

۱- چوعشقم (د) ۲- قبله‌فنا (ك) ومن برابرا (د) ۳- التفات [illegible] (ك)
۴- هلاك شد (د،ك) ۵- وحالی درخرگاه لیلی [illegible] (ك)

پیدانگشته بود که مجنون رامجنون دربایست گفتن، برخاك درپست شد ، گفتند که ماکه گفتیم که اوطاقت دیدار لیلی۱ ندارد، مگرمجنون باخاك سر کوی او کاری داشت،۲ ازاینجاست که گفته اند: بیت:

گرمی ندهد هجربوصلت بارم　　باخاك سر کوی توکاری دارم

زیراکه ازاو قوت تواندخورد درهستی علم. اما از حقیقت وصال قوت نتواند خورد که اویی او بنماند.

فصل (۲۵)

گریز معشوق ازعاشق برای آنست که وصال نه اندك کاریست . چنانکه عاشق را تن درمی باید داد تا اونبود معشوق راهم تن درمی باید داد تا عاشق او بود. تا در درون او او را تمام نخورد وازخودش نشمارد و تابکلی قبولش نکند ازاو گریزان بود، که اگرچه او این حقیقت نداند درظاهرعلم، دل و جان او داند که نهنگ عشق که در نهاد عاشق است ازاو چه میکشد بدم یابد و چه می فرسند.

آنگاه این اتحادانواع بود: گاه او شمشیر آید این نیام و گاه بعکس، گاه حساب را دراو راه نبود.

فصل (۲٦)

ازاین معنی معلوم شود که اگر فراق باختیار معشوق بود آنست که برگ یکی ندارد. واگر باختیار عاشق بود هنوز ولایت تمام نسپرده است وتمام رام عشق نشده است. وبود که از هر دو جانب تسلیم و رضا بود اما فراق حکم

۱ـ دیداراو (س،ك) دیدارلیلی (د)　۲ـ اینجا بود که باخاك سر کوی او کاری دارد (س) ومتن از (ك)

وقت بود و یگانه روزگار۱ بودکه بیرون از اختیار ایشان کارهاست الاکاری که بیرون ازآن هیچ چیزنبود .

فصل (۲۷)

فراق بالای وصال است بدرجه ، زیراکه تا وصال نبود فراق نبودکه برپیش پیوندآمدست۲ ، و وصال بتحقیق فراق خودست چنانکه فراق بتحقیق وصال خودست الا در عشق معلول که هنوزعاشق تمام پخته نگشته باشد .

رباعی

جان‌را تبع جان تو خواهم کردن — کلیت تو آن تو خواهم کردن
از دیده‌ودین‌ودل یکی عرش بزرگ — شکرانه هجران‌توخواهم کردن۳

وآن خطایی که برعاشق رود ازقهر عشق ازهلاک کردن خود [illegible] خود میکندکه وصال بدوگروست . و بود نیزکه برنایافت [illegible] ازقهر [illegible] غلبات غیرت .

فصل (۲۸)

تابدایت عشق‌بود درفراق‌قوت از خیال‌بود . واین مطالعه دیده‌علم [illegible] صورتی‌راکه در درون‌مثبت شده‌است . اماچون کار بکمال‌شود و آن‌صورت [illegible] درون‌پرده‌دل شود نیزعلم از اوقوت نتواند خوردن . زیراکه [illegible] محل خیال‌است . تا اوتمام‌جای نگرفته است از اوچیزی [illegible] خبری بازدهد باظاهر علم‌تاخبری یابد . اماچون [illegible] چیزی برسرنیست تا از اوخبریابد تاقوت [illegible]

۱ـ ونکایت روزگار [illegible] ۲ـ [illegible] ۳ـ [illegible]

ونیز چون در درون رفت ظاهر علم نقد درون پرده سررا نتواند یافت ، پس یافت هست اما ازیافت خبرنیست که همه‌عین کارست ؛ مگر«العجزعن درك الادراك ادراك» اشارت بچیزی برد ازاین جنس. ۱

فصل (۲۹)

عاشق۲ نه وجود بیرونی است تا بردوام از خود خبر دارد ، این وجود بیرونی نظارگیست ، گاه بودکه نقد درون روی بدو نماید وگاه‌بودکه ننماید. گاه بودکه نقد خویش براو عرض کند وگاه بودکه نکند ؛ عالم‌های درون را بدین آسانی درنتوان‌یافت وآنچنان آسان نیست ، که آنجا استار است وحجب وخزاین و عجایب است ، اما این مقام احتمال آن بیان نکند .

فصل (۳۰)

اگر در خواب بیند سبب آنست که او روی در خود دارد ، همه دیده روی گشته است وهمه‌تن دیده گشته و در معشوق آوردهٔ یا در صورت اوکه برهستی او نقش افتاده است ؛ اما اینجاسری بزرگ است وآن آنست که آنچه جدعاشق است ملازم‌معشوق‌است ، وبعدخود اورا حجاب نکندکه خودقرب بعد است و دست قرب بدامن او نرسد ۳ ، طلب آن نقطه دیگرست وطلب‌ظاهر دیگر ؛ اما چون درخواب بیندآن‌بودکه از روی دل چیزی دیده‌بود وآگاهی فراعلم دهد تا خبراز درون حجب بیرون آرد .

فصل (۳۱)

عاشق را ریائی‌هست با خلق وبا خود و با معشوق : ریای او با خلق و

۱-ازین جنس عشق(ك) ۲-وجود عاشق (د) ۳ ـ وبعد اورا حجاب نکندکه بعدخود آنجا نرسد (د،ك)

با خود بدان روی است که بدروغی که خود بگوید شاد شود اگرچه داند که دروغ میگوید ، وسبب آنست که ذهن چون آن حدیث وصال قبول کند در وی حضور معشوق درست شود درخیال، وذهن او ازوصال نصیب بیند. لاجرم دروقت ازاوقوت خورد وتامادام که خودرا خود بود ازریاخالی نبود وهنوز ازملامت ترسان بود، چون رام شود باك ندارد وازانواع ریا برهد . وریا با معشوق آن بود که نورعشق دردرونش تابد وظاهر پنهان دارد تا بحدی که بود که مدتی ازمعشوق عشق را پنهان دارد وپنهان ازاو عشق می‌ورزد. اما چون علت برخیزد وتسلیم افتد نیز درروبش بتابد که همگی خودرا دراو باخته است. ودراین حالت جلالت یکی بود چه‌جای روی باز بستن[1] بود .

فصل (۳۲)

بارگاه عشق ایوان جان است. که درازل ارواح راداغ بالست بر یکم آنجا بارنهاده است اگرپرده‌ها شفاف اند اونیز ازدرون حجب بتابد .

واینجا سری بزرگ است که عشق این حدیث از درون بیرون آید وعشق خلق ازبیرون در درون رود. اما پیداست که تا کجا تواند رفت. نهایت او شغاف است که قرآن درحق زلیخا بیان کرده قد شغفها حبا وشغاف پرده بیرونی دل است ودل وسط ولایت است وتنزل اشراق عشق تا بدو بود. واگرتمام حجب برخیزد نفس نیز درکار آید. اما عمری بباید دراین حدیث تا نفس در میدان آید. مجال دنیاوخلق وشهوات وامانی درپرده‌های بیرونی دل بماند که بدل رسد وخود هرگز نرسد .

فصل (۳۳)

ابتدای عشق چنان بود که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد. واین کس

۱- روی ریابستن (ك) روی بایستن (د)

عاشق خوداست بواسطه‌معشوق‌ولیکن نداند. که میخواهدکه‌اورا در راه‌ارادت خود بکار برد چنانکه گفت :

رباعی

گفتم صنمی‌شدی که جان‌را وطنی گفتاکه حدیث‌جان مکن گرشمنی
گفتم کـه به‌تیغ حجتم چند زنـی گفتا تـو هنوز عاشق خـویشتنی

کمال‌عشق‌چون بتابد۱ کمترینش‌آن بودکه خودرا برای‌اوخواهد، ودر راه رضای او جان دادن‌بازی داند، عشق این‌بودباقی هذیان‌بود وعلت ۲

فصل (۳۴)

عشق مردم خوار است. او مردمی بخورد و هیچ باقی نگذارد. و چون مردمی بخورد اوصاحب ولایت بود حکم اورا بود، اگر جمال برکمال بتابد بیگانگی ۳ معشوق نیزبخورد، لیکن‌این سخت‌دیربود

فصل (۳۵)

هرگز معشوق باعاشق‌آشنا نشود واندرآن وقت‌که خود را بدو واو را بخودنزدیك‌تر داند دورتر بود، زیراکه‌سلطنت اوراست « والسلطان‌لاصدیق‌له» حقیقت‌آشنائی درهم مرتبتی بود واین‌محال است میان عاشق ومعشوق ، زیرا که عاشق‌همه زمین مذلت‌بود و معشوق‌همه‌آسمان تعزز، آشنائی چون باشد ؟ اگربود بحکم‌نفس ووقت بود واین عاریت بود، چنانکه‌گفته‌است :

رباعی

همسنگ زمین‌وآسمان خون‌خوردم نـه سیر شدم نـه یار دیگر کـردم ٤
آهـو بمثل رام شـود بـــا مـردم تـو می نشوی هزار حیلت کـردم

۱ـ چون بیاید (ك) . ۲ـ و علت بود (د) وبازی‌وعلت‌بود (ك). ۳ـ یگانگی (د).
٤ـ نسخه س : تاچون تو شکرلبی بدست‌آوردم ومتن ازدونسخه (ك،د)

جباری معشوق بامذلت عاشق کی فراهم آید ؟ ناز مطلوب با نیاز طالب کی باهم افتد ؟ اوچارهٔ این واین بیچارهٔ او ؛ بیمار را دارو ضرورت است اما دارو را بیمارهیچ ضرورت نیست چه بیمار از نایافتن دارو ناقص آید وبازدارو را از بیمار فراغت حاصل هست ؛ چنانکه گفته اند :

رباعی

عاشق چه کند که دل بدستش نبود — مفلس چه کند که برگ هستش نبود
نی حسن ترا شرف زبازار منست — بت را چه زیان که بت پرستش نبود

فصل (۳٦)

حقیت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید . اما دل محل صفات اوست و او خود بحجب عز خود متعزز است . کس ذات وصفات او چه داند ؟ یک نکته ازنکت او ۱ روی بدیده علم نماید از روی لوح دل . بیش ازاین ممکن نیست که از او بیانی یا نشانی تواند داد . اما درعالم خیال تا روی خودرا فرا نماید گاه باشد که نشانی دارد علی التعیین وگاه بود که ندارد . عجب کاری وظرفه حالی .

رباعی

آرند یکی و دیگری بسر بسایند — تا هیچ کس این راز همی نگشاید
ما راز قضا جز این قدر ننمایند — پیمانه که پر می شد پر پیمانه

فصل (۳۷)

گاه نشان بزلف وگاه بخط بود وگاه بخال وگاه بقد [illegible]
بروی وگاه بغمزه وگاه بخنده معشوق وگاه بعتاب [illegible]
جان عاشق نشانی دارد . آنرا که نشان عشق [illegible] معشوق [illegible]

۱- ازفهمت او ادراک .

معشوق بود وازعلتهادورتربودکه دیده درثمین دل وجان است؛ عشق‌که نشان بدیده معشوق‌کند درعالم ۱ خیال دلیل طلب جان ودل اوبود وازعلل جسمانی دوربود. واگر بابرو بود طلب‌بود ازجان او. اما طلایه هیبت استاده بود در کمین‌آن طلب؛ زیراکه ابرو نصیب دیده‌آمد.

وهمچنین هریك ازاین‌نشانها درراه فراست عشق ازعاشق طلب روحانی یاجسمانی یاعلتی‌یاعیبی بیان‌کند؛ زیراکه عشق‌را درهرپرده ازپرده‌های درون نشانیست و این معانی نشان اوست در پردهٔ خیال . پس نشان او مرتبه عشق بیان‌کند .

فصل (۳۸)

حقیقت عشق چون‌پیداشود عاشق قوت معشوق‌آید نه‌معشوق قوت‌عاشق زیراکه عاشق درحوصله معشوق تواند گنجید؛ اما معشوق درحوصله عاشق نگنجد . عاشق یك موی تواندآمد درزلف معشوق اما همگی عاشق یك موی معشوق‌را برنتابد ومأوی نتوانندداد. پروانه‌که عاشق‌آتش‌آمد قوت‌او دردوری اشراق است. طلایه اشراق اورا میزبانی‌کند ودعوت‌کند و او بپر همت خود درهوای طلب او پروازعشق میزند . اما پرش ۲ چندان باید تابدورسد و چون بدورسید نیز اورا روشی نبود ؛ روش‌آتش‌را بود دراو؛ واورا نیز قوتی نبود قوت‌آتش‌رابود؛ واین بزرگ سری‌است یك‌نفس اومعشوق خودگردد ؛ کمال او اینست وآن همه پرواز وطواف‌کردن او برای این نفس است ؛ تاکی بود که این بود.

وپیش ازاین بیان‌کرده بودیم‌که حقیقت وصال اینست؛ یکساعت‌صفت آتشی اورا میزبانی‌کند وزود بدرخاکستری بیرونش‌کند .

۱ـ درعلم (س) ۲ـ پریستن (د)

سازهمه چندان‌می‌باید که تابدورسد، وجود وصفات وجود همه‌سازاین است « افنیت عمرك فی عمارةالباطن فأین‌الفناء فی‌التوحید »

این بودآنچه عاشق‌را بتواند بود، واینهمه است وهیچ‌چیزی دگر نیست که سازوصال‌تواندآمد، سازوصال معشوق‌را تواندبود، سری‌بزرگ است که وصال مرتبه معشوق است وحق اوست، فراق است که مرتبه عاشق‌است وحق اوست، لاجرم وجودعاشق سازفراق است و وجود معشوق ساز وصال. عشق خود بذات خود از این‌علایق وعلل دور است که عشق را ازوصال‌و فراق هیچ صفت نیست این‌صفات عاشق ومعشوق است، پس وصال مرتبه تعززوکبریای معشوق است، و فراق مرتبه تذلل و افتقار عاشق است . لاجرم ساز وصل معشوق را تواندبود وسازفراق عاشق‌را. و وجود عاشق یکی ازسازهای فراق است، مصرع: درعشق توانبه است تنهایی من .

آنراکه وجودش زحمت بود وساز فراق بود او را ساز وصل از کجا آید ؟ زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد تا شاهدالفناء در صحبت بود وصال وصال بود ، چون او بازگردد حقیقت فراق سایه افکند . [illegible] وصال برخیزد .

حکایت

آورده‌اندکه روزی سلطان‌محمود نشسته‌بود ببارگاه، مردی بیامد و صرهٔ نمك بردست نهاده در میان حلقه بارگاه محمود آمد و بانگ میزد که [illegible] میخرد؟ محمود هرگز آن ندیده‌بود بفرمودتا اورا بگرفتند. چون [illegible] نشست اورا بیاورد و گفت : این‌چه گستاخی بود که تو کردی [illegible] در محمودچه‌جای منادی نمك‌فروشی کردن بود ؟ گفت ای جوانمرد مرا با ایاز کاری است نمك بهانه‌بود. گفت : ای گدا تو که‌باشی که با محمود دست در یك کاسه کنی ؟ که

مرا هفتصد پیل بود و جهانی ملك و ولایت، وترا یك شبه نان نبود، گفت : قصه درازمکن که این همه که توداری وبردادی [1] ساز وصال است نه ساز عشق، ساز عشق دلیست بریان وآن مارا بکمال است وبشرط کارست، لابل یا محمود، دل ما خالی است ازآنکه دراو هفتصد پیل را جایگاه بود وحساب وتدبیر چندین ولایت بکارنیست، مارا دلیست خالی سوخته ایاز، یامحمود سراین نمك دانی چیست؟ آنکه دردیگ عشق تو نمك تجرید وذلت درمی باید که بس جباری، واین صفت عشق نیست وآن آیات ملأ اعلی دان که ملائکه مقرب گفتند « نحن نسبح بحمدك و نقدس لك » با ششصد پرطاوسی، گفت تجریدی که شرط این کارست شمارا در می باید و چون بود آنگه شما نه این باشید، و شما را برگ آن نبود که بترك خود بگویید.

یا محمود، این همه که تو بردادی [2] ساز وصال است و عشق را از وصال هیچ صفت نیست [3]، چون نوبت وصال بود ایاز را خود سازوصال بکمال است.

یا محمود، این هفتصد پیل واین همه ولایت سندوهند بی ایاز هیچ ارزد؟ یا بجای یك موی از زلف او قیام کند؟ گفت : نه. گفت بازو [4] درگلخنی یا درخانه تاریك بهشت عدن بود؟ گفت بود، گفت : و وصال بکمال بود؟ گفت بود، گفت : پس این همه که تو بردادی ساز وصال هم نیست، چون عاشق را سازوصال نتواند بود، معشوق راساز وصال تواند بود و این آیات حسن است.

از اینجا بدانستی که از وصال و از فراق عشق را هیچ صفت نیست، و از ساز وصال عاشق را هیچ چیز معلوم نیست ونتواند بود. سازوصال وجودمعشوق است وسازفراق وجود عاشق است وعشق از هردو بی نیاز. اگر سعادت وقت

۱ـ برداری (ك) بردادی (س). ۲ـ برداری (ك) بردادی (س) ۳ـ ازصفت وصال هیچ چیز نیست (د) ۴ـ گفت بازو (س) گفت باز با ایاز (ك)

مساعدت کند این‌وجود فدای آن وجود آید، اینست وصال بکمال.

رباعی

عشقی بکمال و دلربائی بکمال — دل پرسخن وزبان زگفتن شده لال
زین نادره‌ترکجا بود هرگزحال — من تشنه وپیش من روان آب زلال

فصل (۳۹)

اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوت توانستی خوردمگردرحوصله‌دل بودی. ولیکن چون عاشقی بیدلی بوداین معنی چون‌شود؟ پس بی‌دل قوت در کجا خورد؟ دلش برباید وقوت می‌فرستد تا ناخورده واپس‌می‌برد[۱]. قوت از معشوق میگویم و این دور دور است. آن قوت پندار از حدیث بسمع و از جمال ببصر آن نمی‌خواهم که آن نه وصال است[۲] آن در این ورق نیست که نگرندگان بآفتاب بسیاراند اما کس را از او بتحقیق هیچ قوت نیست و همه او جهان روشن است.

فصل (۴۰)

از آنجا که حقیقت کار است معشوق را از عشق به سود است به زیان. ولیکن از آنجا که سنت کرم عشق است او عشق را بر معشوق بندد. عشق همه حالی نظرگاه معشوق است[۳] از راه پیوند عشق [illegible] معشوق وصال‌تر بود از وصال بختیار عشق [illegible] را عاشق نظرگاه آید دل معشوق را او اختیار [illegible] عاشق وصال را در وصال هیچ نظر از معشوق [illegible] هیچ [illegible]

۱ـ واپس می‌زند (ک، د) ۲ـ آن قوت پندار [illegible] این وصال است (ک) و من [illegible] (د) ۳ـ معشوق [illegible] از وی هیچ (د)

حساب نیست و این مرتبه بزرگ است در معرفت ، اماکس این بکمال فهم نتواندکرد ، پس‌نظر معشوق بعاشق ترازو است درتمیز درجات و صفات عشق درکمال وزیادت ونقصان .

فصل (۴۱)

هرچه عزّ وجباری‌واستغناو کبریاست‌درقسمت‌عشق ، صفات معشوق آمد ، وهرچه‌مذلت وضعف‌وخواری وافتقار ونیاز وبیچارگی‌بود : نصیب‌عاشق آمد ، لاجرم قوت عشق صفات عاشق است که عشق خداوند روزگار عاشق است یا روزگارعشق صفت عاشق‌آمد واین بوقت بگردد ، اما این صفات معشوق در ظهور نیاید الابظهور اضدادش برعاشق ؛ تا افتقار این نبود استغنای او ننماید و همچنین جمله صفات ازآن‌رو او را درخوراست۱ ،لاجرم چون چنین باشد عاشق و معشوق ضدین باشند لاجرم فراهم نیایند الا بشرط فدا و فنا ، و برای این گفته‌اند :

رباعی

چون زرد بدید رویم آن سبزنگار — گفتاکه دگر بوصلم امید مدار
زیراکه توضد ماشدی در دیدار — تورنگ‌خزان‌داری ومارنگ‌بهار

فصل (۴۲)

معشوق خود بهمه‌حالی معشوق‌است ، پس استغنا صفت‌اوست ، وعاشق بهمه‌حالی عاشق‌است پس افتقار صفت اوست ، عاشق‌را همیشه معشوق درباید پس افتقار همیشه‌صفت اوبود ، ومعشوق را هیچ چیزی درنباید که همیشه‌خودرا

۱ـ از اینجا ببعدرادر(نسخه‌س) فصل قرارداده تاآخررباعی ودر ۲نسخه(ك،د) فصل‌نیست ومتن برابرآن دونسخه است .

دارد، لاجرم استغنا صفت اوبود. نظم :

اشکم زغم تو هرشبی خون باشد — وزهجرتو بردلم شبیخون باشد
تو باتوئی ای نگار زان با طربی — توبی‌تو چه‌دانی که شبی‌چون باشد
همواره تو دل ربوده‌یی معذوری — غم هیچ نیازموده‌یی معذوری
من بی‌تو هزارشب بخون درخفتم — توبی‌تو شبی نبوده‌یی معذوری ۱

و اگر ترا این غلط افتدکه بودکه عاشق مالك بود و معشوق بنده تا در وصال اودرکنار عاشق‌بودآن غلطی بزرگ‌است که حقیقت‌عشق طوق‌برگردن معشوق نهد و حلقه‌بندگی بردارد که هرگز معشوق مالك نتواند بود ۲ . و برای اینست که آنهاکه دم ازفقر زنند جان‌ودل درباز ند ودین‌ودنیا وروزگار درمیان نهند، همه‌کاری بکنند وازهمه چیزی برخیزند واز سرنیز نترسندوبرکونین‌سیرند اما چون‌کار بنقطه‌عشق رسدهرگز معشوق درمیان ننهند ونتوانند نهد. زیراکه ملك‌بودکه درمیان‌توان‌نهاد نه مالك. معشوق مالك‌بود. دست آزادگی بردامن عشق‌وعاشقی نرسد. چنانکه همه‌بندها آنجاگشاده شود اعنی درآزادگی فقر. همه‌گشادها اینجا بندشود اعنی دربندگی عشق.

چون این‌حقایق معلوم‌شد جلالت‌عشق مگرپیدا شودکه عاشق‌راسودحمد زیان‌کند تا ازعالم برخیزد وازسودوزیان برهد.

فصل (۴۳)

بدانکه هرچیزی‌راکاریست از اعضای آدمی [illegible] دیدن راکار دیدن‌است وگوش‌را شنیدن. وکاردل عشق‌است تاعشق‌بود بیکار بود. چون عاشقی آمد اورا نیزبکار خود فراهم‌دید پس یقین آمدکه دل‌را برای عشق

۱ـ درنفحات‌الانس درشرح‌حال‌غزالی این‌فصل‌راآورده‌باهمین‌ردیف [illegible]
۲ـ نتواند آمدن (ك.د) نتواند بود (س)

وعاشقی آفریده‌اند وهیچ‌چیز دیگرنداند، آن اشکهاکه بروی دیده‌فرستد طلایه طلب است‌تا ازمعشوق چه‌خبراست، که بدایت از دیده‌است متقاضی باوفرستد که این بلااز راه توآمد وقوتم ازراه تست .

فصل (۴۴)

قدمی هست درعشق بوالعجب که درآن قدم مرد عاشق مشاهدنفس خود می‌گردد ، زیراکه نفس آینده وشونده مرکب معشوق می‌آید ازآن روی که دل مسکن اوست. ونفس بودکه ازدل بوی ورنگ اوگیرد. اینجا بودکه مرد را روی درخود بود وازبیرون کاری ندارد تا بحدی که بودکه اگرمعشوق بیاید او را از نفس پروای آن نبود، اگرمعشوق اورا ازنفس خویش مشغول کندبارآن نتواندکشید ، زیراکه این مشاهده در نفس مسامحتی دارد باربرگیرد و دیدار معشوق‌باربرنهدوسیاست‌اوسایه‌افکنداز در درون، چون‌قوت‌پیداشودمسامحتی دارد، اما بار نازمعشوق‌کشیدن دشخوارتراست ؛

رباعی

زان مـن بدر سرای تـو کم گذرم — کز بیم نگهبان تو مـن بر حذرم
تو خود بدلم دری‌نگارا شب وروز — هرگه‌که ترا خواهم در دل‌نگرم

فصل (۴۵)

عشق نـوعی از سکراست کـه‌کمال او عاشق را از دیدن و ادراك‌کمال معشوق مانعست، زیراکه عشق سکراست درآلـت ادراك ومانعست ازکمال ادراك‌وسری داردکه چون حقیقت ذات عاشق‌بادراك ذات معشوق‌مشغول‌است پروای اثبات صفات‌چون بود ازروی تمیز ؟ ، واگر ادراك بود پروای ادراك ادراك نبود، «العجز عن‌درك‌الادراك‌ادراك » این‌بود ؛

رباعی

عمریست که بامنی نگارا وقت غم و وقت شادمانی
حقا که هنوز عاجزم من کز خوبی تو دهم نشانی

فصل (۴۶)

اگرچه معشوق حاضر وشاهد ومشهود عاشق بود. ولیکن بردوام غیبت عاشق بود، زیراکه اگرحضورمعشوق غیبت کلی نیارد چنانکه درحکایت مجنون است باری کم ازدهشتی نبود. چنانکه آن مرد ازنهرالمعلی آن را در کرخ دوست داشتی وهرشب درآب زدی وپیش اورفتی. چون یك شب خالی برروی بدید. گفت که : این خال ازکجاآمد ؟ اوگفت که این خال مادر زاد است اما تو امشب درآب منشین. چون درنشست بمرد ازسرما. زیراکه بخودآمده بود تا خال می دید. واین سری بزرگ است واشارت بدین معنی است : بیت :

نه از عاشقی آگهم نه زعشق نه از خویشتن آگهم نی زیار

فصل (۴۷)

چون عقول را دیده بربسته اند از ادراك جان و ماهیت وحقیقت او. جان صدف عشق است بلؤلؤ مکنون که در آن صدف است کی پیدا شود الا سبیل همانا[1] . بیت :

عشق پوشیدست و هرگز کس ندیدستش عیان
لافهای بیهده تا کی [illegible]

فصل (۴۸)

بارگاه عشق ایوان جان است. و بارگاه جان دیده عاشق است. و بارگاه

۱- سبیل همانا [illegible] سبیل تا [illegible]

سیاست عشق دل‌عاشق است ، وبارگاه درد هم دل عاشق، وبارگاه نازغمزه معشوق است، نیازوذلت خود حلیت‌عاشق تواندبود .

فصل (۴۹)

در فصل اول بیان کردیم که عشق‌را بقبله معین‌حاجت نیست تاعشق بود، اکنون بدانکه « ان‌الله جمیل یحب‌الجمال » عاشق‌آن جمال باید بود یا عاشق محبوبش،واین‌سری عظیم‌است، ایشان‌محل‌نظر واثرجمال ومحل‌محبت‌اوبینند و دانند وخواهند وبیرون این‌چیزی دیگرکرانکنند [1] ، و بودکه عاشق خوداین نداند ولیکن خود دلش محل‌آن جمال ونظرطلب‌کند تا بیابد .

فصل (۵۰)

هیچ لذت درآن نرسدکه عاشق معشوق را بیند بحکم وقت و معشوق از عشق عاشق غافل‌وندانندکه او ناگزران اوست،آنگه درخواهش‌میکند وسؤال و تضرع وزاری وابتهال. اگر دیرترجواب دهد یا دیرتر اجابت‌کند: می‌دان که ازآن حدیث قوت‌میخوردکه لذتی عظیم‌دارد وتوندانی .

فصل (۵۱)

عشق چنانست‌که جفا از معشوق در وصال عشق فزاید و هیزم‌آتش عشق آید ،که قوت عشق از جفاست . لاجرم زیادت شود، تا در وصال بود براین صفت بود: اما درفراق جفای معشوق دست‌گیرد: سلاسل بود مادام‌که بر در اختیار بود وازاوچیزی نظارگی‌کار بود: اما چون‌رام عشق‌شده بود بتمامی و کمال: وسلطنت عشق بتمامی‌ولایت فروگرفته باشد: چون‌زیادت و نقصان را آنجا راه بود ؟

۱- وبیرون ازین چیزی دیگر نکنند (ك) ومتن برابر (س،د)

فصل (۵۲)

اسرارعشق درحروف عشق مضمر است، عین وشین عشق بودوقاف اشارت بقلب است، چون دل نه عاشق بود معلق بود، چون عاشق بود آشنائی یابد، بدایتش دیده بود و دیدن ؛ عین اشارت بدوست در ابتدای حروف عشق، پس شراب مالامال شوق خوردن گیرد وشین اشارت بدوست، پس ازخود بمیرد وبدوزنده گردد وقاف اشارت قیام بدوست، واندرترکیب این حروف اسراربسیارست و این قدر درتنبیه کفایت است .

فصل (۵۳)

بدانکه عاشق خصم بود نه یار. ومعشوق هم خصم بودنه یار، زیراکه یاری در محورسوم ایشان بسته است، مادام که دویی بود وهریکی خود بخود خود بود خصمی بود مطلق. یاری دراتحاد بود پس هرگز نباید که عاشق ومعشوق را از یکدیگر یاری رسد که آن نباید. ورنج همه آن است که هرگز یاری نبیند. وانکه عجب کاری که در او وجودزحمت است. صفات وجودکجا درگنجد؟

پس بدانستی که درعشق رنج اصل است وراحت عاریت والبته هیچ راحت اصلی ممکن نیست دروی پندار. تاکه نگهبان ازبیرون بودهمگی آن سهل بود. نگهبان بتحقیق آیات الجمال و سلطنت العشق بود که از او حذر نبود و هیچ گریزگاه نبود، قوت بکمال از بیم سلطنت هرگز نتواند خورد الا خون دل و هیبت جان .

فصل (۵۴)

اگرممکن گردد که عاشق ازمعشوق قوت تواند خورد. آن نبود الادرغیبت

از صفت عالم‌ظاهر که آن شبیه سکری‌است که یارنبود وقوت بود، واین غیبت مثال بی‌هستی دارد یا با طلایه معشوق دارد چنانکه گفت :

در خواب خیال‌تو مرامونس‌ویار از خـواب مـکن مـرا نگارا بیدار
زیرا که تـرا هست نگهبان بسیار مـا را بـخیال بـی‌نگهبان بگـذار

فصل (۵۵)

عشق که هست بنای‌قدس است برعین‌پاکی وطهارت، از عوارض وعلل دور است و ازنصیب‌پاك، زیراکه بدایت او اینست که« یحبهم » واندر اوخود البته امکان علت ونصیب‌نیست، اگراز معنی‌علت ونصیب‌جایی نشانی‌بودآن‌از بیرون کارست وعارضی‌است ولشگری وعاریتی‌است .

فصل (۵٦)

اصل عشق از قدم رود، نقطه باءِ « یحبهم » بتخمی در زمین « یحبونه » افگندند، لابل‌آن نقطه‌در « هم » افگندند تا« یحبونه » برآمد، چون عبهرعشق برآمد تخم همرنگ ثمره بود، وثمره همرنگ تخم، اگر « سبحانی » رفت یا « اناالحق » رفت از این اصل‌رفت. یا نطق نقطه‌بود یا نطق خداوندنقطه‌بود ، یا روی دعوی علاقه‌علاوه‌ثمره بود وثمره عین تخم[1] .

فصل (۵۷)

نشان‌کمال عشق آنستکه معشوق بلای عاشق‌گردد چنانکه البته تاب او ندارد و بار او نتواندکشید، و او بردر نیستی منتظر بود، دوام شهود در دوام بلا پیداگردد : نظم

۱ـ ناری علامت ثمره‌بود و ثمره عین‌تخم(ك) بار دعوی علاوه ثمره بود وثمره عین‌تخم بود (د)

کس نیست بدین سان که من مسکینم　　کز دیدن و نا دیدن تو غمگینم

وخودرا جز در عدم ۱ هیچ متنفسی نداند و درعدم براو بسته که بقیومیت او ایستاده است، دردأبد اینجا بود که اگر شاهدالفنایك ساعت سایه افکند و اورا در سایه بی‌علمی میزبانی کند اینجا بود که یکساعت بر آساید.

فصل (۵۸)

لاجرم بلاشاید ۲ زیراکه بلای او بر دوام شاهد ذات او شده است و بدو احاطت گرفته است و سمع وبصرش فروگرفته است واز او اورا هیچ چیز باز نگذاشته است الاپنداری که منزل تیماری آید یا یقینی که مرکب حسرتی بود «احاط بهم سرادقها وان یستغیثوا یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه».

فصل (۵۹)

هرزمان معشوق با عاشق ازیکدیگر بیگانه‌تر باشند. هرچند عشق گرم‌تر بود بیگانگی بیشتر بود. وبرای این گفته‌است:

رباعی

بفزودی مهر ومعرفت کردی کم　　پیوندش بست بریدنش سوخت
تقدیر چنین کرد خدای عالم　　نیکی زپس بدی وشادی پس غم

حکایت

روزی محمود با ایاز نشسته بود ومی گفت [illegible]

زارترم وعشقم بکمال‌تراست تو ازمن بیگانه‌تری [illegible]
هر روز باندوه دلم شادتری　　[illegible]
هر چند بعاشقی ترا بنده ترم　　[illegible]

۱-جزعدم(د)　۲-در ۲نسخه(ک،د) این فصل [illegible] است.

یا ایاز مرا تقاضای آن آشنایی می‌بود و گستاخی که پیش از عشق بود میان ماکه هیچ حجاب نبود ، اکنون همه حجاب بر حجاب است ، چگونه است ؟ ، ایاز جواب دادکه :

رباعی ۱

تا باخودی ارچه همنشینی با من — از بس دوری که از تو باشد تامن
در من نرسی تا نشوی یکتا تو ۲ — کاندر ره عشق یا توگنجی یا من

آن‌وقت مرا ذلت بندگی‌بود وترا سلطنت وعزت‌خداوندی، طلایه عشق آمد وبند بندگی برگرفت، انبساط مالکی ومملوکی در برگرفتن آن بند محو افتاد ، پس نقطه عاشقی و معشوقی در دایره حقیقی اثبات افتاد، عاشقی همه اسیری است ومعشوقی همه‌امیری، میان امیر واسیر گستاخی چون تواند بود ؟ پندار مملکت ترا فراتیمار اسیری نمیدهد .

ازین خللها بسیارمی‌بود، اگرانبساط اسیر خواهدکه کند خود اسیری او حجاب او آیدکه از ذلت خود یارگی نداردکه گرد عزت اوگردد بگستاخی ، و اگر امیر خواهدکه انبساط کند امیری اوهم حجاب بودکه عزت‌اوبا اسیری و ذلت مجانس نیست .

اگرقدرت صفت امارت گردد وازصفات عزت خودآن اسیر را صفات دهد واز خزاین‌دولت خود او را دولت دهد، پس بجام اکرام بی‌انجام او را مست کندآن سررشته تمیز از دست کسب و اختیار او فراستاند تا سلطنت عشق کارخودکردن گیرد؛ عاشق‌درمیانه‌اسیر عشق‌است‌وعشق‌سلطان‌است‌وتوانگرست اگرچه عاشق باعشق آشناست با معشوق هیچ آشنایی ندارد ،

رباعی

گرزلف توسلسله‌است دیوانه منم — ور عشق تو آتشست پروانه منم
پیمان ترا بشرط پیمانه منم — با عشق تو خویش وازتوبیگانه‌منم

۱ـ در نسخه(ك) این‌رباعی راندارد ۲ـ تانشوی‌یك‌بامن(د)

عاشق مسکین درویش بغایت است چنانکه گفت :

رباعی

درکوی خرابات یکی درویشم — زان‌خم زکات می بیاورپیشم
هرچندغریب وعاشق ودل‌ریشم — چون‌می‌بخورم‌زعالمی‌نندیشم

تاجلالت بی‌تمیزی سکربود براو هیچ عتاب نبود، اگر وقتی هشیار شود وعلم وتمیز وادب باز پای درمیان نهدگوید: بیت :

گر درمستی حمایلت بگسستم — صدگوی‌زرین بازخرم بفرستم

رباعی

بر شاخ طرب هزار دستان توایم — دل داده بدان نغمه و دستان توایم
ازدست مده که زیر دستان توایم — بگذر زگناه ماکه مستان توایم

فصل ۶۰

اسم معشوق در عشق عاریت است واسم عشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق ازعشق مجاز وتهمت است. اشتقاق بحقیقت عشق است که او محل ولایت عشق است ومرکب اوست. اما معشوق را ازعشق هیچ اشتقاق نیست بحقیقت ۱. معشوقرا ازعشق نه سودست ونه زیان. گرد قتل خلایق براو تختی کند واورا نیز دردایره عشق آورد تا وقت اورا بیرحمی بود ودعوی عاشقی نه ازروی معشوقی.

فصل ۶۱

عشق بتحقیق آن بود که صورت معشوق [illegible]
جان عاشق از آن صورت لازم [illegible]

۱- بتحقیق اس،د، حقیقت(ك.

معشوق بهزار فرسنگ بود عاشق او را حاضر داند و « اقرب من کل قریب » شمارد، اما قوت آگاهی از آنچه نقد خورش ۱ است جز درآینه جمال روی معشوق نتواند خورد،

رباعی

آن روی چرا به بت‌پرستان نبری — عرضه نکنی کفر از ایشان نبری
گریك نظری چنانکه هستی نگری — نه بت ماند نه‌بت‌پرست ونه پری[۲]

عربیة

الا فاسقنی‌خمراً وقل‌لی‌هی‌الخمر — ولا تسقنی سراً اذا امکن الجهر

وصال معشوق قوت آگاهی خوردن است ازنقد جان خود نه‌یافتن ، اما حقیقت وصال‌خود اتحاد است واین نقطه ازعلم متواری‌است، اما چون‌عشق بکمال رسد قوت هم ازخود خورد، ازبیرون کاری ندارد،

فصل (٦٢)

فی همة العشق ـ عشق را همتی است که او معشوق متعالی صفت خواهد، پس هرمعشوق که‌دردام وصال‌تواندافتاد بمعشوقی نپسندد، اینجا بودکه چون باابلیس گفتند«وان علیك‌لعنتی» گفت: «فبعزتك» یعنی من‌خودازتواین‌تعزز دوست‌دارم‌که ترا هیچکس دروا نبود ودرخوردنبودکه اگرترا چیزی درخورد بودی آنگه نه‌کمال بودی درعزت .

فصل (٦٣)

طمع همه تهمت است وتهمت همه علت وعلت همه ذلت وذلت همه خجلت وخجلت همه ضد معرفت وعین‌نکرت . طمع دوروی دارد : یك‌رویش

۱ـ نقد خودش (د) ۲ـ این‌دوبیت فارسی‌را در (ك)ندارد.

سپید است ویك روی سیاه، آن‌روی که درکرم دارد سپید است وآن روی که دراستحقاق دارد یاتهمت استحقاق سیاه است .

فصل (٦۴)

راه عاشقی همه اویی است. معشوقی همه تویی بود، زیراکه نمی‌شاید که خودرا باشی که شایدکه معشوق را باشی. عاشقی می بایدکه هیچ خود را نباشی وبحکم خود نباشی، بلکه خود هیچ باشی . نظم:

تا تو در بند هوائی از زر و زن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

رباعی

قدری نبود ملوك را بر در ما — جز عاشق مسکین نبود در خور ما
تاباسری ایخواجه نداری سرما — کاین بوسر بی سران بود افسر ما

فصل (٦۵)

جفای معشوق دو است یکی درپای بالای عشق ویکی در پای نشیب عشق وعشق را پای بالایی وپای نشیبی هست. [illegible] که برعاشق دشوار بودجفای معشوق. ویارهٔ معشوق [illegible] غیرت ازورق جفا بود ویارعشق بود ویارهٔ [illegible]

پای نشیب عشق آن بودکه راه زیادت [illegible] اینجا جفا وغیرت یارعاشق آید تابندش برخیزد [illegible]

۱- درنسخه (ك) این هرچهار بیت را ندارد ۲- [illegible]

واین کار بجائی رسد که اگر جفائی یاغیرتی بدورسد عظیم راهی که مثلا بسالی خواستی رفت درخلع عشق بروزی یابشبی لابل بساعتی برود؛ زیراکه بارگاه جفا لابدی معشوق است؛ چون چشم بر رخنه‌ای افتاد لابدی برسید و امکان خلاص پیدا گشت .

فصل (٦٦)

غیرت چون بتابد اوصمصامی بی‌مسامحت بود، اما تاچه پی کند وکرا پی کند، گاه بود که صبررا پی کند وبرعاشق آید تاقهری بدو رسد، سر در رسن کردن وخودرا هلاك کردن ازاین ورق بود ۱ ، وگاه‌بود که برپیوندآید وببرد و عشق را پی کند تا عاشق فارغ شود، وگاه بود که بر معشوق آید ومعشوقرا پی کند، زیرا که او از جناب ۲ عدل عشق است وعدل عشق کفائت وهمسانی و همتائی نخواهد، آمیزش وآویزش عشق خواهد تانسبت هم درحق عاشق وبس ۳ واین ازعجایب است.

رباعی

ای برده دلـــم بغمزه جان نیزببر — خون‌شد دل‌وجان نام‌ونشان‌نیزببر
ورهیچ اثر بمانـد از من بجهـان — تقصیـر روا مدار و آن نیز ببر ۴

فصل (٦٧)

قوت عشق از درون عاشق زهره عاشق است ، وجز درکاس دل نخورد اولا درموج دردعشق بردل ریزد، زهره پس بخورد، چون تمـام بخورد صبر

۱ـ وخودرا هلاك کردن ابنست وازین‌ورق برد (ك) ۲ـ که او از حساب (د) که این جفا عدل عشق‌است (ك) ۳ـ کذا فی (س‌وك) در نسخه (د) تابالسم هم درحق‌عشق و بس (د) ۴ـ این‌دوبیت‌را در(ك) ندارد.

پیدا شود اما تاتمام نخورد راه صبر برعاشق دربسته است واین‌نیز از عجایب خواص عشق است.

فصل (٦٨)

هرچه درتلوین عشق ازعاشق بشود درتمکین‌عشق بدل آن بیابد ازمعشوق ولیکن نه‌هرکس بدین‌مقام رسدکه این بس عالی مقامی‌است درعشق. وکمال تمکین آن بودکه ازهستی‌او چیزی نمانده بود.

رباعی

لعلی‌که زکان عقل وجان یافته‌ام — باکس ننمایم که نهان یافته‌ام
تاظن نبری‌که رایگان یافته‌ام — من‌جان‌وجهان داده پس آن یافته‌ام

وصال وفراق اورا یکی بود وازعلل وعوارض برخاسته‌بود. اینجا و[illegible] که او اهلیت خلعت عشق یابد واین حقایق‌که بربدل از معشوق عشق می‌رسد خلعت عشق بود.

رباعی

دل در ضمع وصل بلا را سپرست — جان دردم زهرهجراو برحضرست
بیرون‌زوصال‌وهجر کاری‌دگرست — همت چوبلند شد همه دردسرست

فصل (٦٩)

معشوق خزانه عشق است وجمال او ذخیره اوست. تصرف عشق [illegible] نافذتراست بهمه حال. اما اهلیت خلعت عشق است که در فصل [illegible] بیان افتاد.

فصل (٧٠)

عشق عجب آینه‌ایست هم عاشق را وهم معشوق را. هم درحد دیدن وهم

در معشوق دیدن وهم در اغیار دیـدن اگر غیرت عشق دست دهـد تا واغیری ننگـرد .[1]

هرگز کمال جمال معشوق بکمال جز درآینه عشق نتوان دید، وهمچنان کمال نیازعاشق وجمله صفات نقصان وکمال ازهردو جانب.

فصل (۷۱)

عشق جبری است که دراو هیچ کسب را راه نیست بهیچ سبیل ، لاجرم احکام او نیز همه جبراست، اختیار از او و از ولایت او معزول است، مرغ اختیار درولایت او نپرد، احوال او همه زهر قهر بود ومکرجبر بود ، عاشقرا بساط مهرهٔ قهر او می باید بود تا او چه زند وچه نقش نهد ، پس اگر خواهد واگر نخواهدآن نقش براو پیدا می‌شود، بلای عاشق درپندار اختیار است ، چون این‌معنی تمام‌بدانست وآن‌پندار نبودکار براوآسانتر شود، زیراکه نکوشد تاکاری باختیارکند درچیزی که دراو هیچ اختیارنیست .

رباعی

آزاده بساط مهرهٔ تقـــدیر است — درراه مراد خویش بی‌تدبیر است
آن مهره‌توئی ونقش دورش‌تمثال — گرخودهمه‌دردیده‌خودتقصیراست

فصل (۷۲)

گاه بودکه بلا و جفای معشوق تخمی بودکه از دست المعیت وکفایت رعایت وعنایت‌عشق درزمین مراد عاشق افکنند تـا از اوگل اعتذاری برآید، وبودکه فرا بندد وثمرهٔ وصال‌گردد ، واگر دولت بکمال تر بودآن وصال از یکی خالی نبود ، اگر برق وصاعقه برنجهد وپرده بر راه‌او نیاید وراه بردولت او نبرند، واین برای‌آن بود تابداندکه هرگز درراه عشق روی اعتمـاد نبود و

---

۱ ـ تاواغیری‌نگرد(د)

برای این گفته‌اند: بیت :

گرغره بدان شدی که دادم بتو دل صد قافله بیش برده‌اند ازمنزل

رباعی

دل گرچه زوصل شادمان می‌بینم هم پای فراق درمیان می‌بینم

درهجر تو وصل تو نهان می‌دیدم دروصل تو هجر تو عیان می‌بینم

فصل (۷۳)

عقول را دیده بربسته‌اند ازادراك ماهیت وحقیقت روح وروح صدف عشق است پس چون بصدف علم را راه نیست بجوهرمکنون که درآن صدف است چگونه راه بود؟ اما برسبیل اجابت التماس این دوست عزیز اکرمه الله تعالی این فصول وابیات اثبات افتاد اگرچه که کلامنا اشارة ، ازپیش برپست جزو اثبات کرده‌ایم تااگرکسی فهم نکند معذور بودکه دست عبارت بر دامن معانی نرسد .[1]

ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین . بنده تعالی چندانکه توفیق به نبشتن این رساله کرامت کرد بکشف این اسرار جان ما را روشن گرداند وما را ازایشان گرداند که دل ایشان بشرح این کلمات رسیده است بمنه وکرمه .

پایان

۱ - نسخه (س) دراینجاپایان رسیده و بعد ادبیات عربی (نسخه ن) ادامه دارد .

شرح ۲ بیت مثنوی

از مولانا جامی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

عشق جز نائی و ما جز نی نئیم　　او دمی بی ما و ما بی وی نئیم
نی که هردم نغمه آرائی کند　　در حقیقت از دم نائی کند

این سطری چند است بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص طویت مرقوم دربیان معنی نی وحکایت شکایت وی که درمفتتح کتاب مثنوی حضرت مولوی که کاشف اسرار معنوی است وقوع یافته وپرتو شعور بعضی بر آن نتافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیلة والمراتب العلیة ورسمتها خدمة لسدة من فاز بالفضایل الانسیة والشمایل القدسیة ، نظم :

آنکه‌چون‌درمدحش‌اندیشم‌مقال　　ناطقه حیران بماند عقل لال
کی میسر گردد این سرّ شگرف　　جلوه‌دادن‌درلباس‌صوت‌وحرف
هیچ‌زان به نیست کاین امرخطیر　　واگذارم هم بدان صافی ضمیر
تاکند از فضل و احسان وکرم　　مدح‌خود هم‌درعرب‌هم‌درعجم
مدح خورشید ار نگوید هوشمند　　فیض نور او بود مدحش بسند
ور بوصف مشک نگشاید نفس　　مشک‌را وصاف بوی‌مشک‌بس
چون بمدح کس ندارد افتقار　　بر دعا اولی نماید اختصار

متع‌الله تعالی علی‌عاکفی سدته‌الشریفة بطول بقائه و قاصدی عتبته‌المنیعة بشرف لقائه .

نملة جائت برجل من جراد تو سلیمانی کن ای عالی نهاد
این محقر تحفه را بپذیر از او مرتفع کن دهشت و تشویر از او
چند از این جرئت بود خوار و خجل عذر خود خواهد ازین جهد المقل

تمهید

نی را باواصلان کامل و کاملان واصل که از خود وخلق فانی شده اند و بحق باقی گشته مناسبت تمام است اما از روی اسم : زیرا که این کلمه در بعضی مواقع بمعنی نفی استعمال می یابد و ایشان نفی وجود عارضی خود کرده‌اند و به عدمیت اصلی خود باز گشته‌اند . واما از روی ذات زیرا که همچنانکه نی ازخودتهی شده‌است وهرچه‌صورتاً بوی مضاف است از نغمات و الحانات فی‌الحقیقه صادر ازصاحب وی است نه از وی ، همچنین این طایفه علیه بالکلیه از وجود خود فانی شده‌اند وهرچه بدیشان ظاهراً منسوب است از افعال و اخلاق و اوصاف وکمالات ، از حضرت حق است سبحانه وتعالی که در ایشان ظاهر شده است و ایشان را مرتبه مظهریت بیش نیست و لهذا قال الحضرة المولویة فی مفتتح کتابه المثنویة مشیراً الی نفسه و امثاله الفانین فی الحق والباقین به قدس الله اسرارهم :

بیت نخست از مثنوی مولوی

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند

شرح

کیست نی آنکس که گوید دمبدم من نیم جز موج دریای دمم
ازوجود خویش چون گشتم تهی نیست از غیر خدایم آگهی
فانی از خویشم من و باقی بحق شد لباس هستیم یکباره شق
آرمیدم با حق و از خود رمید آن دهم بیرون که حق در من دمید

بالب دمساز خویشم گشته جفت — می نیارم برلب الا آنچه گفت
یابد از بانگم کلام حق ظهور — خواه قرآن خواه‌انجیل و زبور
رقص چرخ و انجم از سازمنست — قدسیان را سبحه زآواز منست
هرکه دور افتاده از بخت نژند — من کنم آگاهش از بانگ بلند
وآنکه اندر صف نزدیکان‌نشست — راز میگویم بگوشش پست‌پست
گاه شرح محنت هجران دهم — بیدلان را داغها برجان نهم
گاه آرم مژده قرب و وصال — بخشم‌اهل‌ذوق‌راصد وجد وحال
هم شرایع را بیان من میکنم — هم حقایق را عیان من میکنم
هرچه باشد نظم و نثر اندرزمن — نیست الا نغمه های لحن من
هست‌ازاین خوش لحنهای‌جانفزا — مثنوی در شش مجلد یك نوا
فرصتی خوش باید وعمری دراز — تا بگویم حال خود یك شمه باز
چون‌بپایان می نیاید این سخن — می‌نهم مهر خموشی بر دهن

میتواند بود که مرادازنی قلم بوده باشدکه استعاره کرده باشند ازبرای انسان‌کامل اگرچه بعض اوصاف و احوال‌که حضرت مولوی قدس‌سره بر نی اجراکرده ملایم اینمعنی نمی‌نماید و جامع میان ایشان آن‌باشد که حرکات و سکنات هیچیك فی‌الحقیقه مستند بوی نیست بلکه وی مظهر احوال و افعال دیگراست‌که مؤثر و متصرف‌است دروی وویرا مرتبه مظهریت‌بیش نی، شعر:

خامه میگوید به الحان صریر — میزنم مرغان معنی را صفیر
میکشم تا گاهشان در دام خط — دانه میریزم برایشان از نقط
از سیه‌کاری بخت واژگون — رفته در آب سیاهم سرنگون
چون برآرم سرازآن آب سیاه — ضره شب گسترم بر روی ماه
صفحه کافور را مشکین کنم — سنبل تر زیور نسرین کنم
میکنم‌چون‌شانه فرق‌خودشکاف — میشوم زان‌شانه هردم جامه‌باف

در بر حوران معنی زین‌عمل — نو بنو میافکنم مشکین حلل
اینهمه گویم ولی چون بنگری — هستم از اثبات فعل خود بری
درکف کاتب وطن دارم مدام — کرده بین الاصبعین او مقام
نیست درمن جنبشی ازذات من — اوست درمن دمبدم جنبش فکن
گر مرا بامن گذارد یك نفس — برزمین مانم نی خشکی و بس.

و میشاید که طریق مجاز و استعاره بگذارند ، و نی را عبارت‌هم ازین نی یا قلم ظاهر دارند زیرا اولیاء خدای تعالی که ارباب فراست و اصحاب کیاست‌اند ازهمه موجودات بلسان احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی کامل با ایشان میدارد فهم میکنند و بطالبان صادق و مریدان موافق میرسانند . نظم :

پیر مهنه آن کز ارباب شهود — در شهود حق کس از وی مه نبود
بامریدان روزی‌اندر گشت‌دشت — بر حدود آسیائی بر گذشت
گفت‌بی گفت از زبان زین آسیا — میرسد در گوش هوش من ندا
که منم‌صوفی و جز صوفیگری — نیست کارمن چو نیکو بنگری
گر درشتم میدهند اهل مجاز — می‌ستانم میدهم شان نرم باز
میکنم همواره گرد خود طواف — نیست یکدم زین طوافم انحراف
هرچه‌نابایست از آن باشم نفور — افکنم آنرا ز گرد خویش دور

تمهید

حقایق موجودات که ازحیث اندراج و اندماج در غیب هویت ذات مسمی‌اند بشئونات ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت‌ذات مقدسه ازیکدیگر ممتاز نیستند اصلا لاعلماً ولاعیناً و این مرتبه را غیب اول و تعین اول میگویند. و درمرتبه ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانی است و حقایق‌را درین

مرتبه اعیان ثابته میخوانند واگرچه حقایق را امتیاز عینی‌نیست اماامتیازعلمی هست چون دراین مرتبه اعیان ثابته متکثرة بالکثرةالنسبیة باعتبار انتفاء وجود خارجی از ایشان معدوم اند .

و میشاید که حضرت مولوی از نیستان باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه را خواسته باشد یا مرتبه سابق‌برآن ، ومرتبه‌ثالثه مرتبه ارواح‌است واین‌مرتبه ظهورحقایق‌کونیه بسیطه مجرده‌است مرنفس خود را و مرمثل خودرا . و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است ، و مرتبه خامسه مرتبه عالم اجسام است ، ومرتبه سادسه مرتبه جامعه‌است مرجمیع مراتب را و آن حقیقت انسان‌کامل‌است ، وپوشیده نماندکه هرچند حقایق ازمرتبه اولی دورتر می‌افتد احکام مابه‌الامتیاز براحکام مابه‌الاتحاد غالب‌تر میآید ومراداز دوری ومهجوری‌که درامثال این مواضع‌واقع میشود غلبه احکام مابه‌الامتیاز است بر مابه‌الاتحاد . والله سبحانه وتعالی اعلم .

بیت دوم از مثنوی مولوی

کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

شرح

حبذا روزی‌که پیش از روزوشب فارغ‌از اندوه وآزاد از طلب [1]
متحد بودیم با شاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان بی‌چند و چون ز امتیاز علمی و عینی مصون
نی بلوح علمشان نقش ثبوت نی‌زفیض‌خوان‌هستی‌خورده‌قوت
نی ز حق ممتاز و نی از یکدگر غرقه دریای وحدت سر بسر

۱ ـ طرب (مد)

ناگهان درجنبش آمد بحر جود — جمله‌را درخود بخود از خود نمود
امتیاز علمی آمد در میان — بی‌نشانی را نشانها شد عیان
واجب و ممکن زهم ممتاز شد — رسم و آیین دوئی آغاز شد
بعد از آن یك موج دیگر زد محیط — سوی ساحل آمد ار اوج بسیط[1]
موج دیگر زد پدید آمد از آن — برزخ جامع میان جسم و جان
پیش آن کز زمرهٔ اهل حق است — نام این برزخ مثال مطلق است
موج دیگر باز درکار آمده — جسم و جانی زو پدیدار آمده
جسم هم گشتست طوراً بعد طور — تا بنوع آخرش افتد ظهور
نوع آخر آدم است و آدمی — گشت محروم از مقام محرمی
بر مراتب سربسر کرده عبور — بی‌پایه را اصل خود دانسته دور
گر نگردد باز مسکین زین سفر — بیخبر از وی هیچکس مهجور
نی که آغاز حکایت میکند — زین جدائیها شکایت میکند
کز نیستانی که در وی هر عدم — رنگ وحدت داشت [illegible]
تا به تیغ فرقتم ببریده اند — از نفیرم مرد و زن [illegible]
کیست مرد اسماء خلاق ودود — کل بود فعل [illegible]
کیست زن اعیان جمله ممکنات — منفعل گشته [illegible]
چون همه اسما واعیان بی قصور — دارد [illegible]
جمله را درضمن انسان ناله هست — [illegible]
شد گریبانگیرشان حب الوطن — [illegible]

اگر کسی سؤال کند که چون انسان [illegible]
حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست؟ [illegible]
آدمی درنشأه دنیویه است حقیقت فنا از وی متعذر است و بقیه‌ئی از فنا [illegible]

۱ ـ آمد ارواح بسیط (م)

او همراه و مادام که بقیه وجود با وی هست وصول تام ممکن نیست ، یاخود گویندکه این شکایت و حکایت نظر باحوال ماضیه است که پیش از وصول بروی گذشته ، یا خود گویندکه این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب حجاب است .

سؤال

گر کسی گوید که کامل واصل است / واصلان‌را قرب جانان‌حاصل‌است
فرع ایشان متصل گشته باصل / جان ایشان بهره‌ور گشته ز وصل
پس ز مهجوری‌حکایت بهرچیست / وز جدائیها شکایت بهر چیست
خوش نباشد بر دهان آب زلال / وز عطش کردن بیان رنج و ملال
خوش نباشد گنج قارون در بغل / خویش را در مفلسی کردن مثل
خوش نباشد دامن یوسف بکف / زار نالیدن چو یعقوب از اسف

جواب

گویم آری لیك وصل برکمال / باشد اندر نشأه دنیا محال
تا بود باقی بقایای وجود / کی شود صاف ازکدر جام شهود
تا بود پیوند جان وتن بجای / کی شود مقصود کل برقع گشای
تا بود قالب غبار جسم جان[1] / کی توان دیدن رخ جانان عیان
بی فنای کل و بی جذب قوی / کی حریم وصل را محرم شوی
این سعادت روی ننماید بکس / جز پس از عمری و آنهم یکنفس
چون پس از عمری بتو روی آورد / زودتر از برق خاطف بگذرد
تشنه ئی را گر ز دریا خطره ئی / در دل آید بلکه برلب قطره ئی
خاطر اوکی شود زان خطره‌خوش / کی برد از جانش آن قطره عطش
بلکه چون آن قطره برلب آیدش / تشنگی بر تشنگی افزایدش

۱ـ تابودغالب‌عنای‌جسم‌وجان (مد) ومتن‌از (م)

چون رسد از تشنگی جانش بلب گر کند شور و شغب نبود عجب

جواب دیگر

یا خود آن گویم که هست این ماجرا سرگذشت عاشقان در ما مضی
خودچه بهتر ز آنکه عاشق پیش یار نالد از غمهای هجران زار زار
او چو بلبل در فغان و در خروش یار چون گل پیش او بنهاده گوش
برکشد آه و فغان کای نازنین هجرتو با من چنان کرد و چنین
عمرها رنج و بلا بر من گماشت خاطرم ریش و دلم افکار دشت
هر زمان حالم دگرگون بود ازو سینه پرغم دیده پرخون بود [illegible]
این مثلها وین حکایات دراز پیش او گوید ز حال خویش [illegible]

جواب دیگر

یاخود آن گویم که هست این گفتگو [illegible] برای غافلی [illegible]
میکند سیراب در آب اضطراب تا کشد لب تشنگان [illegible]
خواهی این معنی شود بر تو عیان [illegible] لا اعبد ز قرآن [illegible]
بندهٔ مستغرق اندر بندگی [illegible] ظاهر [illegible] خود [illegible]
که چرا از بندگی سر می کشم [illegible] این منزل [illegible]
می کند تعریض آن مستکبران [illegible]
تا ز راه بندگی آگه شوند [illegible]
همچنین واصل نشسته پیش یار [illegible]
تا شود محجوب محروم از وصال [illegible]
روی بر تابد ز ذل احتجاب [illegible]

خاتمه

خیز **جامی** بال همت باز کن [illegible]

طوطی شیرین بیانی تا بچند — باشی اندر حبس زاغان پای بند
بودی عمری با گروه طوطیان — شکرستانهای قدست آشیان
با شکر خایان هم آوا بوده یی — شکرافشان و شکرخا بوده یی
منزل اصلی فراموشت شدست — کربت غربت هم آغوشت شدست
دل زیـــاران کهن ببریـــده یی — دامن از اهل وفا در چیده یی
وقت شد کز دوستان یاد آوری — رخت سوی منزل اصلی بری
پای قاصد از شد آمد پـی کنی — قصه پیغام و نامه طی کنی
جاکنی در کلبه نابود خویش — رونهی در قبله مقصود خویش
باوی از جان یکدل ویکروشوی — بلکه خودرامحوسازی اوشوی
در بقـای او شوی فانـی تمام — باقی جاوید باشی والسلام

پایان

مقصد اقصی

تألیف

شیخ عزیز نسفی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام
علی محمد خاتم النبیین وآله الطیبین الطاهرین

اما بعد چنین گوید اضعف ضعفاء وخادم فقراء **عزیز بن محمد النسفی** که جماعت درویشان کثرهم الله ازاین بیچاره درخواست کردند که می باید که درمعرفت ذات وصفات وافعال خدای ودرمعرفت نبوت وولایت ودر معرفت انسان ودرمعرفت مبدء ومعاد انسان کتابی جمع کنید و در اول کتاب بیان کنید که : رونده کیست وراه چیست ومنزل چند است ومقصد کدام است ودیگر بیان کنید که شریعت چیست وطریقت چیست وحقیقت چیست وانسان کامل کدام است ، ودیگر بیان کنید که صحبت چیست وترك چیست وسلوك چیست وانسان کامل آزاد کدام است.

درخواست ایشان را اجابت کردم وازخداوند تعالی یاری ومددخواستم تا ازخطا وزلل نگاه دارد **انه علی مایشاء قدیر وبالاجابة جدیر.**

واین کتاب را **مقصداقصی** نام نهادم ودراین کتاب سخن اهل تصوف و سخن اهل وحدت خواهم نوشت که روندگان راه خدا ایشانند.

فصل اول

دربیان آنکه رونده کیست وراه چیست ومنزل چنداست ومقصد کدام است

بدان اعزك الله فی الدارین که : رونده دراول حس است وبعد از مدتی

رونده عقل میشود که **العقل نور فی‌القلب یفرق به بین‌الحق والباطل** ، نه عقل معاش ؛ وبعدازمدتی رونده نورالله میگردد .

و ازین چند هزار سالك که دراین راه درآیند یکی بآخر درجات عقل و درجات نورالله رسد ؛ باقی جمله در درجات حس و درجات عقل و درجات نورالله باشند.

چون رونده را دانستی اکنون بدانکه مقصد ومقصود جمله روندگان معرفت خدای است تعالی وتقدس ، ومعرفت خدای کار نورالله است . حس و عقل معاش از معرفت خدای بی بهره وبی‌نصیب‌اند ، عقل معاش پادشاه روی زمین است وعمارت روی زمین ازوی است وخرابی روی زمین از عقل‌معاش هم هست .

قال تعالی « واذقال ربك للملائکة انی جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك‌الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك قال انی اعلم مالا تعلمون » خدای‌تعالی درجواب ملائکه فرمود که آدمیان چه نکنند که شما می گوئید ، درجواب ایشان فرمود که : انی اعلم مالاتعلمون یعنی اگرچه آدمیان اینها کنند که شما گفتید اما هم از آدمیان باشند که بنور رسند ومرا بشناسند که مقصود از آفرینش موجودات آدمیان بودند ومقصود آدمیان آن بود تامن شناخته شوم . چنانکه داود پیغمبر علیه‌السلام سؤال کرد گفت : «الهی لماذاخلقت الخلق؟ قال : کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف » .

پس کارسالکان آنست که درسعی وکوشش باشند تا بنور رسند وخدای‌را بشناسند.

ای درویش چون رونده را دانستی ومقصد ومقصود رونده را معلوم کردی اکنون بدانکه اگر سؤال از منازل سیر الی الله میکنند در سیر الی الله

منازل نیست ومنزل هم‌نیست بل‌خودکه راه‌هم نیست وبیان این سخن‌که از تو تا بخدای راه نیست دو طایفه کرده‌انـد اهل تصوف واهل وحدت وما سخن این هر دو طایفه بطریق ایجاز بیـاریـم که فروتر سخن این هر دو طایفه بشرح خواهدآمد .

بدانکه اهل تصوف میگویند که « از تو تـابخدای راه نیست » ازجهت آنکه ذات خدای نامحدود است ونامتناهی، اول وآخر ندارد وفوق وتحت و یمین ویسار وپیش وپس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد ، نوری است نامحدود و نامتناهی ،وبحری است بی‌پایان‌وبی‌کران، هیچ ذره ازذرات موجودات‌نیست که خدای بذات باآن نیست وبرآن محیط نیست و از آن آگاه نیست، بذات محیط است برکل اشیاء لقوله تعالی « الا انهم فی‌مریة من‌لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط » وبعلم‌هم محیط است برکل اشیاءکما قال‌تعالی «ان‌الله قداحاط بکل شیء علماً»

ای درویش سالك تاباین قرب نرسد و از این قرب بآخر نشود ازخدای بی‌بهره وبی‌نصیب است وآنهاکه باین‌قرب‌رسیدند وازاین‌قرب بآخرشدند همه روز درمشاهده‌اند باخدای میگویند وازخدای میشنوند وشب وروز در خلوت ودرمیان جماعت بادب زندگانی میکـنند . پای دراز نمیکنند ، پهلو برزمین نمی‌نهند، شرم میدارند، زیراکه بیقین میدانـند که خدای حاضر است، تمـام عالم را درجنب عظمت ذات خدای مانند قطره وبحردیدند بلکه ازقطره کمتر.

ای درویش حس وعقل باین قرب راه نمی‌برند واین قرب‌را درنمی‌یابند ونمی توانند دریافت ، دریابنده این قرب نورالله است ، حقیقت مقام احسان معرفت این‌قرب است .

این بود سخن اهل تصوف در بیـان آنکه از تو تـا بخدای راه نیست .

آمدیم بسخن اهل وحدت :

اهل وحدت هم میگویند که‌از تو تا بخدای راه نیست. از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدای است تعالی و تقدس و بغیر از خدای وجودی دیگر نیست وامکان ندارد که باشد. اهل وحدت میگویند آنچه نیست خود نیست و آنچه هست هستی خدای است تعالی و تقدس.

ای درویش تو می‌پنداری که خدای وجود دارد و تو هم بغیر وجود خدای وجودی دیگر داری. این سهوی عظیم است و پنداری خطاء است.

ای درویش: وجود خدای راست و بس. این پندار خطای راه است میان بنده وخدای. سالك تا ازاین پندار نگذرد بخدای نرسد. خود بین هرگز خدای بین نشود. بیت:

یك قدم برنفس خود نه. آن دگر در کوی دوست

هرچه بینی دوست بین بی این و آن کی بینی

ای درویش تو خودرا می‌بینی خدای را نبینی. چون خود بین شوی خدای بینی.

این بودسخن اهل وحدت دربیان آنکه از تو تا بخدای راه نیست. سؤال ازمنازل سیر فی‌الله می‌کنند درسیرفی‌الله منزل نیست و مقصد بیش است. بلکه بعضی گفته‌اند که سیر فی‌الله نهایت ندارد.

فصل دوم

دربیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست

بدان «اعزك‌الله فی‌الدارین» که شریعت [illegible] پیغمبراست وحقیقت دیدپیغمبر است کما قال [illegible] شریعة اقوالی و طریقة افعالی والحقیقة احوالی.

سالك باید که اول از علم شریعت آنچه [illegible]

از عمل طریقت آنچه مالابداست بکنـد و بجای آورد تا از انـوار حقیقت بقدر سعی و کوشش وی روی نماید : **ای درویش** هرکه قبول می کندآنچه پیغمبرگفته است از اهل شریعت است ، وهرکه میکندآنچه پیغمبر کرده‌است ازاهل طریقت‌است ، وهرکه میبیند آنچه پیغمبر دیده‌است ازاهل‌حقیقت‌است . هرکه هرسه‌دارد هرسه‌دارد ، وهرکه هردو دارد هردو دارد، وهرکه یکی‌دارد یکی‌دارد ، و هرکه از سه چیز هیچ ندارد هیچ‌ندارد .

ای درویش آن طایفه که هرسه دارند کاملان‌اند و ایشانند که پیشوای خلق‌اند . وآن طایفه که ازاین هرسه هیچ ندارند ناقصان‌اند و ایشانند کـه از حساب بهایمند بلکه از بهایم فروتر کما قال تعالی « ولقد ذرأنا لجهنم کثیراً من‌الجن والانس لهم قلوب لایفقهون بها ولهم اعین لایبصرون بها ولهم آذان لایسمعون‌بها اولئك کالانعام بل‌هم اضل اولئك هم‌الغافلون » .

ای درویش صورت‌را اعتبار نیست ، اگرصورت بامعنی‌باشد هردورا اعتبار باشد ، اما صورت بی‌اعتبار معنی آن چیز نباشد ، اگـرمعنی آدمیان دارد آدمی باشد واگر معنی حیوان‌دارد حیوان بـاشد ، دانا همه‌را می‌بیند و همه‌را می‌شناسد وباهمه می‌سازد وچکندکه نسازد واگرنسازد کار وی در دنیا به درنرود . چنین میدانم‌که تمام‌فهم‌نکردی روشن‌تر ازاین‌بگویم‌که دانستن‌این سخن از مهمات است :

ای درویش میدانی‌که غرض ازشریعت‌وطریقت وحقیقت چیست؟غرض کلی آنست‌که آدمیان راست گفتار و راست‌کردار ودانا ونیك اخلاق شونـد واگراین عبارت‌را فهم نمیکنی بعبارتی دیگر بگویم :

بدانکه غرض سه‌چیزاست : **اول** آنکه تامردم همچون حیوانات دیگر نباشند ، امر و نهی‌ازپیغمبر قبول‌کنند ومأمور ومنهی باشند ه **دوم** آنکـه تا بعمل وتقوی آراسته شوند ودرسعی وکوشش می‌باشند درصحبت‌دانا تا آنگاه

که بیقین بدانندکه خدا یکیست . **سیم** آنکه تا بعداز شناخت خدای تمامت حکمتهای جواهر اشیاء را کماهی بدانند وبه‌بینند . چون این مراتب را تمام کردند بمقام تمام رسیدند و بشریعت وطریقت وحقیقت آراسته گشتند .

ای درویش چون دانستی که غرض ازشریعت وطریقت و حقیقت چیست اکنون ازگفتگوی درگذر وکارکن تا بجایی برسی که گفت بی‌عمل وصورت بی‌معنی بکار نیاید ، عمل است که سالکان‌را بمقامات عالی میرساند کما قال تعالی **والعمل الصالح یرفعه** . وعمل اهل طریقت ده چیز است :

اول طلب‌خدای‌است . **دویم** طلب‌داناست که بی‌دلیل راه نتوان کردن . **سیم** ارادت است بدانا . باید که سالك بغایت مرید و محب دانا باشد که ارادت مرکب سالك است هرچندکه ارادت قوی‌تر بود مرکب قوی‌تر باشد . **چهارم** فرمان بردن است . باید که سالك مرید و مطیع و فرمانبردار باشد و هرکاری که کند دنیوی یا اخروی بدستوری دانا کند . **پنجم** توکل است . باید که به اشارت دانا ترك فضولات کند . اگر شیخ قوت و لباس و ... قبول کندکه بدهد و هرچه دارد همه‌را ترك کند . و اگر شیخ قبول نکند ترك فضولات کند و بقدر مالابد نگاه دارد . **ششم** تقوی است . باید که همه پرهیزگار باشد، وراست کردار وراست گفتار وحلال‌خوار بود و شریعت را نگاه دارد وبیقین‌بداندکه هرگشایش که سالك را بیفتد آید ... **هفتم** کم گفتن است . **هشتم** کم خفتن است . **نهم** کم خوردن است . **دهم** عزلت‌است .

این‌است عمل‌اهل‌طریقت . واین‌ده چیز ... چون در خدمت دانا براین ده چیز مواظبت نماید ... عاقبت بجایی برسد حقیقت روی نماید . و اگر یکی ازاین ده کم باشد میسرنشود وسالك بجایی نرسد .

ای درویش عمل اهل حقیقت وعلامت اهل حقیقت هم ده چیز است :

اول آنستکه بخدای رسیده باشد وخدای‌را شناخته بود وبعداز شناخت خدای تمامت جواهر اشیاء را کماهی دانسته و دیده بود . **دویم** صلح‌است با همه کس ، وعلامت آنکه سالك بخدای رسیده آنستکه باخلق عالم بیکبار صلح کند واز اعتراض وانکارآزاد آید و هیچ‌کس را دشمن ندارد بلکه همه‌کس را دوست دارد .

ای درویش هرکس در محله‌یی از ما درآمده اند و بدان سبب هرکسی باسمی منسوب گشته‌اند یکی‌را حنفی ویکی‌را شافعی ویکی‌را ترساو یکی را جهود ویکی‌را مسلمان نام نهاده‌اند ، جمله‌را همچون خود عاجز و بیچاره بیند وطالب خدای‌شناسد . **سیم** شفقت‌کردن‌است برهمه‌کس‌وشفقت‌کردن‌آن باشد که بامردم چیزی‌گویند وچیزی‌کنندکه مردم چون بآن‌کارکنند در دنیا و آخرت سودکنند . و اهل شفقت نصیحت و ادب‌کنند ، و اهل علم نصیحت کنند . واهل‌قدرت ادب‌کنند تامردم ازیکدیگر ایمن باشند . **چهارم** تواضع است باهمه‌کس ، مردم‌را عزیز دارد وبچشم حرمت وعزت درهمه‌کس نگاه کند . **پنجم** رضا و تسلیم وآزادی وفراغت است . **ششم** توکل وصبراست و تحمل . **هفتم** بی‌طمعی‌است که طمع ام‌الخبائث است . **هشتم** قناعت و فراغت است .

ای درویش قناعت و فراغت است که سالك را بجایی رساند. **نهم** آزار نارسانیدن است ، و راحت رسانیدن بهمه‌کس . **دهم** تمکین است ، ای‌درویش کارتمکین و استقامت و ثبات دارد .

اینست علامات اهل حقیقت و اینست عمل اهل حقیقت ، هرکه دارد مبارکش باد ، سالك تا درعلم وحکمت بکمال نرسد وسیرالی‌الله وسیرفی‌الله را تمام نکند این‌علامات واین صفات و این‌اخلاق دروی پیدا نیاید .

فصل سیم

دربیان انسان کامل ـ بدانکه انسان کامل آنستکه درشریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد . و اگر این عبارت را فهم نمیکنی بعبارتی دیگربگویم . **بدانکه** انسان کامل آنست که اورا چهارچیز بکمال باشد : اقوال نیك و افعال نیك و اخلاق نیك ومعارف . جمله سالکان دراین میان‌اند . و کار سالکان اینست که این چهارچیزرا بکمال رسانند. هرکه این چهارچیز را بکمال رسانید بکمال خود رسید .

چون انسان کامل را دانستی اکنون بدان که انسان کامل را باضافات و اعتبارات باسمی مختلفه ذکرکرده‌اند وجمله راست است : شیخ وپیشوا و هادی ومهدی گفته‌اند . ودانا وبالغ وکامل ومکمل گفته‌اند . وجام‌جهان‌نمای وآینه‌گیتی‌نمای وتریاك بزرگ واکسیراعظم گفته‌اند . وعیسی گفته‌اند که مردم زنده میکند . وخضر گفته‌اندکه آب حیات خورده . وسیمرغ گفته‌اندکه [illegible] مرغان میداند .

ای درویش تمام موجودات همچون یك شخص است و انسان کامل [illegible] آن شخص است . وبعضی گفته‌اندکه تمام موجودات همچون یك درخت است و آدمیان میوه‌آن درخت‌اند وانسان کامل زبده وخلاصه آدمیان است و انسان کامل بعلم محیط است برتمام این درخت .

ای درویش برانسان کامل هیچ‌چیز پوشیده نیست [illegible] است . و خدای را شناخته است و بعد از شناخت خدای [illegible] را کماهی دانسته و دیده‌است . انسان کامل چون [illegible] را و جواهر حکمتهای اشیاء را کماهی بدانسته [illegible] هیچ کاری برابرآن ندید وهیچ طاعتی بهتراز آن ندید که راحت بخلق رسانده وهیچ راحتی بهترازآن ندیدکه بتکمیل آنان مشغول شود و بازداشتن چیزی کاند و گمراه کرده

چون آن بشنوند وبآن کار کنند در دنیا وآخرت رستگارشوند واین رحمت است که میکنند وپیغمبران را ازاین جهت رحمت عالمیان گفتند .

تاسخن درازنشود واز مقصود بازنمانیم : انسان کامل به تکمیل دیگران و تربیت و پرورش عالمیان مشغول شده است .

فصل چهارم

دربیان کامل آزاد ـ ای درویش چون بزرگی وکمال انسان را شنودی اکنون بدانکه انسان کامل باین کمال وبزرگی که دارد قدرت برحصول مرادات ندارد و به نامرادی زندگانی میکند وبه سازگاری روزگار میگذراند، ازروی علم و اخلاق کامل است اما از روی قدرت وکمال ومراد ناقص است .

ای درویش وقت باشدکه انسان کامل صاحب قدرت باشد یا حاکم یا پادشاه بود اماپیداست که قدرت آدمی چندباشد. چون بحقیقت نگاه کنی عجزش بیش ازقدرت بود ونامرادیش بیش ازمراد بود . انبیا و اولیا و ملوك و سلاطین بسیارچیزها میخواستندکه باشد ونمی بود و بسیار چیزها نمی خواستند که باشد و میبود .

پس معلوم شدکه آدمیان ازکامل وناقص ودانا ونادان وپادشاه ورعیت جمله عاجز و بیچاره اند و به نامرادی زندگانی میکنند . **ای درویش** بعضی از کاملان براین سر واقف شدندکه آدمیان برحصول مرادات قدرت ندارند و بسعی وکوشش قدرت حاصل نمیشود. بنامرادی زندگانی می بایدکرد، دانستند که آدمی را هیچ کاری بهتر ازترك نیست ترك کردند و آزاد وفارغ گشتند یعنی پیش ازاین ترك مال وجاه کرده بودند اکنون ترك شیخی و پیشوایی هم کردند و ترك تربیت وپرورش کردند و آزادی وفراغت را بالای همه دیدند .

ای درویش حقیقت سخن آنست که آنها که بتربیت و پرورش دیگران

مشغول شدند نظرایشان بررحمت وشفقت افتاد و آنها که ترك کردند و تربیت و پرورش دیگران نکردند نظرایشان برآزادی وفراغت افتاد ، اگرچه ازبرای عزت وحرمت ایشان‌را ، اینچنین تقریر افتاد که نظر ایشان بررحمت وشفقت افتاد و به تربیت و پرورش دیگران مشغول شدند اما آنچه حقیقت است آنست که بیشتر زیرکان و دانایان که باین شیخی وپیشوایی مشغول شدند سبب آن دوستی جاه بود وحضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید : **آخر مایخرج من رؤس الصدیقین حب‌الجاه .**

ای درویش گفته‌شد که انسان کامل آنستکه اورا چهارچیز بکمال باشد : اقوال نیك و افعال نیك و اخلاق‌نیك[1] و معارف . و کامل آزاد آنستکه اورا هشت‌چیز بکمال باشد : اقوال نیك و افعال نیك واخلاق نیك ومعارف وزیادت و عزلت وقناعت و فراغت . هرکه این هشت چیزرا بکمال رساند کامل آزاد است هرکه چهاراول دارد وچهارآخر ندارد بالغ است اما حر نیست و هرکه درهشت دارد کامل و آزاداست وبالغ وحراست .

چون کامل آزاد را دانستی اکنون بدانکه کاملان [illegible] دو طایفه [illegible] ترك مال و جاه کردند و ترك شیخی و پیشوایی هم کردند [illegible] دوشاخ پیدا آمد . بعضی بعدازترك عزلت وقناعت و [illegible] اختیار کردند و بعضی بعد از ترك رضا و تسلیم ونظاره کردن اختیار کردند . مقصود [illegible] آزادی‌وفراغت بود . وبعضی گفتند که آزادی‌وفراغت در [illegible] خمول است . وبعضی گفتند که آزادی وفراغت در [illegible] کردن‌است . واین دوطایفه اکنون در عالم هستند [illegible]

آن طایفه که بعداز ترك . عزلت و قناعت و [illegible] اختیار کردند [illegible] آن بود که بیقین دانستند که چنانکه با عمل گرمی [illegible] است [illegible]

۱ـ احوال نیك (خ ل)

همراه است باصحبت اهل دنیا پراکندگی وتفرقه همراه است ، پس بـاآنکه این ترك کرده‌اند اگرناگاه چنان اتفاق افتد که اهل دنیا می‌خواهندکه‌بزیارت ایشان روند تاتبرکی از دنیایی بخدمت ایشان فرستند باآنکه حلال وبی‌شبهت است قبول نمی‌کنند وازآن می‌ترسند ومی‌گریزند چنانکه دیگران‌ازشیروپلنگ و مار وکژدم می‌ترسند ومی‌گریزند .

وآن‌طایفه دیگر که بعداز ترك . رضا و تسلیم و نظاره کـردن اختیار کرده‌اند ازجهت آنستکه بیقین دانسته‌اند که آدمیان در بیشتر کارها نمی‌دانند که به آمد ایشان درچیست ، وقت باشدکه آدمی را چیزی پیش‌آید و اورا از آمدن آن چیز خوش‌آیـد و زیان وی درآن باشد ، ووقت بـاشد کـه چیزی پیش آید و اورا ازآمدن آن‌چیز ناخوش‌آید وسودی درآن باشد :

چون این‌طایفه براین‌سر واقف‌شدند تدبیر وتصرف خود ازمیان‌برداشتند وراضی وتسلیم شدند ، اگراهل دنیا بزیارت ایشان آمدنـد منع‌نکردند و اگر نیامدند غمناك نشدند ، رد وقبول خلق پیش ایشان یکسان گشت ، واگر اهل دنیـا چیزی از دنیوی بخدمت ایشان فرستادند چون حلال بود قبول کردنـد ، غرض‌آنکه تدبیر و تصرف خود ازمیان برداشتند و راضی وتسلیم شدند .

و این بیچاره مدتهای مدید در ترك وعزلت وقناعت وخمول‌بودم‌ومدتها در رضا وتسلیم و نظاره‌کردن بودم وحالی درآنم ، ومرا یقین نشد کـه کدام شاخ بهتراست ، هیچ طرف را ترجیح نتوانستم‌کرد و امروز که این می‌نویسم هم ترجیح نکـرده‌ام از جهت آنکه در هـرطرفی فواید بسیار هست و آفـات بسیارهم می‌بینم .

فصل پنجم

دربیان صحبت ـ بدانکه صحبت اثرهای قوی وخاصیت‌های عظیم دارد هم دربدی هم درنیکی ، هرسالکی که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد از

آن بود که بصحبت دانایی رسید ، وهرسالکی که بمقصد نرسید و مقصود حاصل نکرد ازآن بود که بصحبت دانایی نرسید ، کار صحبت دانا دارد . اینهمه ریاضات و مجاهدات بسیار و اینهمه آداب و شرایط بیشمار که در راه تصوف نهاده‌اند از جهت آنست تا سالك شایسته صحبت دانا گردد که سالك چون شایسته صحبت دانا گشت کار سالك تمام شد :

ای درویش اگر سالکی یك روز بلکه یك ساعت بصحبت رسد و مستعد باشد وشایسته صحبت دانا باشد بهتر از آن باشد که صدسال بلکه هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول بود بی‌صحبت دانا کما فی قوله تعالی **وان یوماً عند ربك کالف سنة مما تعدون** . امکان ندارد که کسی بی‌صحبت دانا بمقصد رسد و مقصود حاصل کند اگرچه مستعد باشد و اگرچه ریاضت و مجاهدات مشغول بود **الا ماشاء الله** که خدای تعالی بفضل و کرم خود بنده‌ای به بنده کند و اورا بی استاد وشیخ راه بنماید .

ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسند و ایشان را از صحبت هیچ فایده نباشد . و این از دوحال خالی نبود یا استعداد ندارند یا ...

ای درویش چون بصحبت درویشان رسی مستمع و حاضر باش کم‌گویی و سخنی که ازتونپرسند جواب نگویی ، و اگر چیزی ... کنند و جواب ندانی باید که زود بگویی که نمی‌دانم ، شاید ... جواب دانی جوابی مختصر با فایده بگویی و درازکشی ... بطریق امتحان سؤال نکنی ، و در بحث و مجادله ... تکبرنکنی ، و درنشستن بلا نظامی بلکه بلا ادبی ... باشند وخلوت باشد یعنی بغیر اصحاب کسی ... خدمت تکلف نکنی و در ادب مبالغت نمایی که درچند ... تکلف می ... کرد ، بی تکلفی آزادی است و علامت ... است .

ای درویش نه آنکه بی‌ادبی کنی که بی‌ادبی در همه زمان و همه مکان حرام است ، وهرموضعی آدابی خاص دارد و درآن موضع آن ادب را نگاه باید داشت و اگرنگه نداری بی ادب باشی :

مراد ما آنست که درخلوت باید که با اصحاب بی‌تکلف زندگانی کنی که اگر تو تکلف کنی دیگران را هم تکلف باید کرد درویشان بدین سبب گران‌بار شوند و آنرا سبب توباشی ، ودرمیان اصحاب باید که بت پرست نباشی وچیزی را بت خود نسازی . آنچنان‌که اصحاب می‌کنند توهم میکن .

ای درویش هرکاری که مباح است ودرکردن وناکردن آن ضرورت نیست درآن کار موافقت کردن بااصحاب ازکرم ومروت است واگرموافقت نکنی بی مروت باشی ، هرکاری که نه فرض است ونه سنت ونه ضرورت ونه سبب راحت اصحاب است درآن کارعادت نباید کرد که چون عادت کنی بت‌شود و درمیان اصحاب بت‌پرست باشی ، و ترك عادت کردن وبت را شکستن کار مردان است .

فصل ششم

در بیان ترك ـ بدانکه ترك قطع پیونداست و قطع پیوند : درباطن آنست که دوستی دنیا بیکبار از دل بیرون کند ، د درظاهر آنستکه دنیوی آنچه دارد ترك کند وبدرویشان ایثارکند . **ای درویش** هرچیز که حجاب راه سالك میشود و مانع راه سالك میگردد اگردنیوی باشد یا اخروی ترك بایدکرد یعنی چنانکه مال و جاه مانع راه سالك است وقت باشدکه نماز بسیار و روزه بسیارهم‌مانع راه سالك شود یکی حجاب ظلمانی است ویکی‌حجاب نورانی.

ای درویش بیشتر خلق بت پرست‌اند و باید که ترا درین سخن هیچ‌شك نباشد که اینچنین است . ترك عبارت از آنستکه ترك بت‌پرستی کنند که با

وجود بت سالك بجایی نرسد ، هرچیز که سالك را بخود مشغول میکند ومانع ترقی سالك میشود بت است .

چون معنی بت را دانستی اکنون بدانکه یکی را مال ویکی را جاه ویکی را نماز بسیار ویکی را روزه بسیار بت باشد، ویکی خواهد که همیشه برسجاده نشیند سجاده اورا بت باشد . ویکی خواهد که همیشه پیش کسی برنخیزد آن نابرخاستن بت باشد ومانند این بسیار است واز اینجا گفته‌اند که ترك باید که باجازت شیخ باشد هرچیزرا که گوید ترك کن ترك باید کرد دنیوی یا اخروی ازجهت آنکه هیچکس بت خودرا نشناسد وهیچکس نداند که وی بت پرست است . همه کس خودرا فارغ وآزاد گمان برند و موحد وبت شکن شناسند .

تاسخن درازنشود وازمقصود بازنمانیم بدانکه ترك ترك فضیلات است نه ترك مالابد ، ازجهت آنکه چنانکه مال بسیار ناپسندیده ومانع راه است ترك مالابد هم ناپسندیده و مانع راه است ازجهت آنکه آدمی را قوت و [illegible] مسکن بقدر ضرورت ضروری است اگر جمله‌را ترك کند محتاج [illegible] وطمع پیدا آید وطمع ام‌الخبائث است . چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد [illegible] ترك مالابد هم فساد بسیاردارد . هرکه مالابد دارد نعمتی عظیم [illegible] مالابد ندارد محنتی عظیم دارد ؛ بقدر مالابد نعمت است و چون مالابد میگذرد محنت است . هرچندکه زیاده میگردد محنت زیاده میگردد [illegible] گوناگون روی بوی مینهد .

ای درویش ترك : عمل اهل معرفت است و [illegible] ادیان این دعوی میکنند بلکه جمله مذاهب [illegible] آدمیان بخود این تصور کرده اند که معرفت [illegible] داریم ودیگران ندارند. ومعرفت صفت دل است وحس با صفات [illegible] پس ما بحس درنتوانیم یافتن که کدام معرفت دارد و کدام معرفت ندارد .

صفات مصدر افعال‌اند وافعال ازصفات میزایند ، پس مارا از افعال صفات معلوم‌شود. چنین میدانم‌که تمام فهم نکردنی ، روشن‌تر ازاین بگویم :

بدانکه هرچیزرا علامتی هست چون علامت آن‌چیز درکسی پیدا شود مارا بیقین معلوم شودکه آن‌کس آن چیزدارد و اگر آن‌علامت درکسی نباشد مارا هم بیقین معلوم شودکه آن‌کس آن چیز ندارد ، و این سخن بغایت‌ظاهر و روشن است . مثلا اگرکسی گویدکه من خباز یا نجار یا حدادم اگر عمل اینهادارداست میگوید، واگرعمل اینهاندارد دروغ میگوید. علم‌است‌وعمل، علم درباطن است وعمل درظاهر ؛ عمل هرچیز علامت است برعلم‌آن چیز ، اگرعمل بکمال است بیقین میدان که علم هم بکمال است واگرعمل ناقص است بیقین میدان‌که علم هم ناقص‌است .

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عمل اهل معرفت و علامت اهل معرفت ترك است ؛ یعنی علامت آنکه دنیا و آخرت و خدای را شناخته است ترك است ، پس هرکجا که ترك باشد مارا بیقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدای دارد ، وهرکجاکه ترك نباشد مارا هم بیقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خدای ندارد .

ای درویش ترك و معرفت خدای کلمه شهادت است ، کلمه شهادت نفی و اثبات است ، نفی ترك بتان‌است واثبات معرفت خدای‌است ؛ مال و جاه دو بت بزرگ‌اند بسیارکس را ازراه برده‌اند ومی‌برند ؛ معبود خلایق‌اند وبیشتر خلق مال وجاه می‌پرستند ، ومی‌باید که ترا دراین سخن هیچ‌شك نباشد که اینچنین‌است ؛ هرکه ترك مال‌وجاه کرد و دوستی دنیارا از دل بیرون‌کرد نفی‌را تمام‌کرد. وهرکه معرفت خدای حاصل‌کرد اثبات‌را تمام‌کرد، اینست گفتن : **لااله الاالله.** هرکه ترك ومعرفت خدای ندارد هرگزکلمه شهادت نگفته است . **ای درویش** این سخن مشکل نیست اما تو درپس تقلید

مادر وپدر مانده‌یی ، وتقلید مادر وپدرحجابی عظیم است کما قال علیه‌السلام :
فأبواه‌یهودانه وینصرانه ویمجسانه.

ای درویش اهل وحدت خوش‌تر ازاین‌وبهتر ازاین‌میگویند . میگویند: که معنی کلمه شهادت نفی و اثبات است . نفی نادیدن خود است و اثبات دیدن خدای است . وآن عزیز از سرهمین‌نظر فرموده است که « خودبین خدابین نشود » .

ای درویش تونیستی وپنداری که هستی . هستی خدای‌را است وبس . هرچند میخواهم که سخن درازنشود بی‌اختیار من دراز میشود : کلمه شهادت ونماز وروزه صورتی دارند وحقیقتی‌دارند وتوازحقایق‌اینها بیخبری وبصورت قناعت کرده‌یی . حیفی عظیم باشد اگر بحقایق اینها نرسی. ترك و معرفت خدای بمثابت درختی است که معرفت خدای بیخ این درخت است ، ترك ساق این‌درخت‌است وتمامت صفات‌حمیده واخلاق‌پسندیده میوه‌های‌این‌درخت‌اند ، بیخ این درخت دردل‌است وساق این درخت ازدل ظاهر شده‌است هرچند بیخ این درخت قوی‌ترمیشود ساق این درخت قوی‌تر میگردد تا ترك بجایی رسد که دنیا و آخرت وهستی سالك بیکبار برخیزد و خدای ماند وبس . **ای درویش** همیشه خدای بود و بس ، وهمیشه خدای باشد و بس ، اما سالك نابینا بود این ساعت که بحقیقت کلمه شهادت رسید بینا شد .

فصل هفتم

در بیان سلوك ـ بدانکه اهل تصوف سه‌چیز را [illegible]
اول جذبه . **دویم** سلوك . **سیم** عروج . **ای درویش** جذبه عبارت از کشش است . و سلوك عبارت از کوشش است . و عروج عبارت از بخشش است .
جذبه فعل حق‌است تعالی و تقدس که بنده را بخدمی کشاند [illegible]

بدنیا آورده است و بدوستی مـال وجاه بسته شده است عنایت حق در میرسد و روی دل بنده میگرداند تا بنده روی بخدا میآورد **جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین** . آنچه از طرف حق است نامش جذبه است ، و آنچه ازطرف بنده‌است نامش میل وارادت ومحبت وعشق‌است • توجه بنده هرچند زیادت میشود نامش دیگرمیگردد تابجایی رسد که سالك بیکبار ترك همه‌چیز کند وروی بخدای‌آرد یعنی از همه‌چیز بگذرد و یك قبلـه شود وهرچه‌غیر حق است جمله را فراموش‌کند • چون یك قبله شد و هرچه غیـرحق‌است جمله را فراموش کرد بمرتبه عشق رسید .

چون این مقدمات معلوم‌کردی اکنون بدانکـه چون یکی را از آدمیان جذبه حق‌دررسد وآن کس دردوستی‌خدا بمرتبه عشق‌رسد بیشتر آن باشد کـه ازآن باز نیاید و درهمان مرتبه عشق زندگانی‌کند و درهمان مرتبه ازاین‌عالم بـرود اینچنین‌کس‌را **مجذوب** گویند ، و بعضی‌کس باشند کـه بازآیند و از خود باخبر شوند اگرسلوك کند وسلوك را تمام‌کند این‌چنین کس را **مجذوب سالك** گوینـد ، و اگر اول سلوك‌کند و سلوك‌را تمـام‌کند آنگاه جذبـه‌حق بایشان رسد اینچنین‌کس‌را **سالك‌مجذوب** گویند ، و اگرسلوك کند و سلوك را تمام‌کند وجذبه‌حق بایشان نرسد اینچنین‌کس را **سالك** گویند . جمله‌چهار قسم میشوند . مجذوب ومجذوب سالك و سالك مجذوب و سالك .

شیخ شهاب‌الدین سهروردی درعوارف‌المعارف میآوردکه ازاین چهار قسم یك قسم شیخی و پیشوائی‌را میشاید وآن مجذوب سالك‌است ، واین‌چند قسم دیگر شیخی و پیشوایی را نمی‌شایند ، مـردم باید کـه در اول احتیاط تمام‌کنند ومرید هرکس نشوند اگرچه مردم صالح وعزیـز باشندکـه شیخی و پیشوایی و مریـدگرفتن کاری دیگر است . سخن‌آنها که اهل طامات‌انـد خود نمی‌گویم ، **ای درویش** بسیاری دیدم‌که این رنگ را برخود بسته‌اند و دعوی

شیخی میکنند وشیخی‌را دام مال وجاه ساخته‌اند خدای تعالی همه‌را از صحبت ایشان نگاه دارد .

(سیر الی‌الله و سیر فی‌الله)

چون معنی جذبه را دانستی اکنون بدان‌که معنی سلوك سیر است و سیر بردوقسم‌است سیرالی‌الله و سیر فی‌الله . **سیر الی‌الله** نهایت دارد اما سیرفی‌الله نهایت ندارد . اهل تصوف میگویند که سیرالی‌الله عبارت از آنستکه سالك چندان سیر کند که خدای‌را بشناسد چون خدای‌را شناخت سیرالی‌الله تمام شد اکنون ابتدای سیر فی‌الله باشد . وسیر فی‌الله عبارت از آنست که سالك بعداز شناخت خدای چندانی دیگر سیر کند که تمام صفات واسامی وافعال خدای را دریابد وعلم وحکمت‌خدای‌را بداند . وصفات‌واسامی‌خدای وعلم‌وحکمت خدای بسیاراست بلکه نهایت ندارد . اگرچه نهایت ندارد تازنده باشد درین کار باشد . بیت :

از صفات تو آنچه حصه‌ماست کمتر از قطره‌ای ز صد دریاست

این‌بود سخن اهل تصوف دربیان سلوك . واهل وحدت میگویند که سیر الی‌الله عبارت از آنستکه سالك چندان سیر کند که یقین بداند که وجود یکی بیش‌نیست وآن وجود خدای‌است تعالی وتقدس وغیر او وجود حقیقی وجودی دیگرنیست . سیرالی‌الله تمام شد اکنون ابتدای سیرفی‌است .

و سیرفی‌الله عبارت از آنستکه سالك بعداز آنکه [illegible] بیش‌نیست وآن وجود خداست چندان دیگر سیر کند [illegible] را وتمامت حکمتهای جواهر اشیاء را [illegible] که امکان ندارد که یك آدمی این‌همه [illegible] اندك است وعلم و حکمت خدا بسیار است .

وبعضی گفته‌اند که ممکن است که یك آدمی این‌همه [illegible] که [illegible]

آدمیان برتفاوت است ، استعداد بعضی بغایت قوی افتاده است .

این بود سخن اهل وحدت دربیـان سلوك . چون معنی سلوك را دانستی اکنون بدانکه **عروج** ترقی است و در همین کتاب درباب معرفت انسان تـرقی انسان را تمام شرح داده‌ام .

فصل هشتم

دربیان نصیحت ـ ای درویش بایدکه بر دنیاونعمت دنیادل ننهی ، و برحیات وصحت و مال و جاه اعتمادنکنی که هرچیز که در زیر فلك قمراست و افلاك وانجم برایشان می‌گردند بریك حال نمیماند . البته از حال خود میگردد یعنی حال این عالم بریك صورت نمی‌ماند همیشه درگردش است ، هرزمان صورتی میگیرد و هرساعتی نقشی پیدا میآید . صورت اول هنوز تمام نشده و استقامت نیافته است که صورتی دیگر آید وصورت اول را محوگردانـد ، بعینه بموج دریا میماند یاخود موج دریا است ، وعاقل هرگز برموج دریا عمارت نسازد ونیت اقامت نکند .

ای درویش درویشی اختیارکن که عاقل ترین آدمیان درویشان‌اند کـه باختیار خود درویشی اختیار کرده‌انـد . و از سردانش نامرادی برگزیده‌انـد ازجهت آنکه بیقین دانسته‌اندکه درزیرهرمرادی‌ده‌نامرادی تعبیه‌است بلکه صد. و عاقل از برای یك مراد صدنامرادی تحمل نکند ، ترك آن یك مرادکند تـا آن صدنامرادی نباید کشید .

ای درویش بیقین بدان که ما مسافریـم والبته ساعت فساعت خواهیم گذشت . اگردولت است میگذرد واگر محنت‌است هم میگذرد . اگر دولت داری اعتماد بردولت مکن که معلوم نیست کـه ساعتی دیگر چون باشد . و اگر محنت داری دل تنگ مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون باشد .

دربند آن باش که ازتو آزاری بکسی نرسد ، وبقدرآنکه بتوانی راحت‌میرسان والحمدلله رب العالمین .

ای درویش هشت فصل نوشتم که هرفصلی ازاین‌هشت فصل‌اصلی‌است درراه تصوف ، وبرجمله اهل تصوف لازم است که این هشت فصل را همیشه در مطالعه دارند والله اعلم بالصواب والیه‌المرجع والمآب .

باب اول

در سخن اهل تصوف در معرفت ذات‌خدای تعالی ـ بدان اعزك‌الله فی الدارین که اهل تصوف میگویندکه تمامت انبیا واولیا گفته‌اندکه این عالم را صانعی‌هست وبعداز انبیاء و اولیاء تمامی علما و حکما گفته‌اندکه این عالم را صانعی‌هست وبراثبات‌صانع دلیلها گفته‌اند ومیگویند وکتابها ساخته‌اند وبیسیار پس حاجت بآن‌نیست که من‌دلیل گویم که این عالم‌را صانعی هست .

چون‌دانستی که این‌عالم‌راصانعی‌هست اکنون‌بدانکه‌اهل‌تصوف میگویند که صانع‌عالم یکی‌است‌وقدیم‌است ، اول و آخرندارد ، و بعقل وشریعت ثابت وقابل تغییر و تبدیل و قابل عدم وفنا نیست و قابل خرق و التیام نیست ، در مکان وزمان و درجهت نیست . موصوف است بصفات‌سزا ، و منزه است از صفات‌ناسزا ، علما وحکما را در این که گفته‌اند با اهل‌تصوف اتفاق است .

اهل‌تصوف این‌میگویندویک سخن دیگر [illegible] که : ذات خدای‌تعالی نامحدود ونامتناهی است **ای درویش** . [illegible] حکما هم میگویند که ذات خدای‌تعالی نامتناهی‌است . اما ایشان از نامتناهی می‌خواهند که ذات خدای‌اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس

ندارد یعنی هیچ جهت ندارد ونوری است نـامحدود ونامتناهی وبحری است بیکران وبی‌پایان، تمامت‌عالم درجنب عظمت ذات خدای قطـرهٔ بحر است بلکه ازقطره‌کمتر، هیچ ذره ازذرات موجودات نیست که خدای بذات باآن نیست وبدان محیط نیست وازآن‌آگاه نیست. قوله تعالی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه‌بکل‌شیء محیط.

بذات محیط است برکل اشیا وبعلم‌محیط‌است برکل‌اشیاکماقال‌تعالی: ان‌الله قداحاط بکل‌شیء علماً.

ای درویش خدا بغایت نزدیك است اما مردم بغایت دورند. ازآنکه‌از قرب‌او خبرندارند، ذات خدای با جمله موجودات قرب دارد: اعلی علیین و اسفل‌السافلین درقرب اویکسان است، اما سالك تا ازاین قرب باخبرنشود از خدای بی‌بهره وبی‌نصیب است وعقل‌این‌قرب‌را درنمی‌یابد. دریابنده این‌قرب نورالله‌است. هرکه بنورالله رسید این‌قرب‌را دریافت:

قرب چهارمرتبه‌دارد وعقل‌را بسه مرتبه راه‌بیش نیست: قرب زمانی و قرب مکانی وقرب صفتی.

اما قرب زمانی: مثلا چنانکه‌گوینـدکه زمان حضرت مصطفی صلی‌الله علیه وآله بزمان ما نزدیکتر است از زمان عیسی علیه‌السلام.

اما قرب مکانی: چنانکه‌گویندکه قمر بما نزدیکتر است ازمشتری.

اما قرب صفتی: چنانکه‌گویند بایزید بسطامی بحضرت مصطفی علیه ـ السلام نزدیکتراست ازعتبه وشیبه واگرچه بایزید بزمان ومکان دورتر بـود از عتبه وشیبه، اینجا مراد قرب صفتی وبعد صفتی‌است.

اما قرب خدای جل‌جلاله با هرموجودی وسر «وهو معکم اینما کنتم» جزعارف صاحب بصیرت نداند واین مرتبه چهارم است درقرب، وعقل‌را بـا این‌قرب راه نیست ودرنمی‌تواند یافت، وچون جلالت این‌قرب سایه‌برعارف

افکند درنظرعارف قرب انبیا واولیا وکافران واشقیا ومورچه وپشه باحق‌تعالی یکسان گرددکما فی‌قوله‌تعالی: ماتری فی‌خلق‌الرحمن من‌تفاوت . ولله‌المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم‌وجه‌الله .

ای درویش قرب او باجمله عالم برابراست اماکار آن دارد که از این قرب آگاه است ، وهرکه باین قرب رسید سیر الی‌الله را تمام‌کرد، واین‌قرب جز درطورولایت‌کشف نشود ، وهمچنین از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن هم ازخواص آن طور است ، و سالکان تا از زمان ومکان بیرون نروند طیران ایشان بازل متصل نگردد. واینجا بدایت عالم لازمان را ازل میگویند ودراین‌نظر ماضی ومستقبل برخیزد وسر «لیس عندربکم صباح ولا مساء» از نقاب عزت بیرون آید وشاهد «یامعشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا، لاتنفذون الابسلطان» چهره نماید.

این‌بود سخن‌اهل‌تصوف درمعرفت‌ذات‌خدای ، قرب‌خدای [illegible] بغایت نیک‌است اما بفهم درویشان دشوار رسد .

فصل

اگرکسی سئوال کندکه ذات خدای‌را [illegible] عالم جبروت‌وعالم ملکوت را وعالم ملک [illegible] براین سخن اهل تصوف سئوالها میاورند [illegible] دشوار است و با آنکه مشکل و [illegible] میخواهی که بدانی که مشکل است اشارتی [illegible]

ای‌درویش ، نامحدود و نامتناهی [illegible] موجود دانستن چنانکه نامحدود و [illegible] تقسیم وخرق والتیام لازم بشود [illegible]

وعقل این‌قرب را در نمی‌یابند، و وقتی که عقل این‌قرب را در نیابد بغایت مشکل باشد.

جواب : ای‌درویش اینچنین نتوان گفتن که ذات‌خدای بالای همه است باز درزیرآن عالم جبروت است باز درزیرآن عالم ملکوت است باز در زیر آن عالم ملك است از جهت آنکه اینچنین جمله محدود و متناهی باشند و جهت پیدا آید ، چون دانستی که اینچنین نمیشاید وطریقی دیگر نیست الاآنکه باهم باشندکه درمعیت حد ونهایت لازم نیاید وجهت نباشد ازجهت آنکه‌معیت بچندگونه باشد: معیت جوهر باجوهر ومعیت عرض باجوهر ومعیت روح با جسم ومعیت خدای تعالی باعالم وعالمیان.

اینجا سر « من عرف نفسه فقد عرف ربه » از نقاب عزت بیرون آید . چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر ازاین بگویم‌که دانستن این‌سخن از مهمات است :

فصل

بدانکه خاك غلیظ است وآب بنسبت خاك لطیف است و هوا ازآب لطیف‌تراست وآتش ازهوا لطیف‌تر است وهرکدام‌که لطیف‌تراست مکان‌وی دراین عالم بالاتراست .

چون این مقدمات معلوم‌کردی اکنون بدانکه این‌چهارچیز بسبب‌لطافت وکثافت هریکی دراین‌عالم مکانی دارند جداگانه ودریکدیگر هم مکانی‌دارند وبایکدیگر معیت دارند، مثلا اگرطشتی‌را پر از خاك‌کنند چنانکه درآن طشت هیچ خاك دیگررا جای نباشد درمیان آن آب را مکانی هست که درآن مکان خاك نمیتواند بودن وآب میتواند بودن، ودرمیان‌آن آب هوارا مکانی هست که درآن مکان آب نمیتواند بودن و هوا میتواند بودن ، و در میان آن هوا

آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمیتواند بودن و آتش میتواند بودن، ازجهت آنکه هرچیز که لطیف‌تر است نفوذ وی بیشتراست و شمول و احاطت وی بیشتراست :

هیچ ذره از ذرات آن خاك نیست که درطشت است که آب با آن نیست وبرآن محیط نیست ، وهیچ ذره از ذرات آن خاك وآب نیست که هوا باآن نیست وبرآن محیط نیست . وهیچ ذره از ذرات آن خاك وآب و هوا نیست که آتش با آن نیست وبرآن محیط نیست ؛ واگرنه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی و نبات نروییدی . واگرچه هرچهار باهم‌اند و محیط یکدیگرند و با یکدیگرمعیت دارند اماهریکی درمکان‌خودند ازجهت آنکه کثیف بمکان لطیف نمیتواند رسید و درمکان لطیف نمیتواند بود :

واگرمیخواهی که بیقین بدانی که باهم‌اند وهریك درمکان خودند بدانکه اگر کسی دست در آب کند آب دست را تر کند اما دست را نسوزد . و اگر کسی دست در آتش کند آتش دست را بسوزد اما دست را تر نکند . واگر کسی دست درآب جوشان کند دست هم بسوزد و هم تر شود . پس معلوم شد که آب و آتش باهم‌اند . و ترا بیقین معلوم است که آب و آتش دریك زمان در یك مکان نتوانند بودن پس آب درمکان خود باشد و آتش درمکان خود واین زلطافت و کثافت میآید . لطیف درمیان کثیف مکانی دارد ولطیف کثیف را خرق نمی کند و جای کثیف تنگ نمیکند . **ای درویش** اگر شمعی درخانه تاریك آرند وخانه بآن نورشمع روشن شود خانه تنگ نشود و حاجت نباشد که بعضی از هوای [illegible] شمع راه یابد وتمام خانه روشن کند از جهت [illegible] و هوا درمکان خوداست . نور هوا را خرق نمیکند وجای هوا تنگ نمیکند تاسخن دراز نشود وازمقصود باز نمانیم **ای درویش** این تقریر [illegible]

نظیر سخن ما نیست ازجهت‌اینکه خاك وآب وهوا وآتش هرچهارجسم‌اند و درمکان ودرجهت‌اند وقابل تجزی وتقسیم‌اند وقابل خرق والتیام‌اند، سخن ما در ذات خدای است که جسم نیست ودرجهت ودرمکان نیست وقابل تجزی و تقسیم نیست و قابل خرق والتیام نیست • اما این تقریرها که گفته شد ازجهت تقریب فهم ترا گفته شد تاتو با این سخن‌ها آشناشوی که این نوع علم بغایت شریف است ومعرفت ذات خدای ومعرفت قرب خدای موقوف‌است بدانستن این نوع علم ، نظیری دیگر نزدیك‌تر ازاین بگویم :

فصل

بدانکه روح‌انسان باجسم است نه‌درجسم است و بایکدیگر معیت‌دارند، هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بذات با آن نیست وبرآن‌محیط نیست و ازآن آگاه‌نیست ، وباآنکه چنین است جسم درمکان خوداست و روح در مقام خوداست ، جسم‌بمقام روح نمی‌تواند رسید ودرمقام‌روح نمیتواندبود. ازجهت آنکه جسم‌کثیف است وروح‌لطیف‌است . اگر ازجسم عضوی جدا کنند روح درمقام خوداست وبحال خوداست . واگرجسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان بروح انسانی نرسد . ازجهت‌آنکه جسم وآلت‌جسمانی بمقام روح انسانی نمی‌تواند رسید . **ای درویش** روح باجسم‌است نه‌درجسم است . روح‌انسانی داخل جسم وخارج‌جسم و متصل بجسم ومنفصل ازجسم نیست ، اینجا سرّ **من عرف نفسه فقد عرف ربه** جمال نماید ، حلولی از اینجا غلط کرد که این نوع‌علم نداشت . وندانست که خدای باهمه‌است یا در همه است و فرق بسیاراست میان آنکه با همه باشد یا درهمه باشد .

ای درویش روح انسانی‌بغایت لطیف‌است اما هیچ‌نسبت ندارد‌بلطافت ذات خدای ، ذات خدای تعالی بغایت لطیف لطیف لطیف است ، پس از موجودات هیچ‌چیز ذات خدای‌تعالی‌را خرق نتوانندکرد . ازجهت‌آنکه کثیف

بلطیف نتواند رسید ، وهیچ چیز حجاب ذات خدای تعالی نتواند کرد. وهرچیز که لطیف‌تر بود احاطت وی بیشتر بود وهرچیز که احاطت وی بیشتر بود آگاهی وی بیشتر بود ، ذات خدای تعالی لطیف حقیقی است و دانای حقیقی است؛ این است معنی **وهواللطیف الخبیر** . باین یك آیت می‌بایست که اهل عالم بحضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم ایمان آوردندی اما از آن ایمان نیاوردند که معنی « وهواللطیف الخبیر » را در نیافتند . پیدا باشد که درعالم چند کس معنی « وهواللطیف الخبیر » را دریافته باشند .

و اگر کسی که این معنی را درنیافته باشد ازاین آیت چه فهم کند که : **وهومعکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر .**

ای درویش خدا بغایت نزدیك است کما قال تعالی : **ونحن اقرب الیه من حبل الورید** . و در قرآن واحادیث مانند این بسیار است اما چه فایده که مردم دور دور دورافتاده‌اند . و از معرفت خدای و از معرفت قرب خدای بی‌بهره و بی‌نصیب‌اند. همه‌روز فریاد میکنند و میگویند که خدای می‌طلبیم و نمیدانند که خدای حاضر است وحاجت بطلب کردن نیست . **ای درویش** خدای از بعضی دور واز بعضی نزدیك نیست . خدای تعالی باهمه‌است . همه موجودات در قرب اورا برابرند . اعلی علیین واسفل السافلین درقرب او یکسان است . قرب وبعد نسبت بعلم و جهل می‌گفته‌اند یعنی هرکه عالم‌تر است نزدیك‌تر است واگرنه هیچ ذره‌یی ازذرات موجودات نیست که خدای از آن بی‌خبر است بر آن محیط نیست واز آن آگاه نیست سخن کوتاه شد **والله اکبر**

فصل

ای درویش چون دانستی که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکی است و قدیم است و واحد حقیقی است واجزاء ندارد و محیط است بر کل اشیاء

هم بذات وهم بعلم ، واول وآخر وفوق وتحت و یمین و یسار وپیش و پس ندارد . و دیگردانستی که قرب‌او با جمله موجودات یکسان است ، هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای بذات باآن نیست وبرآن محیط نیست و ازآن آگاه نیست. ودیگردانستی که خدای‌تعالی‌داخل‌عالم وخارج‌عالم ومتصل بعالم ومنفصل ازعالم‌نیست وسرّ «وهومعکم اینماکنتم والله‌بماتعملون‌بصیر» را دریافتی . اکنون بدانکه این معرفت ذات خدای است واصل معرفت این‌است اگراین‌اصل درست و محکم‌آید هرچیزدیگر که براین زیادت‌کنی هم درست ومحکم‌آید . واگراین اصل درست ومحکم نیاید هرچیز دیگرکه براین‌زیادت کنی هم درست ومحکم نیاید .

این باب‌اول . از اول تا بآخر سخن اهل‌تصوف است تاهرکسی‌داندکه سخن از کجا میباید طلبید **والحمد لله رب‌العالمین** .

باب دوم ،

دربیان‌صفات‌خدای‌تعالی ـ بدان‌اعزك‌الله فی‌الدارین‌که : شیخ‌صدرالدین رومی میفرمایدکه صفت خدای و اسم خدای از اسماء مترادف‌اند یعنی هردو یك معنی دارند . وشیخ سعدالدین حموی میفرماید که : در قرآن و احادیث اسماء مترادف نیستند ونشاید که باشند وحکیم هرگز دو لفظ نگوید که آنرا یك معنی باشد ، حکیم یك لفظ‌گوید آنرا ده معنی باشد .

وبنزدیك شیخ‌سعدالدین حموی : صفت صلاحیت‌است واسم‌علامت‌است وفعل خاصیت‌است . وهم شیخ میفرمایدکه صفات در مرتبه ذات‌اند و اسامی درمرتبه وجه‌اند وافعال درمرتبه نفس‌اند . واین سخن بغایت نیك‌است امابفهم درویشان دشوار رسد واگر برسد هرکلمه‌یی خزینه‌یی باشد .

وبنزدیك شیخ‌صدرالدین‌رومی صفات حق ازوجهی عین ذاتند وازوجهی غیرذاتند، زیراکه جمله صفات‌او معانی واعتبارات‌اند و نسب واضافات‌اند، ازآن وجه عین ذاتندکه آنجا موجودی دیگرنیست غیرذات ، پس صفات عین ذات باشند ، و ازآن وجه غیرذاتندکه مفهوماتشان علی‌القطع مختلف‌اند . و کثرت اسماء از اختلاف موجودات و تغایر معانی و اعتبارات می خیزد . درمیان‌اسماء ، حی وعالم ومرید و قادر از اسمائی‌اند که معانی این اسماء بذات قائم‌اند ، و اسماء علی‌الحقیقة پیش‌اهل بصیرت آن معانی قدیم‌اند و این الفاظ اسماء آن اسماءاند و این نوع صفات را صفات ثبوتی گویند . و این اسماء اربعه : چهاررکن الوهیت‌اند . اما معز و مذل و محیی و ممیت و مانند اینها . این همه از نسب و اضافات می‌خیزد . و این نوع صفات را صفات اضافی میگویند . و سلام و قدوس و غنی : سلب عیوب و نقایص و احتیاج است و این نوع صفات را صفات سلبی میگویند . و مجموع اسماء در این اقسام ثلاثه منحصرند .

اما الله : اسمی است جامع آن ذات قدیم را از آن روی که موصوف است بجمیع اسماء وصفات من حیث ظهوره و بطونه واز اسماء هیچ اسم آن عظمت نیست که این اسم‌را است . وبیشتر علما بر آنند که این اسم مشتق نیست وبمثابت علم است . و **رحمن** : اسمی است اورا از آن‌روی که وجود بخش ممکنات‌است . واین اسم‌را با باطن نسبتی نیست و بظاهر مختص است بخلاف اسم‌الله که غیب و شهادت وظاهر و باطن را فرامیگیرد . و غایت عزت وجلالت‌اند **قل‌ادعواالله اوادعواالرحمن ایا ماتدعوا فله‌الاسماء الحسنی .**

این مقدار که گفته شد درصفات خدای‌تعالی دراین مختصر کفایت است و صفات واسماء خدای تعالی درحصر نیاید و در تفاصیل آن جز اورا اطلاع

نباشد «اواستأثرت به فی علم‌الغیب عندك» دراحادیث آمده‌است . **والحمد لله رب العالمین** .

باب سیم

درافعال خدای تعالی ـ بدان اعزك‌الله فی‌الدارین که افعال خدای تعالی درقسمت اول بردوقسم‌انـد : ملك است و ملکـوت . ملك: عالم محسوسات است وملکوت : عالم معقولات . و عـالم محسوسات را عالم ملك و عالـم اجسام و عالم شهادت و عـالم خلق و عـالم سفلی گوینـد ، و مراد از این جملـه عـالم ملك است . و عـالم معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم غیب و عالم امر و عالم علوی گـویند ، و مراد از این جمله عالم ملکوت است . ورمز «ألالهالخلق والأمر» اشارت بدیـن دو عالم است ، و در کتاب قدیم ذکرعالم اجسام بتفصیل آمده است ، اما ذکرعالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال ملکوت بتحقیق کسی داندکـه بملکـوت رسیده باشد قال‌الله تعالی : « وکـذلك نری ابراهیم ملکـوت السموات والارض و لیکون من‌الموقنین» وعیسی علیه‌السلام میفرماید : « لایلج ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین » .

بدان اعزك‌الله فی‌الدارین که موجودات ملکوتی بر دو قسم است قسمـی آنست که ازعالم وعالمیان بهیچ وجه خبرنـدارند «هاموا فی‌جلال‌الله و جماله منذخلقهم» وایشان‌را ملائکه مهیمه خوانند وحضرت مصطفی صلی‌الله علیه‌وآله وسلم ازایشان اینچنین خبرمیدهد : «ان‌لله تعالی ارضاً بیضاء مسیرةالشمس فیها ثلاثون یوماً هی مثل ایـام الدنیا ثلاثین مـرة ، مشحونة خلقاً لایعلمون ان احداً یعصی فی‌الارض بالله تعالی ولایعلمون ان‌الله تعالی خلق‌آدم و ابلیس » .

و قسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم اجسام التفات ندارند و در شهـود قیومیت شیفته ومتحیرند ، اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت‌اند ووسایط فیض

ربوبیت‌اند، واین طایفه را باصطلاحی دیگراهل جبروت گویند و سید و رئیس ایشان روح اعظم‌است ودرملأ اعلی ازوی عظیم‌تر روحی‌نیست واورا باعتباری قلم‌اعلی خوانندکه : « اول ماخلق‌الله‌القلم » وباعتباری دیگر عقل اول خوانند کمافی‌الحدیث : «اول ماخلق‌الله تعالی‌العقل ، ثم قال‌له أقبل فأقبل ، ثم قال له أدبرفأدبر ، فقال وعزتی وجلالی ماخلقت خلقاً اکرم علی منك ، بك اعطی و بك‌آخذ و بك اثیب وبك اعاقب » ،

واین روح‌اعظم درصف اول این طایفه است . و روح‌القدس که اورا جبرئیل گویند درصف آخراین طایفه است‌که : **ومامنا‌الاله مقام معلوم.**

وقسمی دیگر آنست‌که باعالم اجسام تعلق تدبیروتصرف دارند و ایشان را روحانیان خوانند . و ایشان نیز برنوقسم اند : قسمی ارواح‌اند که در سماویات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اعلی‌اند . و قسمی دیگر ارواحی‌اند که در ارضیات تصرف میکنند و ایشان اهل ملکوت سفلی‌اند . چندین هزار از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکل است . هرچیزی ملکی موکل است و در کلمات انبیای گذشته علیهم‌السلام آمده است که : **ان‌لکل شیء ملکا.** و از صاحب شریعت علیه‌السلام آمده است که : **ینزل‌مع کل‌قطرة ملك.** واهل کشف چنین گفته‌اند که هیچ برگی از درخت نیافریند و سنت الهی چنین رفته است .

اما حقیقت آدمی که آنرا لطیفه ربانی میخوانند و سرّ بدن و کلیات است وآن مرکب است ازهردو عالم جسمانی وروحانی و او اکمل موجودات ومقصود از همه آفرینش اوست . و ارواح بزرگ که ایشان گویند بتقسیم خدا هم از اهل ملکوت اسفل‌اند . و ایشان انسان مسلط کرده‌اند وابلیس سید و رئیس ایشان است . و بعضی ایشان تکلیف‌اند ومخاطب وحی الهی‌اند و در مفهوم و ماهیت ایشان خلاف است وهریك ازمقام خود خبر داده‌اند .

اما عالم اجسام دوقسم است : سماویات وارضیات . اما سماویات : چون عرش وکرسی وسموات سبع وثابتات و سیارات . اما ارضیات : چون بسایط عنصریات وآثارعلوی چون رعد وبرق وابروباران ، و مرکبات چون معادن ونباتات وحیوانات.

وبحرافعال رانهایت نیست وعجایب آن درحصرنیاید: اماکلیاتش در این اقسام که ذکررفت منحصراست .

این بود سخن اهل تصوف دربیان ذات وصفات و افعال خدای تعالی .

باب چهارم

درمعرفت افعال برقول اهل حکمت - بدان اعزك‌الله فی‌الدارین که اول چیزی که خدای تعالی پیداآورد جوهری بود وآن جوهررا جوهراول عالم کبیرمیگویند واین جوهراول را خدای تعالی بخودی خود بیواسطه غیری در یك طرفةالعین پیداآورد بلکه کمتراز یك طرفةالعین کما قال تعالی : **و ما امرنا الاواحدة کلمح بالبصراوهو اقرب** . واین جوهراول را باضافات واعتبارات باسامی مختلفه ذکرکرده‌اند : جوهراول وعقل اول و قلم اعلی و روح‌اضافی وروح اعظم وروح محمدی وامثال این گفته‌اند.

وبزرگواری جوهراول را جزخدای تعالی کسی دیگرنداند ازجهت آنکه بغایت شریف ولطیف است وبغایت دانا ومقرب است وبغایت حاضر و مشتاق است همیشه دراشتیاق خدای است تعالی وتقدس ، هرگز یك طرفةالعین از آن حضرت غایب نشد ونشود، هیچ چیز و هیچ‌کس آن قرب نداردکه جوهر اول دارد، **ای درویش** جوهراول عالم خدای است و تمام موجودات عالم جوهر اول‌اند، خدای راخطاب وکلام با جوهراول است و جوهر اول را خطاب و

کلام باتمام موجودات است ، هرچندکه صفت بزرگواری جوهر اول کنم از هزاریکی نگفته باشم، باین جوهراول خطاب آمدکه مفردات عالم بنویس . دریکطرفةالعین بنوشت تا مفردات عالم دریك طرفةالعین موجودگشتند کماقال تعالی : «انماامره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون» ومفردات عالم: عقول ونفوس وافلاك وانجم وعناصر وطبایع اند. چون جوهراول مفردات عالم بنوشت کار جوهراول تمام شد آنگاه باین مفردات خطاب آمد که مرکبات عالم بنویسید بنوشتند ومی نویسند. ومرکبات عالم : معادن ونباتات و حیوانات اند. اینست تمامی موجودات و موجودات عالم بیش ازاین نیست قال تعالی : **ن والقلم ومایسطرون** .

نون عبارت ازعالم قوت است وعالم قوت دوات خدای ست . و قلم عبارت ازجوهراول است وجوهراول قلم خدای است . «ومایسطرون» عبارت ازمفردات است ومفردات نویسندگان خدای اند ودایم درکتابت اند و کتابت اینست که همیشه مرکبات مینویسند ومرکبات کلمات اند وکلمات نهایت ندارند وباآنکه نهایت ندارند مکرر نیستند قوله تعالی : قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفدالبحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا

فصل

بدانکه افلاك نه فلك اند وهر فلکی نفس وعقلی دارند تا عقل اول نه عقل ونه نفس میشوند. عقل فلك اول را عقل کل میگویند و نفس را نفس کل میگویند . و فلك اول را فلك الافلاك و [illegible] که بعقل کل نزدیك تراست شریف تر ولطیف تر [illegible] الافلاك نزدیك تراست شریف تر و لطیف تر [illegible] ای درویش [illegible] کروبی وروحانی میگویند وحکماء عقل [illegible] میگویند [illegible] اصطلاح است هریك باصطلاح خود سخن میگویند .

آنگاه بعد از عقول ونفوس ، افلاك وانجم وعناصروطبایع چهارگانه پیدا آمدند واین جمله دریك طرفةالعین بود. وبنزدیك اهل حکمت عقل اول و عقول ونفوس وافلاك وانجم وعناصروطبایع ازروی علت حادث‌انـد اما از روی زمان قدیم‌اند، ازجهت آنکه هرگزنبودکه نبودند. وتقدم آنها بریکدیگر تقدم ذهنی است نه تقدم خارجی و زمانی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب .

آنگاه موالید سه‌گانه پیدا آمدند ومیآیند : معادن ونباتات وحیوانات . خلاف که میان علماء و حکماء است درآباء و امهات است ، اما در مـوالید سه‌گانه جمله را اتفاق است که حادث‌اند. وچون درآخرهمه انسان پیدا آمد وانسان چون بعقل رسید تمام شد وبعدازعقل چیزی دیگر نبود، معلوم شد که دراول عقل بوده است ازجهت آنکه هرچیزکه در آخر پیدا آمد دراول همان بوده باشد. انسان چون بعقل رسید دایره تمام شد، ابتدا از عقل بود وختم بر عقل شد، نزول در مفردات بود وعروج در مرکبات است، نزول درآباء و امهات است وعروج درموالید است .

پس عقل اول هم از آغـاز باشد ونسبت بباز گشتن انجـام بود، نسبت بآمـدن مبدء بـود و نسبت بباز گشتن معاد بود ، نسبت بآمدن لیلةالقدر بود و نسبت بباز گشتن یوم‌القیامه باشد ، درنزول هرچند که از مبـدء دورتر میشوند خسیس‌تر میگردند و در عروج هر چند که از مبدء دورتر می‌شوند شریف‌تر میگردند .

جوهراول عالم کبیر نزول کرد وجوهردوم عالم صغیرعروج کـرد، آن درغـایت شرف واین درغـایت خساست، جوهرعالم کبیردریای دوم است و جوهراول عالم صغیر هم دریای دوم است .

اگرگویندکه اول ذات خدای بود و بازگشت هم بذات خدای تعـالی

باشد هم راست بود و شك نیست کـه اینچنین است **منه بدأ والیه یعود**. امـ سخن حکما مینویسم وحکماراه باین نبرند. درسخن اهل تصوف واهل وحدت این سخن بشرح گفته شود.

فصل

بدانکه بعضی میگویند که مبدء عقـول عـالم سفلی عقل عاشراست یعنی عقل فلك قمر، وعقل فعال وواهب‌الصورتـه اوست امابیشتردانایان برآنند که عقول عـالم علوی هردوفعـل‌اند وهردو مبدی عقول ونفوس عـالم سفلی‌انـد و تفاوت آدمیان ازاین جهت است. عقلی که ازعقل فلك قمرفـیض شود هـرگز برابرنباشد باعقلی که ازعقل فلك شمس فـیض شود. **ای درویش** عقـول و نفوس عـالم علوی وتمامت کواکب ثابتات وسیارات کارکنان عـالم سفلی ـ وتفاوت آدمیان و احوال آدمیان ازاین جهت ـت. ازجهت آنکـه تفاوت بسیاراست میان عقول ونفوس عـالم علوی وتفاوت بسیاراست میان کـواکب ثابتات وسیارات. هریکی فعلی خاص دارند وهریك خاصیت بسیار و بسیار دارند وهیچکس بکنه اینها نرسید و نرسد. ازاین هفت کواکب سیاره بعضی چیزکی دریافته‌اند ومیگویند اما ازثابتات هیچکس هیچ ندانست ونداند.

ای درویش تفاوت آدمیان واحوال آدمـیان ازاین جهت است که گفته شد وازجهتی دیگرهم هست وآن خاصیت ازمنه اربعه است ـ سعادت وشقاوت وزیرکی وبلادت ودانائی ونادانی وبخل وسخاوت ودرویشی وتوانگری وعزت وخواری و ... عالی وخساست ودرویشی وتوانگری وعزت وخواری و ... عمرومانند اینها اینجمله اثرعقول ونفوس عالم علوی ... سیارات وثابتات واثرخاصیت ازمنه اربعه‌اند. کارخانه ... ودست افزاری ... حکمت است ودست هیچکس بآن نمیرسد. اگرمیخواهی کارخانه ... اگر

میخواهی خزاین گوی ، هریك خزینه خدای‌اند کما قال تعالی : **ولله خزائن السموات والارض :**

خزاین سماوی‌اند هرچندکه از این خزاین خرج میکنند از این خزاین هیچ کم نمیشود ، هرعقلی خزینه‌ایست وهرفلکی خزینه‌ایست وهرکوکبی خزینه‌ایست . و خزاین ارض : خاك خزینه ایست و آب خزینه ایست و هوا خزینه‌ایست وآتش خزینه‌ایست ،وهرتخمی خزینه‌ایست وهردرختی خزینه‌ایست وهرحیوانی خزینه‌ایست ، سررشته بدست تودادم اندیشه میکن که چند خزینه در آسمان است وچند خزینه در زمین است قال تعالی : « **وان من‌شیءالاعندنا خزائنه ومانتزله الا بقدرمعلوم** »

اینهارا اگرخزاین گویی راست است واگرلشگرخداهم گویی راست‌است قوله تعالی : **ولله جنودالسموات والارض.**

این بود سخن حکما درافعال خدای تعالی .

باب پنجم

درمعرفت ولایت ونبوت - : چون نزول وعروج جوهراول رادانستی‌و بزرگی جوهراول را شنیدی اکنون بدانکه : حضرت رسول صلی‌الله علیه‌وآله وسلم میفرمایدکه جوهراول روح من است «اول ماخلق‌الله روحی» ودرحدیث دیگرآمده است که «اول ماخلق‌الله نوری»

چون جوهر اول روح محمدی باشد پس محمد پیش ازآنکه باین عالم آید پیغمبر بوده باشد وازاین معنی خبرداد آنجاکه میفرماید : «کنت نبیاً و آدم بین‌الماء والطین» واکنون‌که ازاین‌عالم رفته‌است هم پیغمبرباشد وازاین معنی خبرداد آنجا که میفرماید :«لانبی بعدی» **ای درویش** هر چند صفت

بزرگواری حضرت محمد مصطفی صلی‌الله علیه و آله کنم ازهزاریکی نگفته باشم، وهرچند صفت بزرگواری جوهراول کنم ازهزاریکی نگفته باشم : و جوهراول‌دو کارمیکند: اول آنکه‌ازخدای فیض قبول میکند، ودوم آنکه بخلق خدای میرساند، واگر گویند که‌حضرت محمد صلی الله علیه‌و آله دو کارمیکند: ازخدای میگیرد، وبخلق میرساندهم راست باشد از جهت آنکه چون جوهر اول روح حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم است هردو یکی باشند.

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه آن طرف جوهراول که خدای میگیرد نامش ولایت است. و این طرف جوهراول که بخلق میرساند نامش نبوت است. پس ولایت باطن نبوت آمد و نبوت ظاهر ولایت آمد وهردوصفت حضرت محمدند صلی الله علیه و آله وسلم.

چون ولایت ونبوت‌را دانستی اکنون بدانکه شیخ [illegible] میفرماید که هردوطرف جوهراول رادراین عالم دو مظهر [illegible] این طرف که نامش نبوت است خاتم انبیاء است و مظهر [illegible] ولایت است صاحب‌الزمان است و صاحب الزمان [illegible] جوهراول اسامی بسیار دارد. ای درویش [illegible] بکمال دارد وعلم وقدرت را بدوی همراه کرده [illegible] روی زمین را بگیرد و روی زمین را از جور [illegible] گرداند ومردم درو قت وی در آسایش [illegible] صاحب‌الزمان کتب [illegible] است [illegible] که دراین وقت که ما دراوییم [illegible] آمدن وی معلوم نیست ای درویش [illegible] صلی الله علیه و آله وسلم خبر داده است [illegible]

معلوم نیست وقت بیرون آمدن وی، و بـاین سخن که شیخ سعدالدین فرموده است که وقت بیرون آمدن وی است بسیار کس سرگردان شدند که بخود گمان بردند که صاحب‌الزمان ماییم و آن علامات که درحق وی گفته‌اند جمله درحق ما ظاهرخواهد شد وظاهرنشد ودراین حسرت مردند وبسیار کس دیگر آیند و دراین حسرت میرند. **ای درویش** باوی چیزها همراه کرده‌اند که اگرازصد یکی بگویم بعضی کس باورنکنند وگویند آدمی را اینها نتواند بودن. احوال وی بیش ازاین خواهد بود که بنوشتن راست آید.

چون دانستی که ولایت ونبوت هردوصفت حضرت محمدند صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم بدانکه تااکنون صفت نبوت حضرت محمد ظاهربود ووضع‌صورت میکرد وصورت راآشکارا میگردانید واین چندین پیغمبرکه بیامدند جمله وضع صورت میکردند و وضع صورت را حضرت محمد تمام کرد چون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد اکنون نوبت ولایت است که آشکارا شود وحقایق آشکاراکند. صاحب‌الزمان که گفته شد ولی‌است چون بیرون آیدولایت ظاهرشودوحقایق آشکاراشودوصورت‌پوشیده گردد تااکنون درمدرسه‌ها بحث علم‌ظاهرمیکردند وحقایق پنهان بود، ازجهت آنکه وقت‌نبوت‌بود ونبوت‌وضع صورت میکرد وچون وضع صورت تمام شد نبوت هم تمام شد اکنون وقت ظهورولایت است، چون ولایت ظاهرشودحقایق آشکاراگردد وصورت‌پنهان شود، وگفته‌شدکه تااکنون درمدرسه‌هابحث‌صورت‌میکردنداکنون درمدرسه‌ها بحث حقایق کنند. حقیقت اسلام وحقیقت ایمان وحقیقت صلوة و صوم وحج آشکاراکنند وحقیقت بهشت ودوزخ وصراط وثواب وعقاب پیداکنندنظم:

گر سرقدر طعمه ابدال شود — این جماه قیل و قال پامال شود
هم‌مفتی‌شرع‌راجگرخون گردد — هم خواجه عقل رازبان‌لال شود

درصحف ابراهیم خلیل علیه‌السلام چنین آمده است که « الصمت عن

الباطل صوم والیأس عن‌المخلوقین صلوة و حفظ الجوارح عبادة و ترك‌الهوی جهاد والکف عن‌الشر صدقة » .

وچون حقایق آشکارا شود قیامت باشد که صفت روز قیامت این‌است کما قال تعالی : **یوم تبلی السرائر** و چون قیامت آمد و حقایق وسرایر آشکارا شد خدای‌تعالی برهمه‌کس ظاهرشود یعنی امروز بربعضی ظاهر است در قیامت برهمه‌کس ظاهرگردد کما ورد فی‌الحدیث : « انکم سترون ربکم یوم‌القیامة کما ترون‌القمر لیلة‌البدر » .

ای‌درویش هرچنددراز کشم وهرچند که میگویم بیقین‌میدانم که تونمیدانی که من چه میگویم .

باب ششم

دربیان اعتقاد اهل تقلید واهل استدلال و اهل کشف [illegible] فی‌الدارین که آدمیان درمعرفت خدای برتفاوت‌اند : بعضی اهل تقلید بعضی اهل استدلال‌اند و بعضی اهل کشف‌اند و ما سخن این هرسه طایفه بشرح تقریر کنیم تا سالکان بدانند که هریکی درکدام مرتبه‌اند :

اول در بیان اعتقاد اهل تقلید ـ بدانکه اهل تقلید [illegible] و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدای را تعالی و تقدس [illegible] خدای یکی است وقدیم است و اول وآخر ندارد [illegible] نهایت [illegible] ندارد و قابل تغییر و تبدیل و قابل فنا وعدم نیست . [illegible] حقیقی ندارد وقابل تجزی وتقسیم نیست ودرمکان [illegible] است بصفات سزا و منزه است از صفات [illegible] و سمیع و بصیر و متکلم است .

اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس سمع است شنوده‌اند وقبول کرده‌اند

یعنی قبول‌ایشان نه بطریق دلیل و برهان است و نه‌بطریق کشف وعیان است، و اگرچه این اعتقاد بواسطه حس‌سمع است اما در حساب است و این طایفه از اهل اسلام‌اند و دراین‌مرتبه براین سالك سعی وکوشش غالب باشد و رضا وتسلیم مغلوب بود ، ریاضات و مجاهدات سخت وطاعات وعبادات بسیار دراین‌مرتبه است ، هرچیزکه بظاهرتعلق دارد بسیارکنند وهرچیزکه بباطن‌تعلق دارد اندك‌کنند از جهت‌آنکه این طایفه دراین مرتبه‌اند اگرچه اعتقاد بهستی و یگانگی دارند وخدای‌را عالم ومرید و قادر اعتقادکرده‌اند ، اما علم‌وارادت وقدرت اورا بنور دلایل و برهان و بنورکشف وعیان برجمله اسباب‌ومسببات محیط ندیده‌انـد و جمله اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهـده نکرده‌انـد و باین سبب اسباب و سعی وکوشش پیش این طایفه معتبر بـاشد و همه‌چیزهارا باسباب وسعی وکوشش اضافت کنند و از سبب وسعی‌وکوشش بینند ازجهت‌آنکه اینطایفه هنوز درحس‌اند وازحس در نمیتوانندگذشت .

چون دانستی که اسباب وسعی وکوشش دراین مرتبه معتبراست اکنون بدانکه غم معاش واندوه رزق در این مقام است و حرص وبخل دراین مقام است و محبت اسباب دراین مقام است و اعتمادکردن برگفت منجم و گفت طبیب در این مقام است . این‌است اعتقاد اهـل تقلید ، و اهل اسلام و بیشتر اهل عالم براین اعتقادند .

فصل

دربیان‌اعتقاداهل‌استدلال ـ بدانکه اهل‌استدلال بزبان اقرار میکنند هستی و یگانگی خدای‌راتعالی وتقدس وبیقین میدانندکه‌این عالم‌راصانعی هست‌وصانع‌عالم یکی‌است‌وقدیم‌است واول‌وآخرندارد وحدونهایت‌ندارد ومثل وشریك‌ندارد و قابل‌تغییر وتبدیل و قابل فنا وعدم نیست ، واحدحقیقی‌است اجزا ندارد وقابل تجزی‌وتقسیم‌نیست‌ودرمکان‌ودرزمان‌ودرجهت‌نیست ، ازجهت آنکه‌فوق‌وتحت‌و

برخاست چنانکه اگردردنیا نظرش برسببی افتد دروقت رنج یا دروقت راحت آنرا شرك داند وزود ازآن بازگردد وبتوبه واستغفـار مشغـول شود .

اینست طریق واعتقاد اهل استدلال واهل ایمان واهل تصوف .

فصل

دربیان اعتقاد اهـل کشف ـ ای‌درویش، سالك چون بمقام کشف رسید قیامت آمد وزمین را تبدیل کردند و آسمانها را درپیچیدند وخدای ظاهر شد کما قال علیه‌السلام : «انکم سترون ربکم یوم‌القیامة کماترون‌القمر لیلة‌البدر» بدانکه اهل کشف بزبان اقرار میکنند وبدل تصدیق میکنند هستی و یگـانگی خدای را ، واین اقرارتصدیق ایشان بطریق‌کشف وعیان است ، **ای درویش** این طایفه‌اندکه ازجمله حجابهاگذشته‌اند و بلقای خدا مشرف شده‌انـد و بعلم الیقین وعین‌الیقین دیده ودانسته‌اندکه هستی خدای را است وبس، وازین‌جهت این طایفه‌را اهل‌وحدت میگویندکه غیرخدای نمی‌بینند و نمی‌دانند ، همه‌خدای می‌بینند وهمه خدای میدانند.

بدانکه درین مرتبه براین موحد هیچ چیزغالب نیست نه سعی وکوشش ونه رضا وتسلیم ازجهت آنکه این موحد میگویدکه همه چیزدراصل خود نیك است وهرچیزی‌که هست می‌باید ومی‌شاید ، واگرنبایستی خود نبـودی ، اما هرچیز می‌بایدکه بجای خود وبقدر خود باشد تانیك بودکه هرچیزکه نه بجای خود است ویا اگر چه بجای خود است نه بقدرخود است نامش بد میشود ، پس سعی وکوشش بجای خود وبقدرخود نیك است ، و رضـا و تسلیم بجای خود وبقدرخود نیك‌است، وگفت طبیب بجای خود نیك‌است هرچیزکه هست بقدرخود نیك است .

ای درویش این موحد میگوید که نیکی وبدی را وطاعت و معصیت را شناختن کاری عظیم‌است وهر کس نمیشناسد الادانایان وکاملان.

ای‌درویش جمله ادیان بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده‌اندکه دروغ گفتن معصیت کبیره است وراست دیده‌اند وراست گفته‌اند . اما وقتی باشد که کسی راست بگوید ومعصیتی عظیم کرده باشد، ووقت باشد که کسی دروغ بگوید و طاعتی عظیم کرده باشد ؛ پس معلوم شدکه نیکی و بدی را شناختن کاری مشکل است.

ای درویش عمل به‌نیت نیك میشود وبه‌نیت بدمیشود ونیت راهم‌شناختن کاری عظیم است.

فصل

بدانکه اهل وحدت دوطایفه‌اند: یك طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست وآن وجود خدای‌است تعالی وتقدس وبغیر وجود خدای وجودی دیگر نیست وامکان‌ندارد که باشد، وهمین طایفه میگویندکه اگرچنین بودی که همه روزبودی وشب نبودی مردم روز را نشناختندی وهرچندکه دانایان گفتندی که این روز است مردم فهم نکردندی اما چون شب هست مرده روز را میشناسند همچنین اگرغیر خدای بودی مرده خدای را بشناختندی. اما چون غیر خدای وجود ندارد خدایرا نمیشناسند. بیت:

جهان را بلندی وپستی توئی ندانم چه‌ای هرچه هستی

وهمین طایفه میگویندکه : وقتی ماهیان در دریا [illegible] چندین گاه است که ما حکایت آب میشنویم [illegible] که حیات ما از آب است وبقای ما بآب‌است وهرگز آب را ندیده‌ایم. بعضی ازماهیان گفتندکه‌میگویند درفلان دریا ماهیی هست دانا وآب را دیده وآب را میشناسد پیش آن ماهی

رویم تـا آب را بمانمایـد یا نشان آب بمادهد . آنان کـه دانایان ایشان بودند روی بسفرآوردند ومدتها درسفر بودند تابآن دریارسیدند وآن ماهی را دیدند وخدمت کردند وسئوال کردند وگفتندکه چندین گاه است که ما حکایت آب میشنویم ومیگویندکه حیات ما ازآب است وبقای ما بآب است و هرگز ماآب را ندیدیم اینك بخدمت شماآمده‌ایم تاآب را بما نمایید .آن ماهی در جواب گفت: نظم:

ای درطلب گره‌گشایی مرده　　باوصل بزاده وزجدایی‌مرده

ای برلب بحروتشنه‌درخاك‌شده　　وی‌برسرگنج‌وازگدایی‌مرده

آنگاه فرمودکه فهم کردیدگفتندکه نه. آنگاه فرمودکه شما غیرآب بمن بنمایید تامن‌آب را بشما بنمایم. گفتند : فهم کردیم وآب را دیدیم .

هرچند میخواهم که سخن دراز نشود بی‌اختیارمن دراز میشود . این بود سخن این طایفه ازاهل وحدت :

فصل

بدانکه‌آن طایفه دیگر ازاهل وحدت میگویندکه وجود بردو قسم است: وجود حقیقی ووجود خیالی . وجود حقیقی وجود خدای است تعالی و تقدس ووجود خیالی وجود عالم وعالمیان است .

ای‌درویش ، این طایفه میگویند که عالم وعالمیان جمله سراب‌است و نمایش است وموجودات بحقیقت وجود ندارند اما بخاصیت وجود حقیقی که وجود خدای است تعالی و تقدس اینچنین موجود مینمایند همچون موجوداتی که درخواب وآب مینمایند وبحقیقت وجود ندارند، بیت:

غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است

بـــا آنـکه هیچ نیست پـدیـــدار آمده

ذات خدای تعالی هستی است نیست نمای، و عالم نیستی است هست نمای. از این طایفه سؤال میکنند ومیگویندکه ماچگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی‌ازما خوش وبعضی ناخوش وبعضی دررنج وبعضی درراحت‌وبعضی حاکم وبعضی محکوم و بعضی گویا و بعضی خاموشند. این طایفه جواب میگویندکه: هرگز بخواب نرفته‌یی ودرخواب اینچنین چیزها ندیده‌یی؟، در خواب یکی را می‌زنند وآن‌کس دررنج وزحمت است ویکی را می‌نوازند و آن‌کس درآسایش وراحت است ومانندابن. وترا هیچ شك نیست‌که این‌جمله درخواب خیال ونمایش‌اندوباآنکه خیال ونمایشند یکی دررنج وزحمت‌است ویکی درآسایش وراحت است؛ اهل عالم‌را همچنین میدان. که این خیال و نمایش را ازجهت‌آن عالم‌گفته‌اندکه علامتند بر وجود خدای تعالی‌که وجود حقیقی است.

این بود سخن این یك‌طایفه دیگرازاهل وحدت والحمدلله رب‌العالمین

باب هفتم

درمعرفت انسان- بدان‌اعزك‌الله فی‌الدارین‌که دراول این باب چندسخن خواهم نوشت‌که دانش این‌سخن‌که دراین فصلها خواهم نوشت از ضروریات است؛ ازجهت‌آنکه دانستن خود ودانستن‌مبدء ومعاد خود موقوف‌است‌بدانش این سخنان، و شناختن خدای وشناختن ظاهروباطن خدای وشناختن حجت خدای موقوف است بدانستن این سخنان، واشیا را کماهی دانستن و... موقوف است بدانستن این سخنان.

فصل

بدانکه دانایان خلاف‌کرده‌اند که امکان دارد نیست هست شود وهست

نیست گردد، علما وفقها برآنندکه ممکنست که نیست هست گردد وممکن است که هست نیست گردد ازجهت آنکه عالم نیست بود خدای تعالی عالم راهست گردانید وباز درآن وقت که خواهد عالم رانیست گرداند .

وحکما واهل وحدت برآنندکه ممکن نیست که نیست هست شود وممکن نیست که هست نیست شود، نیست همیشه نیست باشد وهست همیشه هست بود اما ممکنست که هست ازمرتبه‌یی بمرتبه دیگربازگردد وازحالی بحالی دیگر شود وازصورتی بصورتی دیگررود : مفردات مرکبات شوند و مرکبات باز مفردات گردند . و عوام چون اینها می‌بینند می‌پندارندکه مگر نیست هست می‌شود وهست نیست میگردد .

فصل

بدانکه انسان عالم صغیراست وهرچه غیرانسان است جمله بیکبار عالم کبیراست ، هرچه درعالم کبیراست نمودارآن درعالم صغیرهست تاهرکه عالم صغیررا چنانکه عالم صغیراست بداند عالم کبیررا آنچنانکه عالم کبیرست هم بداند، شناختن خودکاری عظیم است، صراط مستقیم معرفت خوداست. حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم همیشه این دعاکردی که «اهدناالصراط المستقیم» **ای درویش** تا خود را نشناسی امکان ندارد که خدای را بشناسی. خود را بشناس که خدای را شناختی، راهی بغایت کوتاه است اما بغایت مشکل و دشواراست، وهشتاد سال بایست تااین راه بپایان رسانیدم ودراین هشتاد سال هرکجا زیرکی ودانایی نشان میدادند میرفتم ومدتها درخدمت ایشان میبودم ومراد ازاینهمه آن بود تا خود را بشناسم.

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام هر نوبت که حضرت رسول را

صلوات‌الله علیه بخلوت دریافتی سؤال کردی که یا رسول‌الله چه کار کنم و بچه کارمشغول باشم تا عمر خود ضایع نکرده باشم حضرت رسول‌الله صلوات‌الله علیه فرمودی که خود را بشناس تا عمرخود ضایع نکرده باشی که چون خود را شناختی خدای راشناختی وبخدای رسیدی وعروج راتمام کردی.

فصل

بدانکه عالم کبیرجوهراول دارد تا هرچه درعالم کبیرپیدا آمدند از آن جوهراول پیدا آمدند. وعالم صغیرهم جوهراول دارد تا هرچه درعالم صغیر پیدا آمدند ازآن پیدا آمدند : جوهراول عالم کبیرروح اضافی است و جوهر اول عالم صغیرنطفه است، وعالم کبیر چهار دریا دارد، عالم صغیرهم چهار دریا دارد. اول‌چهاردریای عالم صغیر را تقریرکنم: نطفه تا مادام که در [illegible] مرداست دریای اول‌عالم‌صغیراست وچون برحم زن آمد دریای‌دوم عالم صغیر است وبعضی میگویند چون تجلی کرد وبرحم زن آمد دریای دوم عالم صغیر است .

ای درویش نطفه چون برحم زن آمد همان دریای اول است اما [illegible] پشت مرد بودگنج پنهان بود وچون برحم زن آمد همان گنج پنهان [illegible] اینجا آشکارا خواهد شد وچون برحم زن آمد جوهراول عالم صغیرشد. صفت [illegible] انسان اینجا متمیز میشود واسامی اینجا [illegible] میگردد: دریای [illegible] مرد تجلی کرد دریای دوم پیدا آمد ودریای دوم تجلی [illegible] چهارم پیدا آمدند وآن ملك وملکوت انسان [illegible] چهار دریای عالم صغیرتمام [illegible] چنین میدانم که تمام فهم نکردی، روشن تراین بگویم .

ای درویش گفته شد که نطفه تا درپشت مرد است دریای اول عالم صغیر

است وچون برحم زن‌آمد دریای دوم عالم‌صغیراست، ونطفه ظاهری‌دارد و باطنی دارد، وبعضی گفته‌اندکه نطفه لطافتی دارد وکثافتی دارد ازظـاهرنطفه ظاهرفرزند پیدا آمد وآن عالم ملك‌است، وازباطن نطفه باطن‌فرزند پیداآمد وآن عالم ملکوت است، نطفه ملك وملکوت فرزند شد وچهاردرباتمام‌شدند وآن دریای اول که درپشت مرد بودگنج پنهان بود اینجا آشکارا شد وشناخته گشت سه‌مرتبه نزول کرد، نزول درمفرداتست وعروج درمرکبات است چون مرکبات پیداآمد عروج آغازکرد تا باول خود عروج کند. ظـاهرفرزند اول دارد وباطن فرزند هم اول دارد: اول ظاهرفرزند نطفه است واول‌باطن‌فرزند ذات خدای است که گنج پنهان بود، فرزند چون بنـطفه رسد ظاهرفرزند تمام شود وباطن فرزند چون بذات خدای رسد باطن فرزند تمام شود اینست معنی «منه بدء والیه‌یعود».

اینچنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیرراهم چنین می‌دان. داودپیغمبر علیه‌السلام مناجات کرد وگفت: «الهی لماذا خلقت‌الخلق؟قال تعالی: کنت کنزاً مخفیاً فخلقت الخلق‌لکی‌اعرف» وبروایتی دیگر «فاحببت ان اعرف».

آن گنج پنهان که میفرماید کـه «کنت کنزاً مخفیاً» ذات خـدای است و ذات خدای دریای اول است، دریـای اول تجلی کرد دریای دوم ظـاهرشد و دریای دوم روح اضافی‌است، وچند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد:

عقل اول وقلم‌اعلی وروح‌اعظم وروح محمدی صلی‌الله علیه وآله‌وسلم ومانند این آمده است، تا سخن درازنشود روح اضافی جوهر اول عالم کبیر است وحضرت‌رسول علیه‌السلام ازاین نظرفرموده‌که «اول ماخلق‌الله‌العقل» صفات خـدای اینجا متمیز شدند واسامی خدای تعالی اینجـا ظاهرگشتند،

دریای دوم که روح اضافی است تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم ظاهر شدند وآن عالم ملك وعالم ملکوتند وچهاردریا تمام شدند یعنی روح اضافی که جوهراول عالم کبیراست ظاهری دارد وباطنی دارد، ظاهرروح اضافی اجسام افلاك وانجم وعناصرشد تاعالم ملك پیدا آمد ، و باطن روح اضافی حیات افلاك و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت پیداآمد تا چهار دریا تمام شدند .

افلاك و انجم وعناصر وطبایع راآبا وامهات میگویند، واین آبا و امهات دایم درتجلی‌اند وازتجلی ایشان موالید سه گانه پیداآمدند و می آیند و درآخرهمه انسان پیداآمد ومیآید و چون انسان بکمال رسد و دانا شد آن دریای اول که گنج پنهان بود ومیخواست که آشکاراشود وشناخته گردد آشکارا شد وشناخته گشت.

مقصود از این افلاك وانجم وعناصر وطبایع وموالید یعنی مقصود مفردات ومرکبات آن بود تاآدمی ازقوت بفعل آید و ازظاهر بباطن آید آدمی بی اینها توانستی بودن وچون بودی که بی اینها زندگی توانستی بود هیچ یك ازاینها نبودی. مقصود ازاینها همه آدمی بود هرچه میخواهم که سخن درازنشود بی اختیارمن دراز میشود .

فصل

بدانکه ازاول این باب تا باینجاکه سخن گفته شد سخن [illegible] وبدشواری بفهم عزیزان رسد. فکری راست وخاطری درست باید و صحبت دانا باید تا فایده دهد ، اگرعزیزان این سخنها را چنانکه مراد منست دریابند معنی این حدیث را دریابندکه: «ان الله خلق آدم علی صورته» ومعنی این حدیث

را هم دریابند که: «من عرف نفسه فقدعرف ربه» ومعنی این آیت را هم دریابند که: «ن والقلم وما یسطرون» نون عبارت ازدریای اول است که «کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف» وقلم عبارت ازدریای دوم است که: «اول ماخلق الله العقل» وما یسطرون عبارت از دریای سیم است ودریای چهارم که مفردات ملك وملکوتند ودایم درکتابت اند وازکتابت ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند ومیآیند وموالید سه گانه کلماتند واین کلمات را نهایت نیست واگرچه نهایت ندارد مکررنیستند قال تعالی «قل لو کان البحرمداداً لکلمات ربی لنفدالبحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولوجئنابمثله مدداً».

اهل حکمت میگویند که آدمی چون بعقل رسید وعاقل شد عروج را تمام کرد ودایره تمام شد ازجهت آنکه اول عقل بود چون بعقل رسیددایره تمام شد.

اهل وحدت میگویند که چون آدمی بعقل رسد وعاقل شود وبعقل درکار باشد بذات خدای رسد تا دایره تمام شود از جهت آنکه اول ذات خدای بود چون بذات خدای رسید دایره تمام شد، اینست معنی «منه بدءِ والیه یعود». وحضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم ازاینجا فرمود که «من رآنی فقد رای الحق» ازجهت آنکه بذات خدای رسیده بود وعروج را تمام کرده بود.

هرچند میخواهم سخن درازنشود بی اختیارمن درازمیشود. آمدیم بشرح ظاهر وباطن انسان.

فصل

بدان اعزك الله فی الدارین که نطفه چون دررحم می افتد مدتی نطفه است ومدتی علقه است ومدتی مضغه است و درمیان مضغه عظام وعروق واعصاب پیدا میآیند، دراول ماه چهارم که نوبت آفتابست آغازحیات میشود وبتدریج حس وحرکت ارادی پدید میآیند تا چهارماه بگذرد، چون چهارماه گذشت

جسم وروح فرزند حاصل شد وخلقت اعضا وجوارح تمام گشت. وخون که در رحم مادر جمع شده بود غذای فرزند میشود وازراه ناف بفرزند میرسد وجسم وروح فرزند بتدریج بکمال میرسد تاهشت ماه بگذرد. درماه نهم که نوبت بمشتری میرسد ازرحم مادر باین عالم میزاید. چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازاین بگویم:

فصل

بدانکه نطفه چون دررحم میافتد مدور میشود ازجهت آنکه آب سالطبع مدوراست آنگاه بواسطه حرارتی که نطفه باخود دارد وبواسطه حرارتی که در رحم است نطفه نضج می یابد واجزای غلیظ ازتمامت نطفه روی بمرکز نطفه مینهد واجزای لطیف ازتمامت نطفه روی بمحیط نطفه میآرد و باین سبب نطفه چهارطبقه میشود هرطبقه محیط ماتحت خود میباشد یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکزمینهد ودرمیان نطفه قرارمیگیرد. وآنچه لطیف است روی بمحیط میآرد ودرسطح اعلای نطفه مقر میسازد وآنچه در زیرسطح اعلاست و متصل بسطح اعلاست درلطیفی کمترازسطح اعلاست وآنچه بالای مرکز ومتصل بمرکز است درغلیظی کمتر ازمرکزاست.

باین سبب نطفه چهارطبقه میشود: مرکزی راکه درمیان نطفه است سودا میگویند وسودا سرد وخشك است وطبیعت خاك دارد لاجرم بجای خاك افتد وآن طبقه که بالای مرکز ومتصل بمرکز ومحیط مرکز است بلغم است سردوتراست وطبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاد. وآن که بالای بلغم ومتصل ببلغم ومحیط بلغم است خون میگویند وخون گرم وتراست وطبیعت هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاد. وآن طبقه راکه بالای خون است صفرا میگویند وصفرا گرم وخشك است وطبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتد.

واین یك جوهر که نامش نطفه بود چهارعنصر وچهار طبیعت شد واین‌جمله در یکماه بود.

چون عناصر وطبایع تمام شد آنگاه از این‌عناصر وطبـایع چهـارگانه موالیدسه‌گانه پیدا آمدند: اول معدن، دوم نبات، سوم‌حیوان. یعنی این‌عناصر وطبایع چهارگانه را قسام قسمت‌کرد وتمامت اعضای اندرونی وبیرونی پیدا آورد واین‌اعضا دراین‌حال معادن‌اند، هرعضوی را مقداری معین از هرچهار فرستاد، بعضی‌را از هر چهار برابر وبعضی را متفاوت چنانچه حکمت اقتضا میکرد وهمه را بـایـکدیگر بسته‌کرد و مجاری حیات ومجاری حس وحرکت ارادی پیدا آورد تامعادن تمام شدند واین‌جمله دریکماه دیگربود.

فصل

چون اعضا تمام شدند ومعادن تمام‌گشتند آنـگـاه در هر عضوی ازاین اعضای بیرونی واندرونی قوتهاپیدا آمدند: قوت جاذبه وقوت ماسکه وقوت هاضمه وقوت دافعه وقوت غاذیه وقوت نامیه وقوت مصوره.

چون اعضا وجوارح وقوتها پیدا آمدند آنگاه فرزند طلب غذا آغاز کرد وازراه ناف خونی که دررحم مادر جمع شده بود به‌خود کشید وآن چون در معده فرزند درآمد ویکباردیگر هضم ونضج یافت جگرآن کیلوسی که درمعده است ازراه ماساریقا بخود کشید وچون درجگردرآمد ویکباردیگرهضم‌ونضج یافت آنچه زبده وخلاصه آن کیموس بودکه درجگراست روح نباتی‌شد وآنچه باقی ماندبعضی‌صفرا وبعضی‌خون وبعضی بلغم‌وبعضی‌سوداگشت آنچه صفرابود زهره‌دان آنرابخودکشیدوآنچه سودابودآنرا سپرزبخودکشید، وآنچه بلغم‌بودآنرا روح‌نباتی‌برجمله بدن قسمت‌کرد ازبرای چندحکمت، وآنچه خون بود روح نباتی آنرا ازراه اورده بجمله اعضا فرستاد تاغذای اعضا شد وقسام غذادربدن

این روح نباتی است و موضع این روح نباتی جگراست و جگر در پهلوی راست است .

چون غذا بجمله اعضارسید نشو و نما ظاهرشد وحقیقت نبات این است واینجمله در یکماه دیگر بود .

فصل

چون نشو و نما ظاهرشد ونبات تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده وجگر قوی گشتند وبرهضم غذا قادرشدند آنگاه آنچه زبده وخلاصه این روح نباتی بود که در جگر است دل آنرا جذب کرد وچون دردل در آمده یکبار دیگر هضم ونضج یافت همه حیات شد آنچه زبده و خلاصه آن حیات بود که در دل است روح حیوانی شد وآنچه باقی ماند روح حیوانی آنرا راه شرایین بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و تمام حیات در روح حیوانی است وموضع این روح حیوانی دردل است [illegible] است .

و باز آنچه زبده وخلاصه این روح [illegible] جذب کرد وچون دردماغ در آمد [illegible] و خلاصه آن بود که دردماغ است [illegible] نفسانی [illegible] جمله اعضا [illegible] عنصر [illegible] [illegible]

در میان حواس دو [illegible] که در دماغ است [illegible]

ظاهر وقسمی درباطن ، بازآنچه درظـاهراست پنج قسم است ، و آنچـه در باطن است هم پنج قسم‌است یعنی حواس ظاهر پنج است : سمع وبصر و شم و ذوق و لمس . و حواس باطن هم پنج است : حس مشترك وخیال و وهم و حافظه و متصرفه . خیال خزینه‌دار حس مشترك‌است ، و حافظه خزینه‌داروهم است . حس مشترك و خیال هردو درمقدم دماغ‌اند . و وهم و حافظه هردو درمؤخر دماغند ، و متصرفه در وسط دماغ است .

حس مشترك مـدرك صور محسوسات است یعنی حس مشترك‌شاهـد را درمی‌یابد و وهم غایب را درمی‌یابد ، هرچه حواس بیرون درمی‌یابدآن‌جمله را حس مشترك درمی‌یابد وآن جمله درحس مشترك جمع‌اند و حس مشترك را از این جهت حس مشترك‌گفته‌اند یعنی مسموعـات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترك جمعند یعنی ادراك اینجمله میتواند کرد . ووهم‌معنی دوستی را دردوست و معنی دشمنی را در دشمن درمی‌یابد . ومتصرفه‌آنستکه مدرکاتی‌راکه مخزون‌انددرخیال‌تصرف‌میکند بترکیب‌وتفصیل.

فصل

دربیان قوت محرکه ـ بدانکه قوت‌محرکه هم بـردوقسم است : باعثه است وفاعله . باعثه آنستکه چون صورت مطلوب یامرهوب درخیال پیداآید داعی‌وباعث قوت فاعله‌گردد بـرتحریك . وقوت‌فاعله‌آنستکه محرك‌اعضاست و حرکت اعضا از وی است واین قوت فاعله مطیع و فرمانبـردار قوت باعثه است ، و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است برتحریك ، ازجهت دو غرض است : یا ازجهت جذب منفعت و حصول لذت‌است و در این مرتبه اورا قوت شهوانی میگویند یا از جهت دفع مضرت وغلبه است و در این‌مرتبه اورا قوت غضبی میخوانند .

فصل

بدانکه تابااینجاکه گفته شدآدمی با دیگر حیوانات شریك است یعنی در این سه روح: روح نباتی وروح حیوانی وروح نفسانی . ازجهت آنکه جمله آدمیان وجمله حیوانات این سه روح را دارند. وآدمیان چیزهای دیگردارند که حیوانات آن ندارند :

اول نطق است وآدمیان که ممتاز میشوند ازدیگرحیوانات دراول باین نفس ناطقه ممتاز میشوند و این نفس ناطقه را هم عقل میگویند ، و این عقل است که از معرفت خدای بی‌بهره و بی‌نصیب است . و این عقل است که پادشاه روی زمین است. واین عقل است که برروی‌زمین آبها روان کند و مزرعه‌ها ساز دهد وباغ وبستان پیداکند، وبرروی دریاکشتیها روانه کند و رخت به مشرق وبمغرب برد ورخت‌مغرب بمشرق کشدومانند این بسیارمیکند و این عقل معاش را درمنازل السایرین درمنزل هفتم بشرح تقریرکرده‌ایم خواهند ازآنجا طلب کنند .

وآن عقل که رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم فرموده‌است که العقل فی‌القلب یفرق به‌بین‌الحق والباطل، آن عقل دیگراست، کارآن عقل عقل عمارت جان ودل میکند وعقل معاش عمارت آب وگل میکند تا بروح انسانی نرسند باین عقل که حضرت رسول فرموده‌است روح انسانی را روح اضافی گویند ازجهت آنکه خدای تعالی را بخود اضافت کرد وفرمود : « فاذا سویته ونفخت فیه من روحی » نوبت گفته شدکه روح اضافی اسمی است مرعقل اعظم وروح محمدی ومانند این آمده‌است ، ما درین کتاب روح اضافی نخوانیم وخوادیم گفت .

۱- سوره۱۵ آیه۲۹

ای درویش تا از مرتبه بهایم وازمرتبه سباع وازمرتبه شیاطین وازمرتبه ملائکه‌درنگذرد بمرتبه انسانی‌نرسد وچون بمرتبه انسانی رسد تااستعدادحاصل نکند باین‌روح اضافی زنده نشود واستعدادآنستکه از اوصاف ذمیمه واخلاق ناپسندیده تمام پاك شود وباوصاف حمیده واخلاق پسندیده تمام‌آراسته‌گردد آنگاه مستعد قبول روح اضافی شود وبروح اضافی زنده شود وآدمیانی‌که باین روح اضافی‌رسیدند بعضی دربیست سالگی وبعضی درسی‌سالگی وبعضی درچهل‌سالگی وبعضی‌درشصت‌سالگی رسیدند، سال‌را اعتبارنیست، باستعداد موقوف‌است، هرگاه‌که استعدادحاصل‌کردندباین‌روح زنده‌شدند «فاذا سویته ونفخت‌فیه‌من‌روحی فقعوا له ساجدین».

ابن‌عربی درکتاب فصوص درفص اول‌که فص‌آدم است میفرماید که: تسویه عبارت ازاستعداد است و نفخ روح عبارت ازقبول روح است ، باین روح زنده‌شدن موقوف‌است بدوشرط: اول‌آنکه بمرتبه‌انسانی‌رسند، دوم‌آنکه استعدادحاصل‌کنند، هرگاه‌که این‌دوکارکردند مسلمان وغیرمسلمان باین‌روح زنده‌شدند . سخن درازشد و ازمقصود دورافتادیم.

فصل

ای‌درویش، اگرمیخواهی‌که بدانی‌که تودرکدام مرتبه‌یی، بشرح تقریر کرده‌ام درجایهای دیگر، اینجا نیز تقریرکنم:

بدانکه اگر میخوری ومیخسبی وشهوت میکنی وکاری دیگر نمیکنی و چیزی‌دیگر نمیطلبی‌ازبهایمی، واگر باوجودآنکه میخوری ومیخسبی وشهوت میکنی غضب میکنی وبا مردم جنگ میکنی و آزار میکنی ازسباعی. واگر با وجودآنکه میخوری ومیخسبی وشهوت میکنی مکروحیلت می‌اندیشی وبامردم بمکروحیلت زندگانی میکنی و دروغ میگوئی از شیاطینی . و اگر میخوری و

میخسبی وشهوت میکنی وآزار نمیرسانی بلکه راحت میرسانی و مکر وحیلت نمیکنی ودروغ نمیگویی بلکه باهمه‌کس راست‌گفتار وراست کرداری از ملائکه‌یی . واگرمیخوری ومیخسبی وشهوت میکنی وآزار نمیرسانی بلکه راحت میرسانی ومکروحیلت نمیکنی ودروغ نمیگویی بلکه باهمه‌کس راست گفتار وراست‌کرداری ودرطلب‌علم ومعرفتی تاخودرا بشناسی‌وخدای‌رابدانی ازآدمیانی .

اکنون وقت آنستکه استعداد حاصل‌کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شدکه استعدادآنست‌که ازاوصاف‌ذمیمه واخلاق ناپسندیده تمام پاك‌شوی وباوصاف حمیده واخلاق پسندیده تمام‌آراسته‌گردی، وچون ازاوصاف‌ذمیمه واخلاق ناپسندیده تمام پاك شدی طهارت ساختی . و چون باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده‌تمام‌آراسته‌گشتی نمازگزاردی وچون‌نمازگزاردی‌بروح اضافی زنده شدی وباقی‌گشتی وآن عزیز ازسرهمین‌نظر فرموده‌است‌که: [illegible] نیست الا در «تخلقوا باخلاق‌الله» وخلاص آدمی‌نیست الادر «تخلقوا باخلاق [illegible] وبقای‌آدمی‌نیست الادر «تخلقوا باخلاق‌الله».

وچون بروح اضافی زنده‌شدی باقی‌گشتی وزنده جاویدشدی . و [illegible] گفته‌اندکه: آدمی ابتدادارد اما انتهاندارد وحضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم میفرماید‌که: «خلقهم للابد» وچون بروح اضافی زنده شدی اگر در [illegible] باشی وعمرخودضایع‌نکنی زودباشدکه بنورخاص‌هم برسی [illegible] «یهدی الله لنوره من یشاء» وچون به‌نور خاص رسیدی [illegible] کردی . وهرکس باین نور خاص نتواند رسید الا [illegible] تمام اخلاقی .

حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله میفرمایدکه من بین نورخاص رسیده‌ام وباین نورخاص زنده‌ام واین نور خاص: ذات خدای است تعالی وتقدس و [illegible]

اینجا میفرماید که: من رآنی فقدرأی‌الحق . دیگرفرموده که: هرکه بامن بیعت کرد باخدای بیعت کرد واین ازآنست که باین نورخاص رسیده بود وعروج را تمام کرده بود .

عروج انسان را بشرح تقریر کنم ، ازنطفه آغاز کردم تابنورخاص رسیدم نطفه که جوهراول عالم صغیراست اسفل‌السافلین است ونورخاص که‌ذات‌خدای است اعلی‌علیین است ، وازاعلی‌علیین تااسفل‌السافلین مقامات انسان‌است که نزول میکند وعروج میکند کماقال‌الله تعالی : « لقدخلقناالانسان فی‌احسن‌تقویم ثم رددناه اسفل‌السافلین الاالذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون » .

ای درویش ، اجر سه حرف است: الف وجیم وراء . الف عبارت از اعادت‌است ، وجیم عبارت ازجنت ، وراء: عبارت ازرؤیت‌است . یعنی آنها که ایمان آوردند وعمل صالح کردند ایشان‌را اعادت است یعنی‌بازگشت‌است بذات‌خدای ، وشك‌نیست که‌چون‌عروج کنند وبذات‌خدای برسنددربهشت‌باشند ودرلقای خدای بوند .

گفته‌شدکه انسان است که نزول میکند وعروج میکند ، **ای درویش** ، انسان است که موجود است وهرچه انسان بدان محتاج است وبغیراین چیزی دیگروجود ندارد ، اگر این‌انسان بی‌این‌افلاك وانجم وعناصر وطبایع ونباتات وحیوانات توانستی بودن وچون بودی بی‌اینها توانستی زندگانی کردن‌هیچیك ازاینها نبودندی ، امااانسان بی‌اینهانمیتواندبود وبی‌اینهازندگانی‌نمیتواندکردن پس مقصود ازاین‌همه‌آدمیست وبودن‌اینهمه چیزهای‌دیگر ازبرای‌احتیاج آدمی است ، بیت :

تو بقیمت ورای هردو جهانی　　چکنم قـــدر خود نمیدانی

فصل

در روح اضافی ـ ازروح اضافی کلمه‌یی چند بنویسم تاتو بقدر دانش واستعداد خود ازروح‌اضافی چیزی بدانی .

بدانکه روح اضافی یکروح است واگر چه یکروح است این یکروح محیط عالم است بلکه عالم ازوی پیدا آمد چون روح اضافی جوهر اول‌عالم کبیراست پس عالم‌کبیر ازوی پیدا آمده باشد چنانکه عالم صغیر ازنطفه پیدا آمده وآن عزیز ازسرهمین نظر فرموده است‌که: عالم روح‌بسته است وروح اضافی حیات عالم وعالمیان ومدبرآدم وآدمیان‌است، چنین‌میدانم که‌تمام‌فهم نکردی روشن‌تر ازاین‌بگویم :

بدانکه روح اضافی‌یك‌روح است اما این یك‌روح ظاهری دارد و باطنی ظاهروی عالم اجسام یعنی اجسام افلاك وانجم وعناصرشد تاعالم یك ظاهر گشت. وباطن وی حیات عالم‌شد یعنی‌حیات‌افلاك وانجم وعناصرشد تاعالم ملکوت ظاهرشد .

وباطن روح اضافی‌که حیات عالم است، متصرف در عالم است، تدبیرعالم وی میکند. کارکنان بسیاردارد، هریك‌را بکاری نصب کرده است همیشه‌بآن کارخودمشغول باشند. افلاك وانجم ثابتات‌وسیارات جمله کارکنان وی‌اند ومظاهرصفات وی‌اند ، وعناصر وطبایع جمله کارکنان وی‌اند صفات وی‌اند : صفات خدای تعالی اینجا متمیز گشتند ، [illegible] ظاهرشدند. ازتجلی روح اضافی آبا وامهات پیدا [illegible] وامهات دایم در تجلی اند ، و ازتجلی آبا وامهات [illegible] پیدا آمده‌اند می‌آیند .

فصل

بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم و عالمیان است محیط عالم است، هرکه اندرون خودرا صافی گردانید ودل خودرا ازنقوش این عالم پاك ساخت باطن‌روح اضافی دراندرون‌وی ظاهرمیشود واندرون‌ویرا روشن‌میکند وحیات وی میشود، باطن روح اضافی ازجایی نمیآید وبجایی نمیآید وبجایی نمیرودودایم حاضراست ومحیط عالم‌است. چون‌تو آینه دل‌خودرا صیقل‌زدی و پاك‌گردانیدی باطن روح اضافی در اندرون تو ظاهرشد واندرون ترا روشن گردانید پس‌باطن روح‌اضافی ازجایی نیامد وبجایی نرفت، باطن‌روح‌اضافی حاضربود اما دل‌تو زنگارگرفته‌بود، چون‌زنگار ازدل پاك‌کردی دل‌تو بروح اضافی‌منورشد وبروح اضافی زنده‌شد.

ای درویش ، تا اکنون بروح حیوانی وروح نفسانی زنده ودانا بودی اکنون بباطن روح‌اضافی زنده ودانا‌شدی وچیزهارا چنانکه چیزهاست‌دانستی ودیدی‌ومبدء ومعاد خودرا دانستی وارواح انبیا واولیا باتوگویا شدند تاهرچه پیش ازاین رفته‌است باتوحکایت‌کردم . **ای درویش** ، آباء وامهات ومعادن ونباتات وحیوانات وآدمیان هریك بقدر استعداد خود از باطن روح اضافی برخوردار شدند.

فصل

دربیان ترقی وعروج آدمیان ـ بدانکه انسان چون تصدیق انبیاء کرد بمقام ایمان رسید ونام وی مؤمن‌گشت، وچون با وجود تصدیق انبیا طاعت بسیارکرد وشب وروزراقسمت‌کرد وبیشتر بعبادت گذرانید بمقام عبادت‌رسید ونام وی عابد شد. و چون با وجود عبادت بسیار روی ازدنیا بکلی گردانید

و دوستی دنیا ازدل بیرون کرد بمقام زهد رسید ونام وی زاهد گشت . وچون باوجود زهد خدای را شناخت و بعدازشناخت خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانست و دید بمقام معرفت رسید و نام وی عارف گشت .

وچون باوجود معرفت اورا حق تعالی بمحبت و الهام خود مخصوص گردانید بمقام ولایت رسید ونام وی ولی گشت . وچون باوجود محبت و الهام اورا حق تعالی بوحی ومعجزه خود مخصوص گردانید [illegible] فرمود [illegible] حق را بحق دعوت کند بمقام نبوت رسید ونام وی نبی گشت . وچون باوجود وحی و معجزه اورا حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید بمقام رسالت رسید نام او رسول شد . وچون باوجود کتاب اورا حق تعالی قدرت داد تا شریعت اول را منسوخ گردانید وشریعتی دیگر نهاد بمقام اولی العزم رسید و [illegible] اولوالعزم گشت . وچون باوجود اینکه شریعت اول را منسوخ گردانید [illegible] دیگرنهاد اورا حق تعالی ختم نبوت گردانید بمقام ختم رسید و [illegible]

این بود ترقی سالکان . مؤمن یک مرتبه ترقی کرد [illegible] کرد . چون اول وآخر را دانستی باقی را هم چون [illegible]

فصل

در بیان معاد ـ ای درویش چون ترقی سالکان را [illegible] میگویند که ترقی سالکان همچنین [illegible] است [illegible] علم و تقوا اند اما هر کدام که آخرتر است [illegible]

علم و تقوای هیچکس بعلم و تقوای خاتم [illegible]

مقام روح وی که بعداز مفارقت قالب [illegible] است . مقام روح مؤمن این ساعت آسمان اول است [illegible]

ساعت عرش است ، باقی را همچنین میدان یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت قالب بآسمان‌اول بازگردد ، و روح عابد بآسمان دوم ، وروح زاهدبآسمان سیم ، وروح عارف بآسمان چهارم ، وروح ولی بآسمان پنجم ، وروح نبی بآسمان ششم ، و روح رسول بآسمان هفتم ، و روح اولی‌العزم بفلك هشتم، و روح خاتم بعرش بازگردد . و بنزدیك علما این هر نه مرتبه عطائی‌انـد و هریك را مقام معلومی است و از مقام معلوم خود در نتوانند گـذشت : یعنی عارف بسعی‌وکوشش بمقام ولی نتواند رسید، و ولی‌بسعی وکوشش‌بمقام‌نبی نتواند رسید ، باقی‌را همچنین میدان . و بعد از مفارقت قالب روح هریك را مقام معلوم است ، ازمقام معلوم خود نتوانندگذشت چنانکه گفته شد .

فصل

بدانکه حکما میگویند که ترقی سالکان همین نه مرتبه بیش‌نیست ، اما این نه‌مرتبه‌را باین نمی‌خوانند، میگویندکه این هرنه،رتبه اهل‌علم وطهارت‌اند وهرکـدام مرتبه که آخرتراست علم و طهارت وی بیشتر است ، ومقامی کـه روح وی بعدازمفارقت قالب بعقول ونفوس عالم علوی خواهدبود باهرکدام عقل که مناسبت حاصل‌کـرده باشد آن عقل روح او را بخـودکشید و معنی شفاعت اینست ، عقول ونفوس عالم علوی جمله علم وطهارت‌دارند هرکدام عقل کـه بالاتر است وبعقل فلك‌الافلاك نزدیکتراست علم و طهارت وی بیشتر است ، هرکه مناسبت با عقل فلك قمر حاصل‌کرده بـاشد بازگشت وی بعقل فلك قمرباشد، وهرکه مناسبت باعقل فلك‌الافلاك حاصل‌کرده باشد بازگشت وی بعقل فلك‌الافلاك باشد ، باقی‌را هم چنین میدان . از مرکبان فانی‌خلاص یابند وبرمرکبان باقی سوارشوند وابدالآباد براین مرکبان‌باقی بمانند .

وهرکه مناسبت بااین عقول ونفوس عالم‌علوی حاصل‌نکرده باشد روح

وی در زیر فلك قمر بماند و زیرفلك قمر دوزخ است . و حکما میگویند که این هرنه مرتبه کسبی اند وهیچکس را مرتبه ومقام معلوم نیست ، مقام هرکس جزای علم وطهارت وی است ، هرکه در این قالب علم وطهارت بیشتر حاصل میکند مرتبه وی بالاتر می‌شود و بازگشت وی بمقام بالاتر می‌شود .

فصل

بدانکه اهل وحدت میگویند که ترقی سالکان را حدی پیدا نیست [illegible] آنکه اگر آدمی مستعد را هزارسال عمر باشد و دراین هزارسال تحصیل [illegible] یا بمجاهده واذکار مشغول بود ، هرروز چیزی داند و چیزی یابد که [illegible] ندانسته بوده و نیافته بوده از جهت آنکه علم و حکمت خدای نهایت [illegible] رسول صلی الله علیه و آله ازاین نظر فرمود : « من استوی یوماه فهو [illegible]

ای درویش علما وحکما تقریر کردند معاد روح انسانی [illegible] مفارقت قالب بکجابازخواهد گشت . اهل وحدت میگویند که [illegible] جایی نیامده بود تا باز بجایی باز گردد . و روح انسانی روح [illegible] وروح اضافی یك روح است ودایم حاضر است و محیط [illegible] کس بیایند و بمرتبه انسانی رسند واستعداد حاصل کنند روح [illegible] شود و روح همه شود . واگر صدهزار کس بمیرند روح اضافی [illegible] و یك ذره از روح اضافی کم نشود و زیادت نگردد چنانچه [illegible] کس بیایند وخانه سازند وروزن خانه [illegible] کند و شمع خانه همه گردد . واگر صد [illegible] کم نشود وزیادت نگردد و آفتاب [illegible] است ومظهر صفات روح اضافی است . [illegible] ملکوت است ومظهر صفات ذات خدای است .

سخن درازشد و از مقصود دورافتادم **ای درویش** ، آدمی چون بروح اضافی زنده شد ودل آدمی بنور روح اضافی منور گشت آدمی بعقل رسید و عاقل شد بآن عقل که حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله میفرماید . « العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق والباطل » . آدمی تا بروح اضافی زنده نشود باین عقل نرسد و عاقل نشود ، وچون بعقل رسید و عاقل شد اکنون وقت آنستکه بعلم رسد وعالم شود ، تابعقل نرسد بعلم نتواند رسید ازجهت آنکه عقل جوهر است و علم صفت اوست ، وچون بعقل رسید وعاقل شد و بعلم رسید وعالم شد اکنون وقت آن شد که بنور خاص رسد وچون بنور خاص رسید بسر گنج رسید و چون بسر گنج رسید بکمال خود رسید و عروج را تمام کرد .

ای درویش ، اگرسالك سردرسر گنج نکند و خودرا نگاه دارد وسخنی نگوید که نادانان به ایذای وی برخیزند هرروزپایش بگنجی فرورود وگنج وی درمقابله گنج امروز مانند قطره وبحر باشد ، وبیشتر آن باشدکه سردرسر گنج کنند ونتوانندکه خودرا نگاه دارند الا دانایی کم گویی بی التفاتی بخودمشغولی فراغت دوستی که آزادی وفراغت را بالای همه بیند وهرچند اندرون وی با وی گوید که این سخن با دیگران بگوی نگوید ، گوید: تو زبان بسیارداری بزبانی دیگر بگوی .

فصل

بدانکه طایفه‌یی ازاهل وحدت عروج آدمی‌را بطریقی دیگرتقریرمیکنند. میگویندکه : خاك و آب وهوا وآتش و معادن و نباتات و حیوانات و افلاك و انجم یعنی جمله موجودات مملو از نورند و عالم مالامال نوراست و آن عزیز از سر این نظر فرموده است که :

مرد باید که بوی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست
رودیده بدست آرکه هرذره‌خاك جامیست جهان‌نمای‌چون‌درنگری

ای درویش حقیقت این سخن آنست که تمام موجودات مرکب از دو چیزند : ازنوروظلمت ، دریای نوراست ودریای ظلمت ، یعنی دریای‌ملکوت وملك ، واین دودریا دریکدیگر آمیخته‌اند همچون روغن وشیر . و دراین دو دریای ملك وملکوت افلاك وانجم وعناصروطبایع ومعادن و نباتات پیش این طایفه خبری ندارند و ازهیچ چیز آگاه نیستند واختیار ندارند . **ای درویش .** افلاك وانجم وعناصروطبایع و معادن و نباتات خاصیتهای بسیار دارند و در این عالم اثرها دارند وهریك کاری میکنند و دراین عالم هیچ چیزبیکار نیست اما میگویندکه دانش واختیارندارند ازجهت آنکه نوربا ظلمت آمیخته است ، نوررا ازظلمت جدا میبایدکرد تا صفات نورظاهر شودکه عالم ازاین و آنچه دراین دریای نوراست . واین نور را از ظلمت اندرون حیوانات و آدمیان جدا میتوانندکرد از جهت آنکه دراندرون آدمیان و حیوانات [illegible] همیشه درکارند . و کار ایشان اینست که این نور را از ظلمت [illegible] اول غذاکه در دهان نهادند دهن کار [illegible] میکند [illegible] معده در سه موضع کار میکند [illegible] خلاصه غذاست بجگر میدهد [illegible] خلاصه است بدل میدهد [illegible] عروق غذا تمام شد نورازظلمت جدا گشت [illegible] وآدمی دانا و بینا وشمنا شدند واین اکسیر است [illegible] دراین اکسیرند [illegible] اکسیر را [illegible] است که انسان کامل میکند [illegible] زیاده وخلاصه [illegible] جدا میکند که [illegible] کامل نیست .

ای درویش ، این نوررابکلی ازظلمت جدا نتوان کردن که نوربی‌ظلمت نتواند بودن و ظلمت بی‌نور هم نتواند بود ازجهت آنکه ظلمت ازجهتی وقایه نوراست ونورازجهتی وقایه ظلمت‌است ، هردودریا دریکدیگرند و بایکدیگر میتوانند بود، اما نوربرظلمت غالب میبایدگردانید تاصفات نورراظاهرشوند.

ای درویش ، نوربا ظلمت در اول همچنان است که روغن درشیر ، لاجرم صفات‌نورظاهرنیستند ، می‌بایدکه‌نوربا ظلمت همچنان شوندکه‌مصباح درمشکوة تاصفات نورظاهرشوند. نورچون‌بمراتب‌برمیآید وبدماغ‌میرسدچنان میشودکه مصباح درمشکوةواین‌مصباح روح نفسانیست‌که دردماغ‌است واین روح‌نفسانی جمله‌حیوانات‌وآدمیان‌دارندامآن‌جمله‌ضعیف‌ومکدراست ، آدمیان می‌بایدکه این‌مصباح‌را قوی وصافی‌گردانند تاروغن روح‌انسانی‌شود، وقوت وصفای این مصباح بترك و عزلت‌است ودرعزلت‌کم خوردن وکم‌گفتن و کم خفتن ، تا بمرتبه انسانی رسید وازاوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاك شد وباوصاف حمیده واخلاق پسندیده تمام آراسته‌گشت تا روح نفسانی وی که دردماغ است شایسته آن شودکه روغن روح انسانی‌گردد قال تعالی : «یکاد زیتها یضیء ولولم تمسسه نار نور علی‌نور».

زیت : روح نفسانی است‌که دردماغ است **ای درویش** قالب آدمی بمثابه زجاجه است و روح حیوانی‌که در دل است بمثابت فتیله است و روح نفسانی‌که دردماغ است بمثابت روغن است وروح انسانی بمثابت ناراست، مصباح تمام شد کارسالکان اینست‌که این مصباح را تمام‌کنند تا بکمال خود رسند .

چون این مقدمات معلوم‌کردی اکنون بدانکه روح نفسانی‌که در دماغ است وبمثابت روغن است میخواست‌که اندرون آدمی را روشن‌کند تاچیزها

را چنانکه چیزهاست بداند وببیند اگرچه ناربوی پیوسته نبود یعنی اگرچه روح انسانی بوی نپیوسته بود ؛ چون روح انسانی که روح اضافی میگویند روح نفسانی پیوست «نور علی نور» شد؛ آنگاه میفرماید که : «یهدی الله لنوره من یشاء» . این «لنوره» نور خاص است و نور خاص ذات خداست [illegible] اگر کسی را این دولت دست دهد و بذات خدای [illegible] دایره تمام کرده «منه بدء و الیه یعود» .

آنچه حق تعالی در جواب داود [illegible]
مخفیاً فاحببت ان اعرف [illegible]
وصفت واسمی وافعال [illegible]
اول است و روح اضافی [illegible]
چهار دریاست [illegible]
کنم والحمدلله رب العالمین .

باب هفتم

در بیان این چهار دریا که گفته شد [illegible]
تقدس . دریای دوم روح اضافی است که [illegible]
گفته شد که روح اضافی [illegible]
و روح محمدی و نور اعظم و سوره محمد [illegible]
آمده است . دریای سیم و دریای چهارم [illegible]
بیش از این نیستند . این باب [illegible]
ظاهر شرع و باطن ظاهر قرآن راست [illegible]

ویاران خودرا تخویف کردم که شما راوقت آن نیست که این باب را مطالعه کنید مطالعه مکنید تا وقت بیاید، قبول کردند که نکنیم .

بدان اعزك الله فی الدارین که علما و حکما واهل وحدت و اهل تصوف را اتفاق است که این چهار دریا هست اما علما میگویند که دریای اول ذات خدای است تعالی وتقدس ، این سه دریای دیگر بیافرید یعنی از نیست هست گردانید. اهل حکمت واهل وحدت میگویند که امکان ندارد که نیست هست شود، وامکان ندارد که هست نیست گردد، نیست همیشه نیست باشد وهست همیشه هست بود.

اهل تصوف مراهل وحدت را میگویند که عالم پس چون ظاهرشد؟ اهل وحدت مراهل تصوف را میگویند که پیش شما چون پیدا آمد که سهل تستری و شیبان راعی از خضر شنیده اند که خضر بایشان گفت : «خلق الله نور محمد من نوره فصوره وصدره یعنی یده فبقی ذلك النور بین یدی الله مائة الف عام فکان یلاحظه فی کل یوم ولیلة سبعین الف لحظة ویکسره فی کل نظرة نوراً جدیداً و کرامة جدیدة ثم خلق منها الموجودات کلها» یعنی خضر علیه السلام فرمود که خدای عزوجل نور حضرت محمد را از نور خود پدید کرد و مصور گردانید و بر دست خود آن نور را بداشت صدهزار سال ودر هر شبانه روزی که هزار سال دنیا باشد هفتاد هزار بار نظر در این نور میکرد واین نور از هر نظری هفتاد هزار نور دیگر بیافتی پس از این نور جمله موجودات را پدید کرد . این بود سخن اهل تصوف .

اهل وحدت میگویند که پیش ما آنستکه دریای اول ذات خدای است ، گنج پنهان بود خواست که آشکارا گردد وشناخته شود ، تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد دریای دوم ظاهرشد، دریای دوم تجلی کرد واز باطن بظاهر آمد دریای سیم وچهارم ظاهرشدند، واین جمله دریك طرفة العین بود بلکه کمتر از یك طرفة العین کما قال الله تعالی : «وماامرنا الاواحدة کلمح بالبصر اوهو اقرب»

ومفردات عالم ملك وعالم ملكوت دایم درتجلی اند، وازتجلی ایشان مرکبات پیدا آمدند و میآیند، اینست تمامی موجودات. واین همه ازتجلی دریای اول ظاهرشدند دریك طرفة العین الامرکبات که بتدریج پیدا میآیند یعنی دریای اول که گنج پنهان بود باطن خدای بود. آن باطن تجلی کرد وازباطن بظاهر آمد و اینهمه ظاهرشدند. پس در وجودنیست الاباطن خدای وظاهر خدای [illegible] وجود خدای وجودی دیگرنیست وامکان ندارد که باشد.

شبلی ازاین نظر فرموده است که : [illegible] کرخی هم ازاین نظر فرموده که : [illegible] هم ازاین نظرفرموده که : [illegible] علی علیه السلام هم ازاین نظرفرموده که : [illegible] رسول صلی الله علیه وآله وسلم میفرمایدکه : [illegible] آن عزیز ازسرهمین نظرفرموده است که [illegible] هستی خدای است تعالی وتقدس [illegible] گفتن. این آن سخن است که عبدالله [illegible] که الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض [illegible] علی کل شیء قدیر. چنانکه هست بگوید [illegible]

اکنون من ازخود چیزی نمی گویم [illegible] میگویم : اهل وحدت اینچنین میگویند [illegible] ای درویش سخن این بیچاره قبول کن [illegible] واین سخنان که گفته می شود جمله برتو روشن [illegible] کیست. چنین میدانم که تمام فهم نکردی [illegible]

فصل

بدانکه عوام اهل وحدت میگویند که راستست که این چهاردریا هست اما این چهاردریاهمیشه اینچنین بوده‌اند که این ساعتندو همیشه اینچنین خواهندبودیعنی میگویند که این چهار دریا اول وآخرندارد وبعضی بربعضی مقدم نیستند نه تقدم ذهنی ونه‌تقدم خارجی وزمانی وهیچیك از یکدیگر پیدا نیامدنداز جهت آنکه وجود یکی بیش نیست؛ چون وجود یکی باشدبعضی از این وجود مقدم وبعضی مؤخر نباشند جمله برابرباشند، واگرکسی گوید که ازاین چهار دریا بعضی مقدمند و بعضی مؤخرند خللها پیدا آید: یعنی اول ناقص بوده باشد آنگاه کامل شده بود؛ یا اول کامل باشدآنگاه ناقص شده بود. هیچ ازاینها نشاید که باشد از جهت آنکه این وجود همیشه‌بکمال بوده وهمیشه بکمال باشد، نقصان رابااین وجود راه نیست. واگرچهاردریا را برابرمیگوییم هیچ ازاین خللها نمی‌باشد. اینست سخن عوام اهل وحدت دراین چهاردریا.

فصل

بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که راستست که این چهاردریا اول‌و آخرندارند. اما دریای اول مقدم است بردریای دوم، ودریای دوم مقدم‌است بردریای‌سیم وچهارم‌بتقدم‌ذهنی نه‌تقدم‌خارجی‌وزمانی، چنانکه تقدم‌قرص آفتاب برشعاع آفتاب وچنانکه تقدم وجود علت بروجود معلول. دریای دوم ازدریای اول ظاهرشد ودریای سیم وچهارم ازدریای دوم ظاهرشدند واین جمله در یك‌طرفةالعین بود بلکه کمتراز یك‌طرفةالعین، اگرتقدم خارجی وزمانی گویند خللها باشد اما درتقدم ذهنی خللی نباشد.

ای درویش، دریای دوم که روح اضافیست: جوهراول عالم‌کبیر است

همان دریای اول است اما دریای اول گنج پنهان بود، دریای دوم همان گنج پنهان است اما اینجا آشکارا شد وشناخته گشت ودریای سیم و چهارم که ملك وملکوت اند ظاهر شدند، وبحقیقت اینهمه ظهور وبطون دریای اول اند، دریای دوم ظاهر دریای اول است ودریای سیم وچهارم هم ظاهر دریای اول اند، چون یك وجود است اینهمه ظهور وبطون آن یك وجود است . یکتاست فی ظهوره وبطونه. هرچند ظاهرتر میشود آشکاراتر میگردد وشناخته تر میشود. این بود سخن خواص اهل وحدت دراین چهار دریا .

فصل

علما واهل تصوف میگویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر [illegible] وزمانی اند چنانکه تقدم حضرت [illegible]

علما واهل تصوف میگویند که : ازل [illegible]

است : بدایت علم لازمان را ازل [illegible]

زود ضیران وبازل متصل نگردد. [illegible]

نیس عندیکم صبح ولامسه [illegible]

والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار [illegible]

الا بسلطان [illegible] روشن گردد. وبدایت [illegible]

ازل آزال میگویند . و بعدن دریای اول را که [illegible]

ولم یکن معه شیء [illegible] ولایزال [illegible]

این بود سخن علما و اهل تصوف [illegible]

اهل تصوف ظاهراست وبفهم عزیزان رسد وسخن عوام اهل وحدت همین است. وسخن حکما وخواص اهل وحدت دشوارتراست وبفهم عزیزان دشوار

رسد. اگر صحبت دانا دست دهد آسان شود . سخن دراز شد و از مقصود دورافتادم .

فصل

بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای اول که ذات خدای است نوری است نامحدود ونامتناهی وبحری‌است بی‌پایان وبی‌کران، ودریای‌دوم که روح اضافی است وجوهراول عالم کبیر ست هم نوریست نامحدود و نامتناهی وبحریست بی‌پایان‌وبی‌کران، محیط عالم است هیچ‌ذره‌ازذرات‌عالم نیست که روح اضافی‌بذات آن نیست وبدان محیط نیست وازآن آگاه‌نیست. حیات عالم وعالمیان است ومدبرعالم وعالمیان است متصرف درعالم‌اوست وتدبیرعالم ازمیکند، ایجاد و اعدام واحیا وامانت واعزازواذلال وابتاءملك و نزع ملك کاراوست صفات خدای اینجا متمیزمیشود واسامی خدای اینجاظاهر میگردند. **ای درویش** گفته شد که‌دریای‌اول که ذات خدایست تجلی کرددریای دوم ظاهرشد دریای دوم تجلی کرد دریای سیم وچهارم ظاهر شدند و آن ملك وملکوتند، افلاك وانجم وعناصررا آبا وامهات میگویند وازاین آبا وامهات موالید سه‌گانه پدیدآمدند ومیآیند. رباعی :

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم — تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
سر مویی ززلف خود نمودیم — جهانرا در بسی غوغا نمودیم

ای‌درویش، دروقت ما وپیش‌از ما چنانکه این چهاردریاست کم کسی دریافتند مدازما نمیدانیم که چون‌باشد، ظاهرآنستکه بعدازمابهترازما دانند از جهت‌آنکه هرچندکه میآید استعداد مردم زیادت‌میشود،دروقت ما وپیش‌ازما هرکس بقدراستعداد ودانش خودازاین چهاردریا خبری دادند چنانکه گفته شد که اهل تصوف میگویندکه دریای‌اول ذات خدای است وذات خدای‌نوریست

نامحدود و نامتناهی و بحریست بی‌پایان و بی کران، اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد.

اهل وحدت میگویند مر اهل تصوف را: ما در ذات خدای همین میگوییم که شما می گویید، خدای تعالی هم باطن است و هم ظاهر. شما از باطن خدای خبر میدهید و از ظاهر خدای خبر ندارید. سخن ما با شما در ظاهر است. ما میگوییم که ذات خدای چنانکه فرمود که «کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف» گنج پنهان بود خواست که این گنج پنهان آشکارا شود تا شناسنده گردد و خواست تا جمال خود را بیند و صفات و اسامی و افعال و سنگ‌های خود را مشاهده کند. و جمال را در مرآت توان دیدن. مرآتی از خود سازد و مرآت دو نوع باشد: یکی آنکه عکس جمال خود را در آن بیند. یکی آنکه عین خود را در آن بیند «المؤمن مرآة المؤمن» **ای درویش**، چنین مرآتی که عین خود را در آن سازد داد و آن مرآت آدم است. نظم:

فرشتگان همه آدم را به سجود کردند
چه سر بود زین راز پنهان
وگر چشمت نباشد آنچنان دان

ای درویش این جمله که گفتم در دیدن ادراک از این جهت خود را پنهان میکند که پیدا آمدند مرآت است و هیچ چیز میخواست که این مرآت از قوت بفعل آید تا ببیند **ای درویش** تا گمان نبری که غیر وجود خدای یکی بیش نیست و آن وجود خدای است و چه در چه کثرت مینماید، و اگرچه یک وجود است بی‌شمار صفات چون حقیقت

کنی یك وجود است ویك مسمی است ، بیت :

مشواحول مسماجزیکی نیست اگـر چه اینهمه اسمـا نهادیم

رباعی

هر نقش که بر تخته هستی پیداست آنصورت آنکسست کان نقش آراست
دریـای کهـن چـو برزند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست

سخن درازشد وازمقصود دورافتادیم، غرض ما بیان مرآت بود، وگفته شدکه: مرآت آدمی است ودیگر گفته شدکه هر چه مرآت بآن محتاج است هم سازداد. ودیگر گفته شدکه اگر آدمی بی این افلاك وانجم وعناصروطبایع و معادن ونباتات وحیوانات توانستی بودن هیچیك ازاینها نبودندی ، اما آدمی بی اینها نمیتواند بودن و بی اینها زندگانی نمیتواندکردن پس مقصود از اینهمه آدمی است. **ای درویش** اگرعظمت وبزرگـواری آدمی را دانستی آنرا یـك علامت هست، اگرآن علامت درتوپیداآید معلوم شودکه آدمی را آنـچنانکه آدمی است دانستی وآن علامت آنستکه : من بعد هرچیزکه طلب کنی بایدکه درخود طلب کنی وازبیرون خودطلب نـکنی ؛ اگرذات خدای و صفات خدایرا می طلبی در خود طلب کن، و اگـرعقل اول وروح اول که روح اضافی است میطلبی درخود طلب کن، واگرابلیس وشیطان میطلبی درخودطلب کن، و اگر قیامت وحساب وصراط میطلبی درخود طلب کن، و اگرآب حیات میطلبی در خود طلب کن، ازظـلمات طبیعت بگذر تا بآب حیات برسی . **ای درویش** ، چند درازکشم، اینهمه میگویم و یقین میدانم که تو نمیدانی که من چه میگویم .

رباعی :

در جستن جام جم جهان پیمودم روزی ننشستـم و شبـی نغنـودم

ز استاد چو وصف جام جم بشنودم　　خود جام جهان نمای جم من بودم

ای درویش بعبارتی دیگربگویم، باشدکه چیزی فهم کنی : بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است وبیقین میدانم که ترا معلومست که زبده وخلاصه درخت میوه باشد وپیداکردن درخت ازبرای میوه باشد و درخت چون بمیوه رسید بکمال خودرسید . وچون میوه بردرخت پیدا آمد عاقل داند که تخم این درخت همین میوه بوده است . وعاقل داندکه در تخم درخت اینجمله مراتب درخت بالقوه موجودبودندواز قوت بفعل آمدند. ودرخت سه مرتبه دارد: مرتبه ذات ومرتبه وجه ومرتبه نفس . تخم درخت ذات درخت است . ودرخت چون بکمال خود رسید کمال درخت وجه درخت است وکمال درخت آن باشد که [illegible] که درتخم درخت بالقوه موجودبودند آنجمله بالفعل بر درخت موجود [illegible] ومجموع هردو مرتبه نفس درخت است . وصفات درخت [illegible] اسامی درخت درمرتبه وجه اند. وافعال درخت درمرتبه نفس [illegible] صفت صلاحیت است واسم علامت است وفعل خاصیت است.

ای درویش توازاین سخن ذات خدای [illegible] خدای واسمی خدای وافعال خدای [illegible] تولوافثم وجه الله . ای درویش [illegible] محمد صلی الله علیه و آله وسلم [illegible] معنی این آیت را ندانستند . [illegible] دریافته باشند .

خاتمة الکتاب

بدانکه روندگان راه [illegible] نکرار کرده اند آنگاه از [illegible] حضرت شیخ [illegible]

ریاضات ومجاهدات کشیده‌اند وگمان برده که دانا شده‌اند و درمعرفت خدای ودرمعرفت آفرینش کتابها ساخته‌اند ومریدبسیار گرفته‌اند وبتربیت‌مریدان‌مشغول بوده‌اند. آنگاه بعدازاینهمه بیقین دانسته‌اندکه هیچ ندانسته‌اند وبنادانی خود از سرتحقیق اقرارکرده‌اند وآن کتابها را شسته‌اند .

ای درویش هرکه دانست که خدای را آنچنانکه خدای است نمیتوان دانست که « العجزعن درك‌الادراك‌ادراك »

و ادراك و دانش هرکه بجایی رسید که دانست که چیزهارا آنچنانکه چیزهاست بتحقیق‌نمیتوان دانست : داناست رباعی :

کس را بحقیقت ازل راه نشد — وزسر فلك هیچکس آگاه نشد
زین رازنهفته هرکسی چیزی گفت — معلوم نگشت و نیز کوتاه نشد

سؤال

درویشان چون این سخن بشنیدند سؤال کردند که چون چیزهارا آنچنان که چیزهاست بتحقیق نمیتوان دانست پس کارآدمی چه باشد وآدمی بچه کار مشغول شود وکمال آدمی وخلاص آدمی درچه باشد ؟

جواب

بدانکه دانایان گفته‌اندکه مصلحت آدمی درآنستکه دعوی محققی از سر بنهد وپای ازحد تقلید بیرون ننهد وازسرتحقیق بعجز ونادانی خود اقرارکند و بیقین بداندکه خدای را آنچنانکه خدای است ازسرتحقیق نمیتوان دانست و چیزها را آنچنانکه چیزهاست بتحقیق نمیتوان شناخت. چون اینها را دانست آنگاه شریعت را عزیز دارد وعزیزداشت شریعت آن باشدکه امتثال اوامر و

اجتناب نواهی کند ومتقی وپرهیزگار باشد وهیچ نکته از نگاهداشت شریعت فرونگذارد وراست گفتاروراست کرداربود .

وچون شریعت را عزیزداشت بعدازآن بداندکه کمال آدمی در آنستکه بمرتبهٔ انسانی رسد وازاوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاك شود و باوصاف حمیده واخلاق پسندیده تمام آراسته گردد .

وچون اینهاکرده باشدآنگاه یقین بداندکه خلاص آدمی وجمعیت آدمی دردنیا وآخرت درلقمه حلال ودرصحبت نیکان است . وگرفتاری آدمی دلقمه آدمی دردنیا وآخرت درلقمه حرام ودرصحبت بدان است و در بدان باشد که آزاری ازوی بکسی نرسدوبقدرآنکه میتواند راحت رساند [illegible] واینست خلاص آدمی . سخن کوتاه شد والله اکبر .

پایان کتاب مقصد اقصی

زبدة الحقـايق

منتخب مبدء و معاد

تألیف ، شیخ عزیز نسفی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین و الصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین .

اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا وخادم فقرا **عزیز بن محمدالنسفی** که جماعت درویشان کثرهم الله از این بیچاره درخواست کردند که می‌باید که درمعرفت عالم کبیر وعالم صغیرودرمعرفت مبدء ومعاد رساله‌یی جمع کنید و بیان کنید که مبدء هریك جداست یامبدء جمله یکی است ومعاد هریك جداست یامعاد جمله یکی است وبیان کنید که نزول چیست وعروج چیست وبیان کنید که اول نزول است آنگاه عروج ، یااول عروج است آنگاه نزول . ودیگردرخواست کردند که می‌باید که سخن هرطایفه که نقل کنید بی‌میل وترجیح باشد وترجیح سخن هیچیك مکنید وآنچنانکه هریك گفته‌اند بیارید .

درخواست ایشان‌را اجابت کردم وآنچنانکه ایشان گفته بودند جمع کردم وآن مجموعه‌را رساله مبدء ومعاد نام‌نهادم چون بخواندند بعضی گفتند مطول

است وسخنان بغایت روشن است وخواص وعوام را از آن نصیب است می باید که چنان باشد که جز خواص را از آن نصیبی نباشد این درخواست دیگر اجابت کرده ورساله مبدء ومعاد را مختصر کردم واین مختصر را **زبدةالحقایق** نام کردم و ازخدای تعالی مدد ویاری خواسته تا از خطا و زلل نگاه دارد «انه علی مایشاء قدیر وبالاجابة جدیر» وبنای این رساله بر دو باب نهادم **و ماتوفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب.**

باب اول در معرفت علم کبیر و این باب مشتمل است بر سه اصل : **اصل اول** درسخن اهل شریعت . **اصل دوم** درسخن اهل حکمت **اصل سوم** درسخن اهل وحدت .

باب دوم در معرفت علم صغیر و این باب مشتمل است بر [illegible]
اصل اول در بیان [illegible] **اصل دوم** [illegible]
نسخه ونمودار [illegible] **اصل سوم** [illegible]
سالک در سلوک چیست .

باب اول

در معرفت علم کبیر ـ بدانکه علم [illegible]
جواهر واعراض را علم گویند . و [illegible]
علم گویند . وعلم [illegible] اول [illegible]
دو علم را که غیب وشهادت نام است [illegible]
ذکر کرده اند : عالم خلق وعالم امر . و [illegible]
وعالم ارواح . وعالم محسوس وعالم معقول [illegible]
و عالم نورانی و عالم ظلمانی . و [illegible]
دو عالم است .

فصل

چون معنی عالم را دانستی اکنون بدانکه ترا انسان صغیر و عالم صغیر میگویند ، وتمام عالم را انسان کبیر وعالم کبیر میخوانند ، **ای درویش** تو عالم صغیری وتمام عالم عالم کبیر است . تو نسخه و نمودار هر دو عالمی ، هرچه درعالم صغیر است درعالم کبیر است وهرچه درعالم کبیر هست درعالم صغیر هم هست . **ای درویش** خود را بدان و ظاهر و باطن خود را بشناس تا اول و آخر عالم کبیر را بدانی وظاهر و باطن عالم کبیررا بشناسی وجز این طریق طریقی دیگرنیست . **ای درویش** ، هرکه میخواهد که چیزها را چنانکه چیزهاست بداند باید که خودرا چنانکه هست بداند .

فصل

بدانکه اول عالم کبیر یك جوهراست چنانکه اول عالم صغیریك جوهر است و آن جوهرکه اول عالم کبیراست تخم عالم کبیراست چنانکه آن جوهر که اول عالم صغیراست تخم عالم صغیراست ، وهرچیز که در دواین عالم پیدا آمد و میآید بیقین میدان که آن چیز درتخم ایشان بوده .

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه جوهراول عالم صغیرنطفه است وهرچه درعالم صغیر موجودشد درنطفه وی موجود بود، و محال است که هرچه درنطفه عالم صغیر موجود نبوده باشد درعالم صغیر موجود شود .

چون جوهراول عالم صغیر را دانستی اکنون بدانکه در جوهراول عالم کبیر خلاف کرده‌اند ، اما اگر تحریر مبحث کنند و بانصاف دراین بحر خوض کنند بیقین خلاف برخیزد : بعضی میگویند که جوهراول که تخم عالم کبیر است روح اول است وهرچیز که درعالم بود وهست و خواهدبود جمله در آن

روح اول موجود بودند واین طایفه اهل شریعت اند . وبعضی میگویند که جوهر اول که تخم عالم کبیراست عقل اول است و هرچیز که درعالم بود و هست و باشد جمله درآن عقل اول موجود بودند واینطایفه اهل حکمت اند . و بعضی میگویند که جوهراول که تخم عالم کبیرست هیولای اول است و هرچیز که در عالم بود وهست و باشد جمله در هیولای اول موجود بودند و این طایفه اهل وحدت اند . و تا عالم بوده است این سه طایفه بوده اند و تا عالم باشد این سه طایفه درعالم خواهند بود وسخن این سه طایفه درسه اصل بشرح میآید

اصل اول

درسخن اهل شریعت درباب عالم کبیر و در بیان آنکه [illegible]
تقدس عالم کبیررا بچه طریق پیدا آورد : [illegible] اهل شریعت [illegible]
یکی موجود قدیم و یکی موجود حادث . [illegible] قدیم اول [illegible]
حادث اول دارد . و این سخن [illegible]
موجود زد حال بیرون [illegible]
آن موجود قدیم است [illegible]
موجود در [illegible]
را عالم میگویند [illegible]
عالم است و عالم [illegible]
ومنزه است [illegible] نزدیک اهل شریعت [illegible]
که خواست عالم را موجود گرداند [illegible]
معدوم گرداند .

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که صانع عالم تعالی وتقدس بیافرید جوهری بودکه نام او روح اول است ، چون خداوند تعالی خواست که عالم ملك و ملکوت بیافریند بآن جوهرنظر کرد آن جوهر بگداخت و بجوش آمد آنچه زبده وخلاصه آن جوهر بود برسر آمد برمثال زبدهٔ قند ، و آنچه دردی وکدورت آن جوهر بود دربن نشست برمثال دردی قند ، خداوند تعالی از آن زبده مراتب عالم ارواح بیافرید و ازآن دردی مراتب عالم اجسام پیدا آورد ، عالم ارواح را سیزده قسم گردانید چنانکه با جوهراول چهارده قسم میشوند و دلیل برآنکه مراتب عالم ارواح سیزده است آنست که مراتب عالم اجسام سیزده است وظاهرعنوان باطن است و ملك نمودار ملکوت است ، آفریدن ملك برمثال ملکوت است و اساس ملکوت برمثال جبروت است تا از ملك استدلال کنند بملکوت و از ملکوت استدلال کنند بجبروت .

فصل

در بیان روح و مراتب ارواح ـ بدانکه روح جوهری بسیط است و مکمل ومحرك جسم است ، در مرتبه نبات بالطبع و درمرتبه حیوان بالاختیار ودرمرتبه انسان بالعقل . و اگراین عبارت را فهم نمیکنی بعبارتی دیگربگویم بدانکه روح جوهری لطیف است و قابل تجزی و تقسیم نیست وازعالم امر است بل خود امراست . وجسم جوهری کثیف است وقابل تجزی وتقسیم است و از عالم خلق است بل خود عالم خلق است .

چون معنی روح را دانستی اکنون مراتب ارواح را بدان : چون خداوند تعالی وتقدس خواست که عالم ارواح را بیافریند بآن زبدهٔ نورانی نظر کرد، زبده

بگداخت وبجوش آمد ، اززبده وخلاصه آن زبده روح خاتم انبیا بیافرید، واز زبده وخلاصه آن باقی ارواح اولوالعزم بیافرید . و از زبده وخلاصه آن باقی ارواح رسل بیافرید ؛ و از زبده وخلاصه آن باقی ارواح انبیا بیافرید . واز زبده و خلاصه آن باقی ارواح اولیا بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح زهاد بیافرید ؛ و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح عباد بیافرید، واز زبده و خلاصه آن باقی ارواح مؤمنان بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح سایر آدمیان بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح [illegible] بیافرید، واززبده وخلاصهٔ آن باقی ارواح [illegible] بیافرید، [illegible] ضبایع بیافرید . و با نور روحی چندین ملائکه بیافرید، [illegible]

فصل

در بیان مراتب اجسام [illegible] چون [illegible] جسام بیافرید بآن دردی [illegible] نظر کرد آن دردی [illegible] از زبده وخلاصه آن عرش بیافرید . و از زبده وخلاصه آن باقی [illegible] و اززبده و خلاصه آن باقی آسمان هفتم بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان ششم بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان [illegible] واز زبده و خلاصه آن باقی آسمان چهارم بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان سیم بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان اول بیافرید . عنصر آتش بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی [illegible] زبده وخلاصه آن باقی عنصر آب بیافرید . و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر خاک بیافرید . مفردات عالم ملک تمام شد . مفردات ملک و ملکوت بیست و هشت [illegible]

چهارده ملك وچهارده ملکوت . ومرکب سه آمد : جسم جماد و جسم نبات وجسم حیوان ؛ همچنین مفردات حروف تهجی بیست و هشت آمدند و کلمه سه آمد: « اسم وفعل وحرف » . ای درویش ، دراین هیچ سخن نیست که مفردات ملك وملکوت بیست وهشت اند ؛ سخن در آنست که اول عالم ارواح است آنگاه عالم اجسام ، یا اول عالم اجسام است آنگاه عالم ارواح ، یا هر دو معاً معاً است . دیگر آنکه اول مرتبهٔ اعلی پیدا آمد و بمراتب بمرتبه اسفل رسید ، یا اول مرتبهٔ اسفل پیدا آمد و بمراتب بمرتبهٔ اعلی رسید . در این دوسخن تأمل کن تا برتو مکشوف شود تا سخن دراز نشود واز مقصود باز نمانیم .

مراتب ارواح درمراتب اجسام هریك دریکی مقام گرفتند : عرش مقام روح خاتم انبیا وصومعه وخلوتخانه او گشت ، وکرسی مقام ارواح اولوالعزم شد و صومعه وخلوتخانه ایشان گشت . و آسمان هفتم مقام ارواح رسل وصومعه وخلوتخانه ایشان گردید ، و آسمان ششم مقام ارواح انبیا وصومعه و خلوتخانه ایشان شد ؛ و آسمان پنجم مقام ارواح اولیا وصومعه وخلوتخانه ایشان گشت . و آسمان چهارم مقام اهل معرفت وصومعه وخلوتخانه ایشان آمد ؛ و آسمان سیم مقام زهاد و صومعه و خلوتخانه ایشان گردید ، و آسمان دوم مقام عباد و صومعه و خلوتخانه ایشان شد . و آسمان اول مقام اهل ایمان و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت . نه مرتبه تمام شد و چهار مرتبه دیگر که باقی مانده یعنی ارواح باقی آدمیان و ارواح حیوانات و ارواح نباتات وطبایع . اینها نه از عالم علوی اند ، اینها از عالم سفلی اند و طبایع اسفل السافلین است ، هریکی را از افراد ارواح از اعلی تا باسفل باین مرتبه اسفل السافلین نزول میباید کرد وبخود دانا وبخدای خود شناسا میباید شد وباز از آنجا عروج میباید کرد وبمقام اول خود میباید رسید و چون بمقام اول خود رسیدند عروج هریك

تمام شد ودایره هریك تمام گردید وچون دایره تمام‌شد ترقی ممکن نیاید ترقی تابدینجا بیش نیست ، درراه ماندن ممکنست اما از مقام اول خود درگذشتن ممکن نیست ، و اگر در راه ماندن ممکن نبودی انزال کتب و ارسال رسل بیفایده بودی .

چون عالم ارواح وعالم اجسام بیافرید آنگاه معادن ونباتات وحیوان که موالیدند پیدا آورد و درآخر همه آدم را بیافرید و [illegible] آدم و حوا [illegible] است آنگاه فرزندان آدم پیدا آمدند و بتدریج [illegible] باول مقام خود عروج میکنند تادایره هریك [illegible] که سعی کنند و جهد نمایند تا باول مقام خود رسند و در راه [illegible] .

فصل

بدانکه این چهارده مرتبه خلقی [illegible] کسبی [illegible] نیست . دین حنیف و دین قیم اینست و فطرة الله که [illegible] فطرت آفریده‌اند اینست و این مرتبه [illegible] کسبی بودی ممکن بودی که هر کس [illegible] بلاتوقفی [illegible] بکسب [illegible] و درجه مقدمات همچنین [illegible] را چنانچه آفریده‌اند [illegible] نیست . ای درویش اینچنین [illegible] آفریده‌اند و ازمقام معلوم خود [illegible] عالم آینده گفتار و کردار ایشان همچنین [illegible] باشد که از آن درنتوانند گذشت [illegible]

پیدا و مقداری معلوم است که چند درقالب باشد و چندنفس زند وچندخورد و چه خورد و چندگوید و چه گوید و چندآموزد و چه آموزد ، درجمله کار چنین می‌دان ، امکان آن ندارد که برگی بردرختی بجنبد وچیزی کسی دردل بگذراند بی علم و ارادت حق .

ای درویش براین سخن شبهات بسیار میآید اگرچه اهل شریعت بزبان نمیگویند که آدمی درکارها مجبور باشد چون بنزدیک ایشان هرچه هست بعلم و ارادت حق است و امکان ندارد که برخلاف علم و ارادت حق چیزی پیدا آید پس جمله آدمیان دراقوال و افعال مجبور باشند ، و این سخن بنا بر آنست که معلوم تابع علم است یا علم تابع معلوم است . بنزدیك اهل شریعت معلوم تابع علم است . پس هرچیز که باشد اورا مقداری معلوم بود که از آن در نتوانند گذشت . آنچنانکه خدای در ازل دانسته است آنچنان باشد .

و بنزدیك اهل حکمت علم تابع معلوم است پس اقوال و افعال آدمی را مقداری معلوم نباشد ، تحصیل علوم و تحصیل مال بسعی آدمی تعلق دارد . هرچند سعی بیش علم ومال بیش حاصل شود . نیکی و بدی کردن و اندك و بسیار خوردن باختیار وی تعلق دارد . هرچند سعی بیش کند بیش یابد و در جمله کارها همچنین می‌دان والله اعلم .

فصل

بدانکه روح هرکه درمقام ایمان مفارقت کند بازگشت او بآسمان اول خواهد بود ، وروح هرکه در مقام عبدت مفارقت کند بازگشت او بآسمان دوم خواهد بود ودر جمله مقامات همچنین می‌دان : یعنی هرکه در هرمقامی که مفارقت کند بازگشت او باهل آن مقام باشد ، وحیفی عظیم باشد که کسی

بمقام اول خود نرسد ، وحال این نه مرتبه چنین خواهد بود که گفته شد . اما آنکه در این قالب بمقام ایمان نرسد بازگشت او بآسمان نخواهد بود از هر کدام مرتبه که باشد . **ای درویش** هر که بمقام ایمان نرسید و تصدیق و تقلید انبیا نکرد اگرچه صورت آدمیان دارد صفت و سیرت آدمیان ندارد و از حساب بهیمه است بلکه از بهایم فروتر ، و بهایم را بعالم علوی راه نیست از جهت آنکه عالم علوی صومعه و خلوتخانه پاکان است و جای ملائکه و اهل طهارت است . بی علم و تقوی بعالم علوی نتوان رسید .

ای درویش . روح اول را که جوهر اول است اگر آده گویند هم راست باشد از جهت آنکه این ارواح همه درون بودند و از وی بیرون آمدند چنانکه گفته است پروردگار که : « الست بربکم » ؟ هر که گفت : « بلی » عدلی باشد و هر که گفت « بلی » سفلی باشد . و هر که گفت : « بلی » و تقصیر کرد در [illegible] سفلی ماند . و آنکه بلی نگفت امکان ندارد که [illegible]

وچون جوهر اول را آده گفتند اگر آن دردی را که اول [illegible] گویند هم راست باشد . این آده و حوا در بهشت [illegible] نزدیک شدند و از بهشت بیرون آمدند . [illegible] بهشت [illegible] هم مراتب باشد : بهشت فانی بود و بهشت [illegible] کبیر را باین نوع پیدا آورد و [illegible] اهل تصوف بغیر این نزول و عروج [illegible]

فصل

ای درویش چون این نزول و عروج [illegible] را پیش از موت طبیعی عروج دیگر هست از جهت آنکه ایشان [illegible]

طبیعی میمیرند ؛ وآنچه دیگران بعداز موت طبیعی خواهند دید ایشان پیش از موت طبیعی میبینند و احوال بعـدازمرگ ایشان را معاینه میشود و از مرتبـه علم‌الیقینی بمرتبه عین‌الیقینی میرسند از جهت آنکه حجاب آدمیـان جسم است و چون روح از جسم بیرون آمـد هیچ‌چیز حجاب او نمی‌شود . و عروج انبیا دونوع است : شاید که بروح باشد بی‌جسم و شاید که بروح و جسم باشد . و عروج اولیا یك نوع است : بروح بی‌جسم .

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه غرض‌ما دراین‌موضع‌بیان این سخنان نیست و غرض‌ما بیان عروج انبیا نیست از جهت‌آنکه معراج انبیا معروف و مشهوراست ، غرض ما در این موضع ترغیب وتنبیه سالکان است تا در ریاضات و مجاهدات کاهل نشوند و ازراه باز نمانند تـا باشد که باین سعادت مشرف شوند و باین دولت برسند ، و بعد از لقای رضای خدا کـدام ساعت بهترازاین باشد که احوال بعداز مرگ سالك را معاینه شود و مقام او که بازگشت او بآن خواهد بود مشاهده افتد .

وسالکان سه چیز را بغایت اعتبارکنند : اول سلوك ، دوم جذبه ، سیم عروج . هرکه این سه‌چیزرا دارد شیخ و پیشواست و هرکه این سه چیز ندارد پیشوائی را نشاید . سلوك : عبارت از کوشش است ، و جذبه : عبارت از کشش است ، و عروج : عبارت‌از بخشش‌است . عروج اهل تصوف عبارت ازآنست که روح سالك درحال‌صحت‌وبیداری‌ازبدن‌سالك‌بیرون‌آیدواحوالی‌که بعدازمرگ‌بروی‌مکشوف‌خواهدشد اکنون پیش‌ازمرگ‌بروی‌مکشوف‌گردد، و بهشت ودوزخ‌رامشاهده‌کند واحوال اهل‌آنرامطالعه‌نماید و از مرتبه علم‌الیقین بمرتبه‌عین‌الیقین‌رسدوهرچه دانسته‌بود ببیند، وروح‌بعضی تابه‌آسمان اول برود وروح بعضی تا به‌آسمان‌دوم وهمچنین،وهریك تا بدانجاکه‌بروند وآنچه بینند چون‌بازبقالب‌آیندجمله بایادایشان‌باشد، وروح‌بعضی‌یك‌روز درآسمانهابماند

وگرد آسمانها طواف کند وآنگاه بقالب آید ، و روح بعضی زیادت از این بماند تا بده روز وبیست روز . وطایفه‌ای‌هم از اهل تصوف میگویند که روح خاتمین یعنی خاتم‌انبیا وخاتم اولیا تابعرش عروج مینمایند . اینطایفه میگویند که ولایت باطن نبوت است والهیت باطن ولایت است و این سخن از نسون ملفوظ معلوم میشود .

فصل

چون مدت دنیا بسر آید و روز قیامت شود اجزای قالب هریکی را جمع کنند وقالب هریکی تمام کرده روح هرقالبی را درقالب آورند . و آسمانها را درنوردند وزمین را تبدیل کنند . وجمله آدمیان را درعرصات قیامت حاضر سازند و حساب هریکی بکنند . واهل ایمان و تقوی را از دوزخ گذرانیده ببهشت رسانند ، و اهل کفر و ظلم را بدوزخ در آورند . واهل معصیت را تا معصیت عذاب کنند وبآخر ازدوزخ بیرون آورند و ببهشت رسانند . [illegible] این طایفه که خودرا اهل شریعت نام کرده‌اند ودیگران ایشان را [illegible]

اصل دوم

سخن اهل حکمت دربیان عالم کبیر ودربیان آنکه [illegible] پیدا آمده بدانکه اهل حکمت هم دو موجود میگویند یکی موجود حادث . موجود قدیم را واجب الوجود لذاته [illegible] حادث را ممکن الوجود لذاته [illegible] اورا وجود ازخود باشد یا اورا وجود [illegible] اورا واجب الوجود لذاته گویند . واگر اورا وجود از غیر است [illegible] ممکن الوجود لذاته است . و واجب الوجود لذاته خدای عالم است . و ممکن الوجود لذاته

عالم خدای است ، و واجب‌الوجود لذاته موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا . و این واجب‌الوجود لذاته نزد اهل حکمت موجب بالذات است ، عالم از ذات اوصادرشد چنانکه شعاع آفتاب ازقرص آفتاب و چنانکه وجود معلول ازوجود علت ، پس تاقرص آفتاب باشد شعاع آفتاب هم باشد وتا وجود علت باشد وجود معلول هم بود .

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری تعالی وتقدس صادرشد جوهری بود و نام آن‌جوهر عقل اول است و عقل جوهری بسیط است یعنی جوهریکتاست و قابل‌تجزی و تقسیم نیست و این اصلی است بنزدیك اهل حکمت که « لایصدر عن‌الواحد الاالواحد » . ۱ پس از باری تعالی و تقدس که احد حقیقی‌است احد حقیقی صادر شد وآن عقل‌اول‌است ، ودراین عقل‌اول که احد حقیقی است باضافات و اعتبارات کثرت پیدا آمد : یعنی نظر بذات عقل ونظر بعلت عقل و نظر بواسطه‌ئی که میان علت و معلول است باین سه‌نظر درعقل اول سه‌اعتبار پیدا آمد و بهر اعتباری ازعقل اول چیزی صادرشد عقلی ونفسی و فلکی صادرشد تا پیدا از عقل اول نه عقل و نه‌نفس و نه فلك پیدا آمدند آنگاه در زیر فلك قمر عنصر آتش وطبیعت آتش پیدا آمد ، باز عنصر هوا وطبیعت‌هوا پیدا آمد ، باز عنصر آب و طبیعت آب پیدا آمد ، بازعنصرخاك وطبیعت خاك پیدا آمد . آبا وامهات تمام شدند . آنگاه ازاین آبا و امهات موالید سه‌گانه پیدا آمدند و میآیند : معادن و نباتات و حیوان ودرآخر همه انسان پیدا آمد و بکمال رسید و بعقل رسید ، معلوم شد که اول عقل بوده است که هرچیز که در آخر پیدا آید دراول بوده باشد و دایره تمام شد ، که دایره چون باول خود رسید تمام شد ، پس عقل هم مبدء است و هم معاد ، نسبت بآمدن مبدء است و

۱ - وامروز اینگونه برزبان اهل حکمت میرود: « الواحد لایصدرعنه‌الاالواحد». «حامد»

نسبت بباز گشتن معاد ؛ و معاد جایی‌را گویند که یك‌نوبت در آنجا بوده‌باشد و باز بهمان جای باز گردد ، نسبت بآمدن لیلةالقدر است و نسبت بباز گشتن یوم‌القیامة است .

ای‌درویش ، عقل‌اول قلم‌خدای و رسول‌الله است و علت مخلوقات و آنچه موجودات است و بصفات و اخلاق خدای آراسته و از اینجا گفته‌اند که خدای تعالی آدم را بصورت خود آفرید . و بنزدیك اهل حکمت [illegible] تقدس همین یك عقل بیش صادر نشد . باقی جمله از عقل اول صادر [illegible] اول فعل باری‌است . باقی جمله نفس عقل اول‌اند . عقل اول [illegible] باقی جمله بامر عقل اول‌اند ، عقل اول [illegible] خدای‌است [illegible] عقل اول‌اند . عقل اول را [illegible] تعالی است . [illegible] عقل اول است . همچنین [illegible] نمی‌توانند کرد الا عقل اول [illegible] میدهد . و همچنین هریك از عقول [illegible] هریك [illegible] عطا دارند [illegible] نمیگیرد از جهت آنکه [illegible]

فصل

بدانکه عقل‌اول یك جوهر است [illegible] باسمی مختلفه ذکر کرده‌اند . چون [illegible] بود نامش عقل کردند از جهت آنکه [illegible] جوهر را دیدند که زنده و زنده کننده [illegible] حی و محیی است . و چون همین جوهر [illegible] نور کردند از جهت آنکه [illegible] مظهر است [illegible]

که نقاش علوم بود بردلها نامش قلم کردند ، وچون همین جوهررا دیدند که سبب علم عالمیان بود نامش جبرئیل کردند ، و چون همین جوهررا دیدند که سبب رزق عالمیان بود نامش میکائیل کردند ، و چون همین جوهررا دیدند که سبب حیات عالمیان بود نامش اسرافیل کردند ، و چون همین جوهررا دیدند که حقایق چیزها درمییافت و قبض معانی میکرد نامش عزرائیل کردند. وچون همین جوهررادیدند که هرچه بود وهست وخواهد بود جمله دروی موجودبودند نامش لوح محفوظ کردند . واگرهمین جوهررا بیت‌الله وبیت‌العتیق وبیت‌اول و مسجداقصی وآدم و ملك مقرب وعرش عظیم گویند همراست باشد .

تاسخن دراز نشود : عقول و نفوس عالم علوی جمله شریف ولطیف‌اند وجمله علم‌وطهارت دارند ، اما هرکدام که بالاتراست‌وبعقل‌اول نزدیك‌تراست شریف‌تر ولطیف‌تر است و علم و طهارت وی بیشتر است ، و درافلاك نیز همچنین می‌دان : هرکدام که بالاتر و بفلك الافلاك نزدیکتراست شریفتر و لطیفتر است . ودرنزول هرکدام مرتبه که بمبدء نزدیکتر بود شریف‌تر ولطیف‌تر بود ، و درعروج هرکدام مرتبه که از مبدء دورتر بود شریف‌تر و لطیف‌تر باشد از جهت آنکه درنزول کدورت به بن‌نشیند و درعروج صافی برسرآید . و اگر چنین گویندکه در سایط هرچند از مبدء دورتر میشود خسیس‌تر میشود، ودر مرکبات هرچند از مبدء دورتر میشود شریف‌تر میگردد نیز موجه است .

فصل

بدانکه اهل شریعت حقیقت آدمی را که مدرك جزویات و کلیات است و دانای خود و دانای پروردگار است روح انسانی میگویند ، و اهل حکمت این حقیقت را نفس انسانی می خوانند . چون این مقدمه معلوم کردی بدانکه اهل شریعت میگویندکه ارواح آدمیان پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود

بود چنانکه دراصل اول گفته شد ، واهل حکمت میگویند که نفوس آدمیان پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود نیستند و محال است که بالفعل موجود باشند پیش از اجساد ، اما پیش از اجساد بالقوه موجود باشند ، ومحال است که معدوم صرف موجود شود ، ومحال است که موجود معدوم صرف شود . و موجود و معدوم گشتن چیزها عبارت از آنست که از قوت بفعل میآیند و باز از فعل بقوت میروند ، مفرد مرکب میشود و مرکب باز مفرد میگردد ، و پیشتر گفته شد که هرچیز که درعالم بود و هست وخواهد بود جمله در عقل اول [illegible] محال است که چیزی که درعقل اول موجود نبوده باشد درعالم [illegible] شود . پس عقول و نفوس آدمیان جمله در عقل اول موجود [illegible] بوقت خود بالفعل ظاهر میشوند .

ای درویش بعضی میگویند که مبدء عقول و نفوس [illegible] است که عقل فلک قمر است وعقل فعال [illegible] التصور اوست . وبعضی میگویند که عقول عالم [illegible] عالم سفلی است وازین جهت است که تفاوت [illegible] که مستفاد از فلک قمر باشد هرگز برابر نباشد [illegible] باشد . تفاوت آدمیان از این جهت است که گفته شد یعنی [illegible] اربعه هم هست : سعادت وشقاوت وزیرکی و بلادت ودرویشی [illegible] وخواری ودرازی عمر و کوتاهی عمر و [illegible] این جمله [illegible]

انبیا و اولیا و حکما جمله اتفاق کرده اند [illegible] عظیم و اثرهای قوی دارند درهمه چیزها [illegible]

فصل

بدانکه اهل شریعت میگویند که افلاک و [illegible]

ارادت و قدرت وسمع و بصر ندارنـد و حرکات ایشان ارادی نیست و اثری که دراین‌عالم میکنند بارادت نمی‌کنند بلکه بخاصیت می‌کنند . واهل‌حکمت میگویند که اثری‌که درین عالم میکنند بارادت می‌کنند و بخاصیت‌هم میکنند.

چون این مقدمات معلوم‌کردی اکنون بدانکـه عقول و نفوس وافلاك و انجم اثرهای قوی دارند دراین عالم سفلی ، جمله‌کارهای عالم‌سفلی بازبسته بعالم علوی‌است ، این‌چرخ گردون آسیاییست که خوددانه پیدا میکند وخودآرد میکند وخود میرویاند وخودمیریزاند . خودجان‌می‌بخشد وخودجان‌می‌ستاند، وخود مال وجاه میدهد وخود مال وجاه میستاند . سعادت و شقاوت‌را سبب اوست ، احیا وامانت کاراوست ازجهت آنکه‌گردش این‌آسیا قدرحق‌است ؛ چندین‌گاه‌است که می‌شنوی که جمله چیزها بقدرحق‌است ومعنی‌قدررا نمیدانی ای درویش ، حکم‌خدای‌دیگراست‌و قضای‌خدای دیگر و قدرخدای دیگر ، این‌اسما اسمای‌متباین‌اند نه‌اسمای مترادف : علم‌او که ازلی‌است حکم‌اوست، وپیداکردن آنچه میدانست قضای اوست ، و درگردش آنچه پیدا آورد قدر اوست که‌کارکن خدای است دراین‌عالم ؛ پس جمله‌کارها بقدرباشد .

و اگر این عبارت را فهم نمیکنی بعبارت دیگـر بگویم **ای درویش** : علم‌او حکم اوست و پیداآوردن اسباب قضای اوست وبکار درآوردن‌اسباب قدر اوست یعنی اسبابی کـه در این عالم **است** جمله بیکبار قضای اوست و افعال این اسباب جمله بیکبار قدر اوست . تـرا بیقین معلوم است که امکان ندارد کـه چیزی در این عالم حادث شود بی‌قدر او ، پس جمله چیزها بقدر حق باشد .

چون معنی‌قدررا دانستی‌اکنون بدانکه اگرکسی‌گویدکه ردقدرممکنست راست باشد ، واگرکسی‌گویدکه رد قدر ممکن‌نیست هم راست باشد ازجهت آنکه رد بعضی‌ممکن‌است اما ردکل‌ممکن‌نیست ، و ردآن‌بعضی‌که ممکنست

هم به قدر است ، رد قدرهم بقدر تواند بود : مثلاً یکی عسل بسیار خورد دل
وی گرم شد و آغاز تب دق کرد وخوف آنستکه هلاك شود طبیب ویرا قرص
کافور داد تا آن حرارت دفع شد وتب دق برخاست وهلاك نشد هیچ شك نیست
که آن گرمی بقدر حق بود ، و این سردی کافور نیز بقدر حق است ، پس رد
قدرهم بقدرتوانست کرد ، وقت باشد که اگرچه طبیب حاذق حاضر باشد ، علاج
بسیار کند دفع آن ممکن نباشد همچون تب دق که بآخر کشنده باشد ، در طوبت
تمام بتحلیل رفته باشد ، و درتأثیرات کواکب و انقلاب [illegible]
مثلاً تابستان آمد وهوا بغایت گرم شد [illegible]
نیست ، اما اگر کسی سرداب [illegible]
بزمستان آمد وهوا بغایت سرد شد ، [illegible]
نیست ، اما اگر حالتی پیدا کند [illegible]
خرد کرده باشد ، ودرجهت کردن [illegible]

ای درویش ، [illegible]
آن تقدیر نهفته [illegible]
بقدر میتوان کرد ، [illegible]
زیرکان [illegible]

ای درویش ، [illegible]
آدمی هیچ اثری ندارد ، [illegible]
دربندند تا فرزندان ایشان [illegible]
که هست دربند تا فرزندان [illegible]
را اثر بودی هیچکس در عالم [illegible]
و حال آنکه چنین نیستند ، [illegible]

هیچ اثر ندارد ، پس آنکه بعضی ازشیخان زراق میگویند که ما بهمت ؛ فلان را رنجور کردیم یا بکشتیم دروغ میگویند ، اولیا و انبیا و حکما بسیار چیزها میخواستند که نباشد و میبود و بسیار چیزها میخواستندکه باشد ونبود ، دنیا جای نامرادی است ودرزیر هرمرادی ده نامرادی تعبیه‌است ، دانایان چون حال چنین دیدند ترك کردند و تسلیم شدند .

ای درویش ؛ جز رضا وتسلیم علاجی نیست ، هرکه ترك مرادکرد از دوزخ نامرادی خلاص یافت ، اگرچه بفکر راست وتدبیر درست وسعی بسیار دنیا بدست میتوان آورد ، اماکس ندانست و نداندکه فردا چه خواهد بود . صحت باشد یامرض ؛ حیات باشد یا ممات ؛ عمل باشد یا عزل . ای بسا پادشاه که فردا ازپادشاهی بیفتد ، ای بسا توانگرکه فردا درویش گردد ، ای بسا معزول که فردا پادشاه شود ؛ و ریاست در تموج است هرساعتی تموجی وصورتی حادث میشود ، صورت اول هنوز تمام نشده که صورت دیگر پیدا آید وصورت اول را ناچیز کند .

فصل

در بیان معاد ـ بدانکه بازگشت نفس بعداز مفارقت قالب اگرکمال حاصل کرده باشد بعقول ونفوس عالم‌علوی خواهد بود چه کمال نفس انسانی با نفوس وعقول عالم علوی مناسبت دارد زیرا که نفوس وعقول عالم‌علوی جمله علم وطهارت دارند ودایم دراکتساب علوم واقتباس انوار باشند وعلم وطهارت حاصل کنند وهرکه مناسبت حاصل کند چون نفس وی مفارقت نماید ازقالب ؛ عقول ونفوس عالم‌علوی اورابخودکشند ومعنی شفاعت اینست ، باهرکدام که مناسبت حاصل کرده باشد بازگشت او باو باشد و آن‌نفس اورا بخودکشد ، ونفوس انسانی بعداز مفارقت قالب چون بعالم علوی رسیدند از مرکبان‌فانی

خلاص یافتند وبرمرکبان باقی سوارشدند وابدالآباد براین مرکبان باقی‌سوار خواهند بود وهریك بقدر مقام خود درلذت وراحت خواهندبود.

وهرآدمی راکه استعداد باشد ممکنست که بریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم واقتباس انوارنفس خود را بجایی رساند که مناسب گردد به فلك‌الافلاك وچون مفارقت کند بازگشت نفس او بنفس فلك‌الافلاك باشد ، و اگراین نفس مستعد بریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم و اقتباس انوار مشغول نشود وعلم وطهارت‌حاصل نکند درزیرفلك قمر که دوزخ است بماند وبعالم علوی نتواند رسید ازجهت آنکه عالم علوی صومعه و [illegible] تخانه پاکان است وجای اهل علم وطهارت است هرکه علم و طهارت حاصل نکرد بعالم علوی نرسد .

ای درویش ، وصول بمراتب عالیه ودرجات رفیعه بسعی و کوشش [illegible] کس بازبسته است هرچندکه علم وطهارت بیشترحاصل می‌کند مقام [illegible] میشود: یعنی بنزدیك اهل حکمت نه چنانست که [illegible] را مقامی معین است چون بمقام معین خود رسید [illegible] چون دایره تمام شد ترقی ممکن نیست [illegible] شریعت ارواح آدمیان پیش از اجساد [illegible] بدن نزول کردند وباز عروج نمودند [illegible] نتواند کرد اما بنزدیك اهل حکمت : نفوس [illegible] موجود نبودند پس نفوس را مقامی نبوده باشد [illegible] هرکرا استعداد زیادت باشد وسعی و کوشش بیشتر [illegible] مقام هریك جزای علم و عمل وی است . و هر آدمی را ده استعداد است : استعداد اول خاصیت ازمنه اربعه است و با فرزندهمراه است و کسبی نیست ۱ .

۱ ـ کذا ـ استعداد دوم را نیاورده است

ای درویش هرکه نفس خـود را بجایی رسانیدکه مناسبت با نفس فلك الافلاك حاصل کرد بنهایت مقامات انسانی رسید وآدمی تمام شد وعالم صغیر را تمام گردانید وهرکه عالم صغیررا تمام گردانید درعالـم کبیر خلیفه خداست وخلیفه خدای معجون اکبرواکسیراعظم وکبریت احمروجام جهان نمای وآینه گیتی نمای است ، هرچه گوید باحق گوید وهرچه شنوداز حق شنود وابدالآباد درجوارحضرت رب العالمین خرم وشادمان باشد و این بهشت خاص است و مراتب هشت بهشت جای ناقصان است ، علم وپاکی هرکه زیادت بود درجه وی دربهشت بالاتر باشد.

وبنزدیك اهل حکمت عالم سفلی که عالم عناصر وطبایع است ومـعادن ونباتات وحیوان است و عالـم کون وفساد : دوزخ ودرکات دوزخ است ، جهل وناپاکی هرکه زیادت باشد درکهٔ وی دردوزخ پایین تر باشد واین نفوس که درزیرفلك قمربمانند وبعالم علوی نرسند بعضی میگویندکه هریکی بقالبی پیوندد برصورت آن صفتی که بروی غالب باشد ودرصورت آن صفت حشرشود وبقدرمعصیت در آن صورت عقوبت یابد وازقالب بهقالب میگردد چنانکه در وقت عمل ازصفتی بصفتی میگردید تاآنگـاه که کمال خود حاصل کند و از جزای جنایت خلاص گردد بعالم علوی پیوندد .

وبعضی میگویندکه بازبقالب دیگرنمیتوانند پیوست ازبهرآنکه هر قالبی که موجود باشد هرآینه اورانفسی باشد ویك قالب را دونفس نمی تواند بود پس همچنان بـی قالب در زیرفلك قمربماند. وبـعضی می گویندکه جـن این ارواح اندکه در زیرفلك قمرماندهانـد. اینست سخن طـایفه اهل حکمت کـه ایشان را باطنی میگویند .

اصل سیم

درسخن اهل وحدت دربیان عالم کبیر- بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست وآن وجود خدای تعالی وتقدس است و بغیر وجود خدای وجودی دیگرنیست و امکان ندارد که باشد . و این یک وجود ظاهری دارد و باطنی هم دارد ، وباطن این وجود یك نور است واین نور است که جان عالم است وعالم مالامال این نوراست. نوری است نامحدود و نامتناهی وبحری است بی‌پایان وبی کران ، حیات وعلم وارادت وقدرت اشیا از این نوراست، طبیعت وخاصیت وفعل اشیا ازاین نوراست. بینائی وشنوائی وگویائی وگیرائی و روائی اشیا ازاین نوراست . اما این نوریکی بیش نیست که وجود همه این نور است . و اگرچه صفات و افعال و اسامی اشیا ازاین [illegible] اما این نوریکی بیش نیست ، افراد موجودات جمله یکی [illegible] شدند وهریک دریچه اندازظهوراین نور و صفت این نور [illegible] تافته ، واین نوراول وآخرندارد. وقت وعدم را بوی راه نیست [illegible] میشوند وکهنه میگردند وبخاك میروند و ازخاك [illegible] میزایند وهریک آنچه ملایم ایشان است تا بکمال خود رسد [illegible] ازخود دارند ، واین نوربرمظاهرخود عاشق است ازجهت آنکه [illegible] این مظاهرجمال خود را می بیند وصفات واسامی خود را مشاهده [illegible] اینجا گفته‌اند که خود را بشناس تاخدای را بشناسی .

چون دانستی که این یک نوراست که [illegible] مظاهراین نورند پس اگر گویند که ماییم که [illegible] باشیم راست باشد واگر گویند نه ماییم که [illegible] که باشیم هم راست باشد .

ای درویش ؛ افراد موجودات باین وجود هیچ بریکدیگر مقدم و از یکدیگرمؤخرنیستند ازجهت آنکه نسبت هرفردی ازافراد موجودات این وجود همچنان است که نسبت هرحرفی ازحروف کتابت ومداد، وازاینجا گفته‌اندکه ازتو تا خدای راه نیست نه بطول نه بعرض ؛ افراد موجودات نسبت بیکدیگر بعضی مقدم وبعضی مؤخروبعضی ماضی وبعضی مستقبل‌اند .

ای درویش وجود یکی بیش نیست وآن وجود خدای است وبغیروجود خدای وجود دیگرنیست وامکان ندارد که باشد و این یک وجود ظاهری دارد وباطنی دارد، باطن آن یک نوراست واین نور است که جان عالم است واین نوراست که سرازدریچه بیرون کرده است خود میگوید وخود میشنود و خود میدهد وخود میگیرد وخود اقرارمیکند وخود انکارمیکند، **ای درویش** ؛ باین نورمیباید رسید واین نوررا میباید دید وازاین نوردرعالم نگاه میباید کرد تااز شرك خلاص گردی .

ای درویش ؛ سالك چون باین نوربرسد آنرا علامت باشد: علامت اول آنست که خود را نبیند که تا خود را می‌بیند کثرت باقی است و تا کثرت میبیند مشرك است ، وچون سالك نماند شرك نماند وحلول واتحادوفراق ووصال نماندازجهت آنکه حلول میان دوکس باشد واتحادمیان دوچیزبود وفراق ووصال غیریت را لازم دارد، چون سالك باین نورسوخته شود هیچ ازاینهانماندخدای باشد وبس ، فنا درتوحید دراین مقام است والله اعلم.

فصل

بدانکه شناخت ودید عوام اهل توحید دراین وجود تا بدینجا بیش نیست که گفته شد واین سخن که ایشان میگویندکه وجودیکی بیش نیست وآن وجود خدای است واین وجود ظاهری دارد وباطنی دارد ، باطن این وجود یك نور

است وظاهراین وجود مظاهـرصفات این نوراست یـا آینه این نوراست یـا مشکوة این نوراست. راست است وراست دیده‌اند اما باصل وجودکه‌وحدت صرف است نرسیده‌اند ونظرایشان برحقیقت اشیا نیفتاده‌که آن جبروت است یعنی نظرایشان برملک وملکوت افتاده ملک و ملکوت را دیدند اما جبروت را ندیدند، وملک وملکوت درجنب عظمت جبروت مانند قطره وبحراست . جبروت وحدت صرف است ومبدء جسم وروح‌است ومبدءکتاب وکلام‌است ومبدء ملک وملکوت است ومبدء وجود وعدم‌است. هرچه درملک وملکوت است درجبروت هم هست ودرملک وملکوت زمین وآسمان وکرسی وعرش هستند، ودرزمین و آسمان‌خلقان بسیارهستندکه ایشان را از آدم وابلیس خبر نیست . غرض‌آن بودکه اهل وحدت میگویندکه جوهراول‌که تخم عالم کبیر است هیولای اول است .

فصل

در بیان اقسام هیولی ـ بدانکه هیولی جوهریست که قابل صور [illegible] هیولی چهار قسم است مثلاً آهن و چوب جوهرند و قابل چهار [illegible] اشکال‌اندواین یک قسم‌است ازاقسام هیولی . ونطفه‌جوهراست وقابل [illegible] صورواشکال‌است واین یک‌قسم دیگراست ازاقسام‌هیولی . وعناصر [illegible] قابل چندین صوره‌اشکال‌اند واین‌یک‌قسم دیگراست ازاقسام هیولی [illegible] اول‌جوهربسیط‌است‌وقابل چندین‌صورواشکال‌است . ذات عالم کبیر [illegible] وذات عالم بقا وثبات است . هرچیزکه درعالم موجوداست [illegible] درعالم شهادت جمله صورواشکال هیولای اول‌اند [illegible] عالم جبروت است وعالم جبروت مبدء ملک و ملکوت است [illegible] ملکوت عاشق است ازجهت آنکه در ملک وملکوت جمال خود را می‌بیند و اسامی وصفات خود را مشاهده میکند، بازملکوت برملک عاشق‌است بهمین

معنی، ملک مظهرملکوت است وملک وملکوت مظهرجبروتند، و این هیولای اول که عالم جبروتست بعضی ازصورواشکال چون قبول کرد هرگز رها نکرد ورها نخواهدکرد وآن صور واشکال عالم علوی است که عالم بقا و ثبات است، وبعضی ازصورواشکال را قبول میکند وبازرهامیکند وهمیشه این‌چنین کرد وپیوسته این‌چنین‌خواهدکرد، وآن صورواشکال عالم‌سفلی‌است که عالم کون و فساد است و این یک قسم دیگراست از اقسام هیولی .

چون اقسام هیولی را دانستی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویندکه هیولای اول ذات هردوعالم است یعنی عالم غیب وشهادت واین ذات اول‌و آخرنداردوحد ونهایت ندارد وقابل‌تجزی وتقسیم‌نیست وقابل‌فنا وعدم‌نیست، عالمی است نامحدود ونامتناهی وبحری است بی‌پایان وبی‌کران، وجودهمه ازاوست وبازگشت همه بدوست بلکه خود همه اوست وجودبخش هردوعالم است ودارای هردوعالم است. این ذات است که عالم غیب است واین ذات است که عالم وحدت است .

ای درویش ، عالم جبروت نام ونشان ندارد ، شکل وصورت ندارد ، حد ورسم ندارد، حس را بوی راه نیست. عقل ازوی آگاه نیست . فهم در وی حیران است ، وهم دروی سرگردان است ، درآن عالم شهد وحنظل یك طعم دارند، تریاك وزهریك خاصیت می‌دهند ، روزوشب یك رنگ دارند ، ازل‌وابد همخانه‌اند، ماضی ومستقبل حاضرند، فرعون را باموسی صلحست، نمرود را با ابراهیم آشتی است.

فصل

بدانکه‌اهل‌وحدت میگویندکه اگرچه ذات هردوعالم وحدت‌صرف‌است اما بهرصفت‌که امکان داردکه‌آن صفت بباشد و بهرصورت‌که امکان داردکه

آن صورت بباشد و آن صفت و آن صورت درمرتبه خود صفت و صورت کمال باشد موصوف ومصوررا واین کمال عظمت وکمال کبریای وی است واین ذات دایم درتجلی است ، تجلی صفات میکند وتجلی صور میکند ، چنانکه دریا درتموج است این ذات دایم درتجلی است چنانکه گفته‌اند : نظم :

هرنقش که بر تخته هستی پیداست آن صورت آنکسست کان نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو موجش خوانند ودرحقیقت دریاست

وازاینجا گفته‌اند که این وجود هم قدیم است هم حادث ، **هم ظاهر است وهم باطن، هم غیب است وهم شهادت، هم خالق است وهم مخلوق.** هم عالم است وهم معلوم . هم مرید است وهم مراد ، هم قادر است وهم مقدور . هم شاهد است وهم مشهود . هم متکلم است وهم مستمع ، هم رازق است وهم مرزوق . هم شاکر است وهم مشکور . هم عابد است وهم معبود ، ساجد است وهم مسجود ، هم کاتب است وهم مکتوب ، هم مرسل است وهم مرسل . ودرجمله صفات همچنین می‌دان از جهت آنکه هرصفتی که درو است و هرفعلی که درعالم است وهرا سمی که در [illegible] افعال واسمی این وجود اند اما صفت در مرتبه [illegible] نفس اند . واسامی درمرتبه وجه اند . وهر [illegible] ودوصورت دارند مرتبه ذات و مرتبه [illegible] صورت جامعه . وصفت جمله درمرتبه [illegible]

فصل

در بیان معرفت [illegible] اهل [illegible]

نیست اما این نور مشکوة [illegible] مشکوة این یك نور [illegible] این نور در هر مشکوة [illegible]

میگردد ، آدمیان‌را میری وسروری پیدا آید درلطف یادرقهر، وقتل عام ووبای عام را حکمت اینست که مدد روح یکی می‌دهد تا عالم را سری و سروری پیدا آید ودرجمله انواع همچنین می‌دان .

پس هرصورتی که باین عالم آید وبصفتی موصوف شود و باسمی مسمی گردد و چون این صورت از این عالم برود صورت دیگر بیاید و بهمان صفت موصوف شود و بهمان اسم مسمی گردد از روی تناسب نه از روی تناسخ . این بود سخن طایفه اهل وحدت که مردمان ایشان را طبیعی نام نهاده‌اند .

فصل

بدانکه اهل وحدت دوطایفه‌اند : یك طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست وآن وجود خدای است وبغیروجود خدا وجودی دیگر نیست وامکان ندارد که باشد ، پس نزدیك اینطایفه هرچه موجود است جمله بیکبار وجود خدای باشد وسخن این طایفه بشرح گفته شد. وآنطایفه دیگر میگویند که وجود بردوقسمست : وجود حقیقی ووجود خیالی . خدای وجود حقیقی دارد وعالم وجود خیالی دارد، خدای هستی است نیست نمای وعالم نیستی است هست نمای. عالم جمله بیکبار خیال ونمایش‌است وبخاصیت وجود حقیقی که‌وجود خدای است اینچنین موجود می‌نماید وبحقیقت وجود ندارد الا وجودخیالی وعکسی وظلی. اینست سخن اینطایفه دیگرکه خود را اهل وحدت نام‌کرده‌اند ودیگران ایشانرا سوفسطائیه گویند .

فصل

بدانکه درعالم همیشه این چهارطایفه بوده‌اند واصل اعتقادات همین چهار اعتقاد بیش نیست ، و این معتقدات بسیارکه پیدا آمده است و می‌آید

جمله فروغ این چهار اعتقادند وهیچ شك نیست که از این چهار اعتقاد یکی حق است وسه باطل اما هریکی میگویند که آنچه حق است باماست ودیگران برباطلند .

ای درویش بیقین بدان که بیشتر آدمیان خدای موهوم ومصنوع می پرستند ازجهت آنکه هریك با خود چیزی تصور کرده‌اند وآن متصور خود را خدای نام نهاده‌اند وآنرا می‌پرستند ومتصور هرکس موهوم ومصنوع آنکس باشد . با اینحال همه روزه عیب بت‌پرستان میکنند ومیگویند که خود میتراشند و خود میسازند و مصنوع خودرا می‌پرستند و نمی‌دانند که ایشان همه عمر در این بوده‌اند ودراین خواهند بود وازرب الارباب که اله مطلق است غافلند .

ای درویش هرچیزرا که معین کرده‌اند چون ستاره و آفتاب و آتش وبت ونوروظلمت ومانند این مقیدشد وخدای مقید دیگراست وخدای مطلق دیگر . وجه دیگرباشد و ذات دیگر. شك نیست که هرچیزی دارد امر رب باشد . رب‌الارباب دیگر وهرکه بوجه خدای رسید وبذات خدای نرسید [illegible] وهمه روزه با خلق عالم بجنگ است [illegible] از وجه بگذشت وبذات خدای رسید [illegible] عالم صلح کرد واز اعتراض وانکار خلاص [illegible] خدای می‌پرستد اما مشرك است و آنکه بذات رسید [illegible] موحد است .

ای درویش جمله اتفاق کرده‌اند که هرکه [illegible] شناخت پس سعی درشناخت خود می‌باید .

باب دوم

دربیان عالم صغیروایـن باب دهم مشتمل است بر ده فصل : اصل اول :

دربیان انسان ومراتب انسان- بدانکه اول انسان یك جوهراست و هرچیز که درانسان موجود شد درآن یک جوهرموجود بودند وهریک بوقت خودظاهر شدند، وآن یک جوهرنطفه است یعنی تمامت اجزای انسان ازجواهرواعراض راجسام وارواح درنطفه انسان موجود بودند وهرچیزکه اورا بکار می آید تا بکمال انسانی رسد باخود دارد یعنی این نطفه هم کاتب و هم قلم وهم دوات وهم مکتوب است .

ای درویش نطفه جوهراول عالم صغیراست وعالم جبروت عالم صغیر است وذات عالم صغیر است ونجم عالم صغیراست وعالم عشق عالم صغیر است، نطفه برخود عاشق است میخواهد که جمال خود را بیند واسماء خودرا مشاهده کند، تجلی خواهد کرد وبصفت فعل متلبس خواهد شد وازعالم اجمال بعالم تفصیل خواهد آمد وبچندین صور واشکال ظاهرخواهد شد تاجمال وی ظاهرشود واسماء وی پیدا آید .

چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه : نطفه چون در رحم میافتدمدتی نطفه است ومدتی علقه است ومدتی مضغه است، ودربیان مضغه عظام وعروق واعصاب پیدامی آید . تامدت سه ماه بگذردآنگاه دراول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیات میشود وبتدریج حس وحرکت ارادی دروی پیدا میایدتاچهارماه بگذرد، وچون چهارماه گذشت جسم وروح حاصل شد وخلقت اعضا وجوارح تمام گشت . و خونی که در رحم مادر جمع شده است غذای فرزنداست از راه ناف بفرزند میرسد ، وجسم و روح واعضای فرزندبتدریج بکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد ، درماه نهم که نوبت باز بمشتری میرسداز رحم مادر بعالم میآید . چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازاین بگویم.

فصل

بدانکه نطفه چون دررحم میافتد مدور میشود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است ، آنگاه بواسطه حرارتی که خود دارد وبواسطه حرارتی که در رحم است بتدریج نضج مییابد و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ وی جدا میشود ؛ چون نضج تمام شد اجزای غلیظه ازتمامت نطفه روی بمرکز نطفه می‌نهد. واجزای لطیفه ازتمامت نطفه روی بمحیط نطفه میآورد [illegible] نطفه چهارطبقه میشود . هرطبقه محیط [illegible] تحت خود ، یعنی آنچه [illegible] روی بمرکز می‌نهد و در میان نطفه قرار میگیرد ، وآنچه لطیف [illegible] بمحیط میآورد ودرسطح اعلای نطفه مقرمیسازد . وآنچه در [illegible] و متصل بسطح اعلاست درلطیفی کمتر ازسطح اعلاست [illegible] است و متصل بمرکزاست درغلیظی کمتر از مرکز است .

باین واسطه نطفه چهار طبقه میشود [illegible] مرکز را که [illegible] **سودا** میگویند وسودا سرد وخشك است و مزاج [illegible] افتاد . وآن طبقه که بالای مرکز و متصل بمرکز است [illegible] **بلغم** میگویند وبلغم سرد وتراست و مزاج [illegible] وآن طبقه که بالای بلغم و متصل ببلغم و محیط بلغم است [illegible] خون گرم وتر است ومزاج هوا دارد لاجرم [illegible] بالای خون و متصل بخون ومحیط خون است [illegible] خشك است ومزاج آتش دارد لاجرم [illegible]

وآن یك جوهررا که نامش نطفه [illegible]

واگرچه آن نطفه چهارطبقه شد [illegible] اما بواسطه آنکه نطفه در میان خون رحم افتاده هرچهار طبقه [illegible]

میشوند ومانند علقه میگردند ، وابتدای اعضای انسانی ازاین علقه خواهدبود و اینجمله در یك ماه دیگر بود .

فصل

چون عناصر وطبایع تمام شدند آنگاه این عناصر وطبایع چهارگانه را قسام قدرت قسمت کرد و اعضای انسان پیدا آورد اعضای بیرونی چون سر ودست و شکم وفرج وپای وآنچه به بیرون تعلق دارد ، و اعضای درونی چون دماغ وشش ودل وجگرومراره وسپرزوگرده و آنچه تعلق باندرون‌دارد و این معادن‌اند ، هرعضوی را مقدار معینی از سودا و بلغم و خون و صفرا میفرستد ، بعضی‌را از هرچهاربرابر ، و بعضی‌را متفاوت برمقتضای حکمت تا تمامت اعضای اندرونی پیدا آمدند ، و همه را با یکدیگر بسته‌کرد . و مجاری غذا و مجاری حیات و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا آورد تا معادن تمام شد و این جمله در یکماه دیگر بود .

فصل

چون اعضا تمام‌شد ومعادن تمام گشت آنگاه درهرعضوی ازاین‌اعضا که گفته شد قوتها پیدا آمدند : قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت مغیره وقوت غاذیه و قوت نامیه و مانند این ، واین قوتها را انبیاء ملائکه میخوانند . چون اعضا و جوارح و ملائکه تمام شدند آنگاه معده طلب غذا آغاز کرد و ازراه ناف خونی‌که در رحم جمع شده‌بودبخود کشید ، چون آن خون درمعده فرزند درآمد ویکبار دیگر هضم ونضج‌یافت جگر آن کیلوس را از راه ماساریقا بخود کشید ، و چون درجگر درآمد و یکبار دیگر هضم ونضج یافت آنچه زبده وخلاصه آن‌کیلوس بود که درجگر

است روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی سوداگشت . آنچه صفرا بود مراره آنرا بخود کشید ، و آنچه سودا بود سپرز آنرا بخودکشید ، و آنچه بلغم بود روح نفسانی آنرا بخودکشید و برجمله اعضای بدن بمقتضای حکمت قسمت کرد ، و آنچه خون بود روح نباتی آنرا ازراه اورده بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا باشد . و قسمه غذا در بدن این روح نباتی است . و موضع این روح نباتی جگراست . و جمله در پهلوی راست است .

چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت [illegible] و اینجمله در یکماه دیگر بود .

فصل

چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح [illegible] ومعده وجگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر شدند آنگاه آنچه روح نباتی بود دل آنرا جذب کرد . و چون در دل در آمد و [illegible] ونضج یافت همه حیات شد آنچه زبده و خلاصه آن حیات [illegible] روح حیوانی شد و آنچه از روح حیوانی باقی ماند روح [illegible] شرایین بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و همه اعضا [illegible] زنده شدند .

و قسام حیات در بدن این روح حیوانی است [illegible] دل است ودل در پهلوی چپ است . و چون روح [illegible] زبده و خلاصه این روح حیوانی بود [illegible] درآمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن [illegible] است روح نفسانی شد . و آنچه از روح نفسانی باقی ماند روح نفسانی [illegible]

اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس وحرکت ارادی دربدن ظاهرشدوحقیقت حیوان اینست ، و اینجمله دریکماه دیگر بود . عناصر وطبایع ومعادن ونبات وحیوان درچهارماه تمام‌شد هریك درماهی ، و بعدازحیوان چیزدیگرنیست، حیوان‌دار آخر است .

فصل

بدانکه این روح نفسانی که دردماغ است مدرك و محرك است ، و ادراك او بردوقسم است : قسمی درظاهر وقسمی درباطن . باز آنچه درظاهر است پنج قسم است وآنچه درباطن است هم پنج‌قسم است یعنی حواس ظاهر پنج است : سمع وبصر و شم و ذوق و لمس . وحواس باطن هم پنج است : حس‌مشترك‌وخیال ووهم وحافظه ومتصرفه . حس‌مشترك مدرك‌صورمحسوسات است . وخیال نگاه دارنده صور محسوسات‌است ، ووهم‌مدرك معانی جزئیه است ، وحافظه نگاه دارنده معانی جزئیه محسوسات‌است . یعنی‌حس مشترك شاهدرا درمی‌یابد، ووهم غایب‌را درمی‌یابد ووهم معنی دوستی‌را ودشمنی‌را درمی‌یابد، و متصرفه آنستکه درخیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل .

فصل

دربیان قوت محرکه ـ بدانکه قوت محرکه هم بردوقسم است : باعثه و فاعله . باعثه آنست که چون صورت مطلوب یامرهوب در خیال پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد برتحریك . و قوت فاعله آنست که محرك اعضاست وحرکت اعضا از وی‌است ، و این قوت‌فاعله مطیع و فرمانبردار قوت باعثه است ، وقوت‌باعثه‌که داعی وباعث قوت فاعله‌است برتحریك‌از جهت دوغرض است یا ازجهت جلب منفعت وحصول‌لذت‌است و دراین‌مرتبه

اورا قوت شهوانی گویند یا ازجهت دفع مضرت و غلبه است دراین‌مرتبه‌اورا قوت غضبی گویند .

و تا اینجاکه گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریك است یعنی دراین سه روح که گفته شد : روح نباتی وروح حیوانی وروح نفسانی . آدمی بادیگر حیوانات شریك‌است . و آدمی که ممتاز میشود ازدیگرحیوانات بروح انسانی ممتاز میشود ودرروح انسانی خلاف کرده‌اند که داخل بدن‌است یا داخل بدن نیست ، اهل شریعت میگویندکه داخل بدن است چنانکه [illegible] واهل حکمت میگویندکه داخل بدن نیست و خارج بدن‌هم نیست ازجهت آنکه نفس ناطقه در مکان نیست ومحتاج بمکان نیست . دیگراینکه داخل وخارج صفات اجسام است ونفس ناطقه جسم وجسمانی نیست . [illegible] جمله آنمعانی که دانستی که روح نباتی وروح حیوانی وروح نفسانی داخل بدن [illegible] غذا بتربیت وپرورش ترقی کرده و [illegible]

فصل

دربیان عروج روح انسانی و [illegible]

حیوانی دیگر [illegible] بدانکه روح حیوانی [illegible]

مدرك جزویات و کلیات است . [illegible]

روح انسانی [illegible] نفع و [illegible]

انسانی حی و عالم و [illegible] و قادر و سمیع و [illegible]

موضعی میبیند و از موضعی دیگر [illegible]

قلب که اینچنین است متجزی است و [illegible]

قسمت نیست . روح انسانی [illegible]

بیناست ، و در وقت شنیدن همه شنوا است ، [illegible]

و درجمله صفات همچنین می‌دان ، و بسایط همه چنین باشند .

چون روح انسانی را دانستی اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند که اگر انسان باوجود اینچنین استعدادی تصدیق انبیا و تقلید انبیا کرد و مقلد انبیا شد اورا مؤمن وروح اورا مؤمن نام‌کردند ، و اگر با وجود تصدیق و تقلید انبیا عبادت بسیارکرداورا عابد نام‌کردند . وچون باوجود عبادت‌بسیار روی از دنیا بکلی‌گردانید وترك مال‌وجاه‌کرد و ازلذات وشهوات بدنی‌آزاد شد او را زاهد وروح اورا زاهد نام‌کردند . وچون با وجود زهد چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و هیچ‌چیز بر وی پوشیده نماند و از حد تقلید بحد تحقیق رسید اورا عارف نام‌کردند . وچون باوجود معرفت ، حق‌تعالی او را بقرب و محبت و الهام خودمخصوص گردانید اورا ولی و روح اورا ولی‌نام کردند ، و اگر باوجود قرب و محبت والهام ، حق‌تعالی اورا بوحی‌ومعجزه خود مخصوص گردانید وپیغام بخلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت‌کند اورانبی و روح اورا نبی نام‌کردند . وچون باوجود وحی و معجزه حق تعالی او را بکتاب خود مخصوص گردانید اورا رسول‌وروح اورارسول نام‌کردند.وچون باوجود کتاب ، شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد او را اولوالعزم نام کردند . و چون باوجودآنکه شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد حق‌تعالی اورا ختم نبوت گردانید او را خاتم و روح اورا خاتم نام‌کردند .

ای‌درویش ، عروج روح انسانی اینست و تحصیل وتکرار و مجاهده‌و اذکار برای اینست ، واهل شریعت میگویند که عروج تا بدینجا بیش‌نیست ، و این هرنه مرتبه مراتب علم و تقوی‌اند ، اما هر مرتبه‌که بالاتراست علم و تقوای او بیشتر است و چون علم و تقوای او بیشتر شود نام او دیگر میشود ومقام‌اوکه بازگشت او بآن خواهدبود عالیتر و شریفتر میگردد واین‌هرنه‌مرتبه

عطایی‌اند ، هریك‌را مقام معلوم است وازمقام معلوم خود در نمیتوانند گذشت.

واهل حکمت میگویند که عروج هم تا بدینجا بیش نیست اما اهل حکمت باین اسامی نمیخوانند : بنزدیك اهل حکمت این نه مرتبه اهل علم و طهارت است اما هرکدام که بالاتراست علم وطهارت او بیشتر است هرچندکه علم و طهارت بیش‌تر میشود مقام او که بازگشت او باو خواهدبود عالیتر و شریفتر میگردد واین هرنه مرتبه کسبی‌اند وهیچکس را مقام معلوم نیست ، مقام هرکسی جزای علم وطهارت وی است ، هرکه علم وطهارت بیشتر کسب میکند مقام وی عالیتر میشود . وبنزدیك اهل حکمت هیچ چیز را ختم نیست واگرهم چیزی را ختم هست باز آغاز هست یعنی در آخر دور هر چیزها کمال خود هست و هرچیز که بکمال خود رسید ختم آنچیزشد ، باز در اول دور دیگر همچیز را ابتدا باشد و آغاز شوند تا باز بتدریج بکمال خود رسند .

وبنزدیك اهل وحدت عروج را حدی پیدا نیست ، اگر آدمی [illegible] هزار سال عمر باشد و دراین هزار سال ریاضت [illegible] هر روز چیزی داند که پیش‌از آنروز ندانسته باشد [illegible] خدای نهایت ندارد و بنزدیك اهل وحدت هیچ [illegible] نیست . جمله افراد موجودات درسیر وسفرند تا آدمی [illegible] بکمال خود رسیدند و آدمی هم درسیر وسفرند [illegible] خودرا بشناسد و باخلاق نیك آراسته شود و بکمال [illegible] بسیارکس باشد که باخلاق نیك آراسته باشد [illegible] ناقص باشد ، وبسیارکس باشد که باخلاق نیك آراسته باشد وخودرا شناخته باشد ، پس کمال آدمی درآنست که خودرا بشناسد و باخلاق نیك آراسته شود .

فصل

در بیان آنکه مزاج چیست و جسم چیست و روح چیست ودربیان آنکه یك آدمی چندین روح دارد ـ بدانکه بعضی میگویند که بعضی از آدمیان چهار روح دارند : روح نباتی وروح حیوانی وروح نفسانی و روح انسانی . وبعضی از آدمیان پنج روح دارند : روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی و روح انسانی وروح قدسی. ومیگویند که روح انسانی وروح قدسی ازعالم علوی اند و از جنس ملائکه سماوی . و روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از عالم سفلی اند و زبده خلاصه غذایند . و این پنج روح هریکی جوهری اند جداگانه بغیر یکدیگرند ، بدن بمثابت مشکات است ، و روح نباتی بمثابت زجاجه است ، و روح حیوانی بمثابت فتیله است ، و روح نفسانی بمثابت روغن است ، وروح انسانی بمثابت نوراست . وروح قدسی نورعلی نوراست.

و بعضی میگویند هر آدمی که هست او را یکروح بیش نیست اما آن یکروح مراتب دارد و در هر مرتبه‌یی نامی دارد . و از بسیاری نـاه مـردم می پندارند که مگر روح بسیار است و نه چنین است ، روح یکیست و جسم یکیست ، اما جسم مراتب دارد و درهرمرتبه‌یی نامی دارد ، روح هم مراتب دارد و درهر مرتبه‌یی نامی دارد . جسم بـا روح و روح بـا جسم است . ملك بی ملکوت وملکوت بی ملك امکان ندارد ، هردو باهمند و از یکدیگرجدانیستند.

وجسم وروح هردو در ترقی ودر عروجند و بمراتب برمیآیند تا بکمال خود رسند ، وهرچند تربیت و پرورش بیشتر می‌یابند صفات که درذات ایشان مکنونند بیشترظاهر میشوند تا بحد خود برسند وچون بحد خود رسیدندبازروی در نقصان نهند . هرچیز که در زیر فلك قمراست اورا حدی‌هست وچون بآن حد رسید دیگر ترقی و عروج ممکن‌نیست ، ومدت استواء که نه عروج باشد

و نه نزول هم حدی‌دارد ، هرچه درزیر فلك‌قمراست عروجی دارد و آن‌عروج را حد ومقدار معلوم‌است و درمیان عروج و نزول استوایی دارد و آن‌استواء راهم‌حدی ومقداری معلوم‌است؛ گویاصراط‌خوداینست ، صراطرا چندین‌گاه ببالامی‌بایدرفت وچندین‌گاه بزیرمیبایدرفت ، واین‌صراط برروی دوزخ کشیده است وبراین‌صراط بعضی‌خوش و آسان گذرند وبعضی افتان وخیزان گذرند و بعضی بغایت درزحمت باشند وناخوش ودشوار بگذرند . وهرکه این صراط گذشت از دوزخ گذشت و ببهشت رسید همان بهشت که [illegible] **ای درویش** : جمله از بهشت می‌آیند و باز بهشت [illegible] و از مقصود باز مانده‌اند :

غرض ما آن بود که روح یکی بیش نیست و جسم [illegible] شریك از جسم وروح مراتب دارند و در هر مرتبه‌ای [illegible] وقتی بوتو روشن شود که [illegible] جسم چیست و [illegible] روح چیست و ازچه پیدا آمده [illegible] که آب [illegible] هریکی صورتی دارند و معنی دارند [illegible] خاك را طبیعت خاك میگویند [illegible] هریکی را عنصر گویند و معنی هریکی را [illegible] چهار طبیعت ، هرگاه که این چهارچیز [illegible] هرآینه از آن میان چیزی متشابه [illegible] امتزاج گرفته‌اند .

چون این مقدمات معلوم [illegible] یکدیگر بیمیزند از صورت هرچهار چیز [illegible] میگریزند و از معنی هرچهار [illegible] میخواهند . پس مادام که [illegible]

بایکدیگر بیامیختند و مزاج پیدا آمد جسم و روح میخوانند ، اگرچه عناصر اجسام‌اند اجسام بسیط‌اند وعروج و نزول ندارند ، اکنون این‌جسم است که بمراتب برمیآید و درهر مرتبه‌یی نامی میگیرد .

ای‌درویش : حقیقت جسم وحقیقت روح وحقیقت مزاج اینست که گفته شد . جسم ازعالم خلق‌است وروح ازعالم امراست . جسم ازعالم‌ملك‌است و روح از عالم ملکوت است ؛ وملك بی‌ملکوت امکان ندارد که باشد . و ملکوت بی‌ملك‌هم امکان ندارد که باشد ، هردو باهمند وازیکدیگرجدانیستند، هر دو روی درعروج دارند وچون بکمال خود رسند باز هردو روی درنزول آرند که : **منه بدأ و الیه یعود** .

فصل

در بیان آنکه موالید چرا سه قسم آمدند زیادت و کم نیستند ـ بدانکه مزاج از دوحال خالی نباشد یا معتدل باشد یا غیر معتدل . در زیرفلك قمر معتدل را وجود نیست ازبرای آنکه مکان وی مشترك است . واگر درزیرفلك قمر معتدل‌را وجودی بودی باقی‌بودی وتغییررا بوی‌راه‌نبودی . وغیرمعتدل از دوحال‌بیرون‌نباشد : یاقریب‌باشد باعتدال ، یابعیدباشد ازاعتدال ، یامتوسط باشدمیان قریب وبعید. آنچه بعیدبود از اعتدال‌ازآن‌جسم معدن وروح معدنی پیدا آمد . وآنچه متوسط‌بود ازآن جسم نبات وروح‌نباتی پیدا آمد، وآنچه قریب‌بود باعتدال از آن‌جسم حیوان و روح حیوانی پیدا آمد و انسان‌یکنوع است از انواع حیوان . ای درویش : این روح حیوانی است که بتربیت و پرورش وبتحصیل و تکرار وبمجاهده واذکار بمراتب برمیآید و در هرمرتبه‌یی نامی میگیرد . سخن درازشد و از مقصود دورافتادیم ؛ غرض ما این بود که روح یکی بیش‌نیست وجسم باروح وروح باجسم‌است وازیکدیگرجدانیستند.

ای‌درویش؛ افراد موجودات هریکی آنچه مالابد ایشانست باخود دارند و از خود دارند ، روح از جایی نمیآید و بجایی نمیرود ، روح نور است و عالم مالامال این نوراست و این‌نوراست که جان عالم‌است واین‌نوراست که مکمل ومحرك عالم است درمرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان بالاختیار و در مرتبه انسان بالعقل ، چنانکه گفته‌اند : بیت :

رو دیده بدست آرکه هرذره‌خاك جامیست جهان نمای چون [illegible]

ای‌درویش : این نور را درمرتبه‌یی طبیعت میگویند [illegible] میگویند . ودرمرتبه‌یی عقل میگویند . ودرمرتبه‌یی نور مطلق [illegible] عالم جمله طالب این‌نورند و این نور را از بیرون خود میطلبند [illegible] میطلبند دورترمیشوند . **ای درویش** . چند بگرد عالم روی [illegible] و چند پیش این زراقان روی [illegible] و عمر و مال ضایع گرد [illegible] نیست وبچندین ریاضات و مجاهدات احتیاج نمی‌افتد [illegible] حل کردن عبث مینماید . حاجت بطلب کردن نیست [illegible] ندارند . نظم : ۱

ای در طلب گروگشایی مرده [illegible]

ای برلب بحرتشنه‌درخاك شده ای [illegible]

ای درویش : کارصحبت دانا دارد . هرچه [illegible] طلب کن . وچون یافتی عزلت و قناعت پیش [illegible] بهی . کاری بهتر ازعزلت و قناعت نیست . [illegible] یك ساعت متفرق و پراکنده خاطر باشی . [illegible] پادشاه شاه . وهرکه عزلت وقناعت [illegible] بسیار است .

---

۱ ـ این رباعی از بابا افضل است

فصل

ای درویش ـ خودرا شناختی و مراتب خود را دانستی اکنون بدان که دوازده مسئله مشکل برتو روشن‌شد : **اول** دانستی که اول عناصر است آنگاه افلاك و انجم . **دوم** دانستی که اول طبایع است آنگاه عقول و نفوس . **سیم** دانستی که افلاك‌وانجم‌وعقول ونفوس زبده وخلاصه‌عناصر وطبایع‌اند. **چهارم** دانستی که هرکدام مرتبه که خفیف تراست جای او بالاتراست واز مرکزعالم دورتراست . **پنجم** دانستی که خفیف و ثقیل بالطبع میل بمرکز عالم دارند؛ پس هرکدام که ثقیل‌تراست زیرتر میرود وبمرکز عالم نزدیك‌ترمیشود وخفیف بقهر از مرکز دور میگردد . **ششم** دانستی که عالم درلامحل است امـا چون افرادعالم جمله بالطبع میل بمرکز عالم دارند پس محل جمله مرکزعالم‌باشد. **هفتم** دانستی که عالم اجسام‌که عالم ملك‌است وعالم ارواح که‌عالم‌ملکوت است با یکدیگر همچنانند که روغن با شیر ، درمرتبه‌یی ملك غالب و ملکوت مغلوب ، ودرمرتبه‌یی ملکوت غالب و ملك مغلوب . **هشتم** دانستی کـه ملك یکی بیش نیست اما درهرمرتبه‌یی نامی دارد ، و ملکوت یکی بیش‌نیست اما درهرمرتبه‌یی نامی دارد .

نهم دانستی که ملك و اعراض ملك محسوس‌اند و حس ایشان را در میتواند یافت ، پس آنکه سالکان میگویند که ما درخلوت نور می‌بینیم خیال است که می‌بینند و می‌پندارند که نوراست ، هرکه انتظارچیزی بسیارکند همه آن بیند و همه‌آن شنود یا درخواب بیند وپنداردکه بیداراست که خواب اهل ریاضت بسیار سبك است و روشنایی که برسر زیارتها و جایها می‌بینند هم خیال است یازرق است نوری‌که اورا بچشم‌سر بتوان دید نورآتش‌وکواکب است . **دهم** دانستی‌که ملك وملکوت یك جوهر بیش‌نیست و آن‌جوهرجنس

اعلاست وبالای وی جنس دیگرنیست بلکه بالای وی هیچ چیز نیست، و حیوان جنس اسفل است و فرود وی جنس دیگرنیست؛ وهرچیز که درملك و ملکوت بود وهست وخواهد بود جمله درآن جوهر اول موجود بودند.

یازدهم دانستی که درمرتبه اول حیات و علم و ارادت وقدرت وسمع وبصر وکلام بالفعل موجودنیستند امّا چون بمراتب [illegible] بتدریج حیات وعلم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام بالفعل موجود میشوند. پس کسی اینجاست که وجه است. وشك نیست [illegible] درخت باشد ومیوه موجودات انسان است. [illegible] جهان نمای و آینه گیتی نمای انسان [illegible] عالم است وعالم سلامت این نور است. [illegible] بالفعل ندارد. وچون بمراتب [illegible] بالفعل موجود میشوند. وآن نور [illegible] که روغن بشیر. وهظهر درآن [illegible] هردو بمراتب [illegible] پیدا میشد. پس آنکه بعضی میگویند [illegible] خطا میگویند. [illegible] راه نیست بلکه عقل [illegible] دیدهٔ روغن را درشیر چون توان [illegible] روغن محسوس و از عالم [illegible] از عالم ملکوت است چون [illegible] بمبدء کل خواهد بود. [illegible] خود رسد وچون بکمال خود [illegible]

معنی « منه بدء والیه یعود » واینست معنی « کل‌شی یرجع الی اصله » .

اصل دوم

در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار انسان کبیر است ـ بدانکه درچه در انسان کبیراست درانسان صغیرهم‌هست وهرچه در انسان صغیرهست در انسان کبیر هم‌هست . **ای درویش** ؛ این اصل دوم و اصل سیم که میآید سخنان اهل تصوف است وسخنان اهل تصوف آمیخته باشد بعضی ازشریعت وبعضی ازحکمت وبعضی ازوحدت ؛ چیزی نقلی بود و چیزی کشفی بود . آنکه خداوند تعالی موجودات بیافرید و عالمش نام کرد ازجهت آنکه علامت بر وجود وی و بر وجود علم وارادت و قدرت اوست . و موجودات از وجهی علامت است و ازوجهی نامه است ؛ ازین‌وجه که علامتست عالمش نام‌کرد و ازین وجه که نامه است کتابش نام نهاد ؛ آنگاه بفرمود که هرکه این کتاب بخواند مرا و علم و ارادت و قدرت مرا بشناسد : ما بغایت خورد بودیم و کتاب بغایت بزرگ بود نظر ما بکنارهای کتاب وقامت اوراق نتوانست رسید ؛ نسخه‌یی از آن عالم بازگرفت و مختصری از آن کتاب بازنوشت ، وآن اول‌را عالم کبیر وکتاب بزرگ نام نهاد ؛ و این دوم را عالم صغیر و کتاب خورد نام کرد . وهرچه درآن کتاب بزرگ بود دراین کتاب خورد نوشت بی‌زیادت و نقصان تاهرکه این کتاب خورد بخواند آن کتاب بزرگ را خوانده باشد ؛ آنگاه خلیفه خودرا باین عالم صغیر فرستاد بخلافت ، وخلیفه خدای عقل اول است و عقل است که مظهر صفات خدای است ، عقل را بصفات و اخلاق خود بیاراست و بعالم صغیرش فرستاد ، و ازاینجا گفته‌اند که «خداوندتعالی آدم را برصورت خود آفرید » .

عقل‌اول خلیفه خدای‌است درعالم‌کبیر و عقل‌ما خلیفه خدای است در عالم صغیر .

فصل

دربیان افعال خدای ودربیان افعال خلیفه خدای. بدانکه چون خدای تعالی وتقدس خواهدکه چیزی در عالم بیافریند صورت آن چیز اول بعرش آید وازعرش بکرسی وازکرسی درنورثابتات آویزد، آنگاه بر هفت آسمان گذرکند آنگاه با نورسیارگان همراه شود وبعالم سفلی آید، طبیعت که پادشاه عالم سفلی است استقبال آن مسافرغیبی کندکه ازحضرت خدای میآید و مرکبی ازارکان چهارگانه مناسب حال آن مسافرغیبی پیشکش کند تا آن مسافرغیبی برآن مرکب سوارشود و در عالم شهادت موجود گردد، و چون درعالم شهادت موجود شد آن چیزکه دانسته خدای بود کرده خدای شد. پس هرچیزکه درعالم شهادت موجود هست جان آنچیز از عالم امر است و قالب آنچیز ازعالم خلق است. این جان پاك ازحضرت خدای آمده است بآن کارکه آمده است چون آن کارتمام کند بازبحضرت خدای باز خواهد گشت. اینست معنی «منه‌بدء والیه‌یعود» این است شناختن افعال الهی. این است دانستن آیات نامتناهی.

ای درویش، اینمعنی را چون درآفاق دانستی درانفس هم بدان بدانکه درعالم صغیرعقل خلیفه خدای است، وروح انسانی عرش خلیفه خدای است وروح حیوانی کرسی خلیفه خدای است. وهفت اعضای اندرونی هفت آسمان است، و هفت اعضای بیرونی هفت اقلیم است. چون این مقدمه کردی اکنون بدانکه چون خلیفه خدای خواهدکه کاری کند صورت آنچیز اول بروح انسانی آیدکه عرش است وازروح انسانی بروح حیوانی آیدکه کرسی است وازروح حیوانی درشرایین آویزد وبرهفت اعضای اندرونی گذرکندکه هفت آسمانند و با قوای اعضای اندرونی همراه شود و بیرون آید. اگر از

راه دست بیرون آید، دست استقبال آن مسافرغیبی کندکه از حضرت خلیفه خدای میآید ومرکبی ازارکان‌چهارگانه‌که‌آن زاج ومازو وصمغ و دوده‌است مناسب آن مسافرغیبی پیشکش‌کند تاآن‌مسافرغیبی برآن مرکب سوارشود و درعالم شهادت موجودگردد، وچون درعالم شهادت موجود شد دانستهٔ خلیفه خدای نوشتهٔ خلیفهٔ خدای‌گشت .

ای درویش خلیفه خدای هرچیز که می‌نویسد یا هر کار که میکند اول خود میکند بی‌واسطه وبی‌ماده وبی‌دست‌افزارمیکند، آنگاه صورت آنچیز بر آن وسایط گذرمیکند وبیرون میآید ودرعالم موجود میشود، آن صورت‌اول وجود عقلی دارد ، واین صورت دوم وجود حسی دارد ، وآن صورت اول وجود ذهنی دارد و این صورت دوم وجود خارجی دارد، واگر از راه زبان بیرون آید زبان استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای میآید ومرکبی از ارکان چهارگانه‌که آن نفس و آواز وحرف و کلمه است مناسب حال آن مسافر غیبی پیشکش کند تاآن مسافرغیبی برآن مرکب سوارشود و در عالم شهادت موجود گردد ، وچون در عالم شهادت موجود شدآن چیزکه دانستهٔ خلیفه خدای بودگفتهٔ خلیفه خدای‌گشت، بازآن نوشته سیرمیکند وازراه چشم بخلیفه خدای میرسد وآن‌گفته سیرمیکند وازراه گوش بخلیفه خدای میرسد، اینست معنی «منه بدأ والیه یعود» ودرجمله‌حرفتها وصنعتها همچنین می‌دان، پس دوکلمه‌آمد یك‌کلمهٔ نوشته ویك‌کلمهٔ‌گفته و در هردوکلمه آن دومسافرغیبی ازعالم امرند وقالب‌آن دو مسافرغیبی از عالم خلقند، وآن مسافران درهردوکلمه معنی‌اند و صورت‌کلمه ربع مسکون معنی است ومعنی درهردوکلمه خلیفه خدای است. و اینچنین‌که افعال خلیفه خدای را دانستی افعال خدای را همچنین می‌دان، خدای تعالی هرکاری که میکند اول خود میکند بی وسایط وبی‌ماده وبی‌دست‌افزارآنگاه صورت آنچیزبراین

وسایط گذرمیکند وباین عالم سفلی میآید و در عالم شهادت موجود میشود . سخن درازشد وازمقصود دورافتادیم ، غرض ماآن بود که هرچه در عالم کبیراست درعالم صغیرهم هست .

فصل

بدانکه نطفه چون دررحم افتاد نمودارجوهراوّل است وچون چهل روز شد نمودارعناصروطبایع است وچون اعضا بیرون آمدند ، اعضای بیرونی چون سر ودست وشکم وفرج وپای نمودار هفت اقلیمند ، واعضای اندرونی چون شش ودماغ وگرده ودل ومراره وجگروسپرزنمودارهفت آسمان است ، **شش** : آسمان‌اوّل است ونمودار فلك‌قمراست ازجهت آنکه قمر [illegible] است. و **دماغ** : آسمان دوم‌است ونمودارفلك عطارد است [illegible] ودراین فلك ملائکه بسیاراست . وملکی که موکل است [illegible] [illegible]مش سروراین ملائکه است وجبرئیل ازاین ملائکه است [illegible] عالمیان است . و**گرده**: آسمان سیم است [illegible] جهت آنکه زهره گرده عالم کبیراست . ودراین فلك [illegible] موکل است برنشاط وفرح وشهوت [illegible] ودل [illegible] است ونمودارفلك شمس است ازجهت آنکه شمس [illegible] است ملائکه بسیارند وملکی که موکل است [illegible] میکائیل سبب حیات عالمین است [illegible] مریخ است ازجهت آنکه مریخ [illegible] وملکی که موکل است برقهروغضب سرور این ملائکه [illegible] است ونمودارفلك مشتری است ازجهت [illegible] این فلك ملائکه بسیارند وملکی که موکل است [illegible]

ومیکائیل سبب ارزاق عالمیان است. **وسپرز**: آسمان هفتم است ونمودار فلك زحل است ازجهت آنکه زحل سپرزعالم کبیراست ودراین فلك ملائکه بسیارند وملکی که موکل است برقبض ارواح سروراین ملائکه است وعـزرائیل ازاین ملائکه است وسبب قبض ارواح عالمیان است .

و **روح حیوانی** : کرسی است ونمودار فلك ثابتات است ازجهت آنکه فلك ثابتات کرسی عالم کبیراست ودراین فلك ملائکه بسیارند. و**روح انسانی**: عرش است ونمودار فلك الافلاك است ازجهت آنکه فلك الافلاك عرش عالم کبیراست. و**عقل**: خلیفه خدای است ونمودار عقل اول است ازجهت آنکه عقل اول در عالم کبیرخلیفه خدای است. و **اعضا** : تامادام که نشوونما نداردنمودارمعادنند وچون نشو و نما ظاهر شد نمودارنباتند: وچون حس و حرکت ارادی پیدا آید نمودارحیوانند .

اصل سیم

دربیان آنکه سلوك چیست ونیت سالك درسلـوك چیست : بدانکه سلوك درلغت عرب عبارت ازرفتن است علی الاطلاق و سالك یعنی رونـده شایدکه درعالم ظاهرسیرکند وشایدکه درعالم باطن سیرکند .

وبنزدیك اهل تصوف؛ سلوك عبارت ازرفتن مخصوص است و هـمان سیرالی الله وسیرفی الله است. سیرالی الله نهایت دارد، اماسیرفی الله نهایت ندارد. واگراین عبارت فهم نمیکنی بعبارتی دیگر بگویم: سلوك نزداهل تصوف عبارت ازرفتن است ازاقوال و افعال واخلاق بد باقوال وافعال واخلاق نیك وازهستی خود بهستی خدای ،چون سالك براقوال وافعال و اخلاق نیك ملازمت نماید انوارمعارف بروی ظاهرگردد وحقایق اشیا کماهی بروی منکشف شود و از هستی خود بمیرد وبهستی خدای زنده گردد.

فصل

دربیان حجاب و مقام ـ بدانکه آنچه از خود دفع میباید کرد حجاب است، و هرچیزکه بدان میباید بود مقام‌است ، و اصول حجب و عقبات این راه چهار است : دوستی‌مال و دوستی جاه و تقلید وتعصب . واصول‌مقامات این راه‌هم چهار است : اقوال نیك و افعال نیك و اخلاق نیك و معارف . اول این چهار حجاب برمیباید داشت تا رسیدن باین چهار مقام میسر شود ؛ از جهت آنکه رفع این‌حجب بمثابت طهارت کردن‌است و صلوة این [illegible] بمنزله نمازگزاردن است، هرحجابی عضویست از اعضای طهارت که [illegible] شست ؛ وهرمقامی رکعتی‌است از رکعات نمازکه [illegible] گزارد. اول [illegible] است آنگاه‌نماز، اول تصقیل است آنگاه تنویر، اول [illegible] است آنگاه [illegible] آدمی تا از یك چیز نمیرد بدیگر چیز زنده نشود . پس [illegible] از شغل بمیر، و اگرخدای میخواهی ازخودبمیر. و اگر [illegible] مردن طلب فراغت و خدای مکن که میسرنشود .

هرکه این‌حجب رارفع نمود درطهارت [illegible] حاصل کرد درصلوة دایم است. برداشتن این [illegible] بعزلت وکم‌خوردن وکم خفتن وکم گفتن میسر [illegible] ثبات بر این مقامات میباید که از ثبات کردن [illegible] نیك نیاید .

فصل

در بیان آنکه نیت سالك در سلوك چیست [illegible] ریاضات و مجاهدات آن چیست که طلب خدای میکند [illegible]

است و حاجت بطلب کردن نیست، وجود همه از او وبقای همه بدوست بلکه خود همه اوست . و دیگر آن نباشدکه طلب طهارت و اخلاق نیك یا طلب علم و معرفت یا طلب اسرار وظهور انوار میکنم ، زیراکه اینها هریك بمرتبه‌یی از مراتب انسانی مخصوص‌اند ، و سالك چون باین مرتبه رسید اگر خواهد و اگرنخواهد آنچیزکه بآن مرتبهٔ خود مخصوص است خود ظاهرشود ، چه انسان مراتب دارد چنانکه درخت مراتب دارد ، وپیداست‌که در هر مرتبه‌یی از مراتب درخت چه پدید آید، پس کارباغبان آنست‌که زمین را نرم وموافق دارد و از خار و خاشاك پاك‌گرداند و آب بوقت دهد و محافظت نماید تا آفتی بدرخت نرسد تا مراتب درخت پیدا آید و هریك بوقت خود ظاهرشوند. کار سالکان هم چنین است باید که ریاضات و مجاهدات سالکان ازجهت آن باشد تا آدمی شده مراتب انسانیت در ایشان تمام ظاهرشودکه چون مراتب انسانیت تمام ظاهرشود سالك اگر خواهد و اگر نخواهد طهارت و اخلاق نیك وعلم ومعرفت وکشف اسرار و ظهور انوار هریك بوقت خودظاهرشوند، سالك بایدکه بلند همت باشد و در سعی وکوشش کاهلی ننماید‌که علم‌وحکمت خدای نهایت ندارد .

ای درویش؛ جمله مراتب درخت در تخم درخت است؛ باغبان حاذق در تربیت و پرورش میباید تا تمام ظاهرشود ، همچنین طهارت و اخلاق نیك و علم و معرفت وکشف اسرار و ظهور انوار جمله در ذات آدمی موجودند صحبت دانا و تربیت و پرورش میباید تا تمام ظاهر شود . **ای درویش**؛ علم اولین وآخرین درتوپوشیده است هرچه میخواهی در خود طلب‌کن، ازبیرون چه میطلبی ؟ علمی‌که از راه‌گوش بدل تو رسد همچنان باشدکه آب ازچاه دیگران برکشی و درچاه بی‌آب خود ریزی، آن آبرا بقایی نبود و با آنکه

بقایش نباشد زود متعفن شود و بیماریهای بد از وی تولد نماید چون کبر و عجب و دوستی جاه ومال، بایدکه خود را بمرتبه‌یی برسانی که ازچاه تو آب برآید و هرچند بدیگران دهی کم نشود بلکه زیـادت شود و متعفن نگردد بلکه هرچند بماند پاکتر و صافی‌تر شود و علاج بیماریهای بد کند . و در درون تو چاه آب باشد اما نـاپیدا ، چاه را پـاك بـاید کرد و آب را ظاهر باید گردانید .

فصل

دربیـان نصیحت ـ ای درویش ، اگرمی‌توانی که خودرا بنهایت مقـ ـ انسانی برسانی و همه روز تماشای صفات و مقامات خود کنی و پیوسـ ـ نظاره کردن «مالاعین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر» ـ همیشه درفردوس اعلای قرب حق‌تعالی درمقام عندیت درمشاهده و ندی‌جمال حضرت زندگانی کنی . جهد آن کن کـه از دوزخ هستی خود خلاص یـ ـ بهشت هستی خدای برسی ، هرچه درکان نمك افتد نمك شود و هر چه در ـ نجس افتد نجس شود . از پلید پلید زاید و از پاك پاك زاید . در ـ که روزه بسیار داری به نماز بسیار گزاری یا نعمت بسیار دارید گیری ـ خوانی به حکمت بسیار دانی . درینه آن بـاش که رحمت ـ عذاب دوزخیان ازنادانستی و بدنفسی است . بدانکه ـ تو شود ت رستگار گردی که اگر بتکلف برخود ـ

وقتی باخلاق خدای آراسته شوی که همیشه ـ وطمع عوض نداری و منت نهی بلکه منت دار ـ همیشه راحت مردم خواهد و همه وقت راحت مردم ـ و مال از هیچکس دریغ ندارد .

و بدانکه هرکه نیك نفس شد از دوزخ خلاص یافت و بهشتی گردید و هرکه از دوزخ رهایی یافت و بهشتی شد اگرطلب مقامات عالیه‌کند شاید ، از جهت آنکه هر چیز که حاصل کند از مقامات تکمیل نفس ، بهشت وی فراخ‌تر شود .

ای درویش‌سالکان را از ابتدای سلوك تا بانتهای‌سلوك‌این رساله‌کفایت است. **و الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی محمد و آله الطاهرین .**

پایان

منتخب چهار عنوان

از

کیمیای سعادت

تصنیف

ابوحامد محمد غزالی

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه نامهٔ انسانیت بچهارعنوان تمام گردد، عنوان اول ـ آنکه حقیقت خود را بشناسد، عنوان دوم ـ آنکه حق تعالی را بشناسد، عنوان سیم ـ آنکه حقیقت دنیا را بشناسد، عنوان چهارم ـ آنکه حقیقت آخرت را بشناسد واین چهار معرفت بحقیقت عنوان مسلمانی است . اما ارکان مسلمانی نیز چهار است دو بظاهر تعلق دارد و دو بباطن ـ اما آن دو که تعلق بظاهر دارد رکن اول گزاردن فرمان حق است که آنرا عبادت گویند ، و رکن دوم نگاهداشت خود است درحرکات و سکنات معیشت که آن را معاملات گویند .

و اما آن دو که تعلق بباطن دارد : یکی پاك داشتن دل است از اخلاق ناپسندیده چون خشم و بخل و حسد وکبر و عجب که آن را مهلکات گویند و عقبات راه دین خوانند، و رکن دوم آراستن دل است باخلاق پسندیده چون صبر و شکر و محبت ورجا و توکل که آنرا منجیات گویند و ما در این چهار عنوان این چهار اصل را شرح دهیم تا طالبان راه آخرت را مدد ویاری بود.

اما عنوان اول بدانکه کلید معرفت ایزد تعالی معرفت نفس است وبرای آن حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود « من عرف نفسه فقد عرف ربه » و حق تعالی فرمود «سنریهم آیاتنا فی‌الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق» و درجمله هیچ‌چیز بتو نزدیك‌تر از تونیست چون خود را نشناسی دیگری را چون بشناسی؟ و همانا گوئی که خود را شناسم و غلط میکنی که این چنین

شناختن کلید معرفت حق را نشاید که ستوران از خویشتن همین شناسند که تو از خویشتن سر و روی و دست و پای و گوشت و پوست ظاهر بیش نشناسی و از باطن خود اینقدر شناسی که چون گرسنه باشی نان خوری و چون خشمت آید در دیگری افتی و چون شهوت زور گیرد قصد نکاح کنی و همه ستوران با تو اندرین معنی برابرند پس ترا حقیقت خود طلب باید کرد تا خود چه چیزی و از کجا میآیی و کجا خواهی رفت و اندرین منزلگاه بچه کار آمدی و ترا برای چه آفریده‌اند و سعادت تو چیست و درچیست و این چند صفت که در باطن تو است بعضی صفات ستوران است و بعضی صفات ددان و بعضی صفات [illegible] بعضی صفات فرشتگان است تو از جمله کدامی و کدام است که [illegible] گوهر تواست و دیگران غریب و عاریت که چون این [illegible] طلب نتوانی کرد که هریکی را ازین غذایی دیگرست و [illegible] ستوران و سعادت ایشان خوردن [illegible] جهد کن که کار شکم و فرج راست [illegible] دریدن و کشتن و خشم راندن است [illegible] کردن است. اگر تو از ایشانی [illegible] خویش [illegible] و غذای فرشتگان [illegible] اگر تو فرشته گوهری در اصل خویش [illegible] را بمشاهده آن جمال [illegible] طلب آن کن تا بدانی که [illegible] ایشان را برای آن آفریده‌اند تا [illegible] بسخره و افسوس گیرند؟ یا برای آن تا [illegible] مرکب سازی و آن دیگری سلاح [illegible] داری تا مرغ سعادت خود را بمعدت ایشان [illegible]

باشی ایشان را زیرپای آوری و روی بمقر و آرامگاه سعادت خویش نهی ، آن قرارگاهی که خواص‌را عبارت ازآن: حضرت الهی‌است وعوام‌راعبارت ازآن: بهشت است .

این معانی جمله دانستنی‌است ترا تا اندکی ازخودآگاه شوی و هرکه اینها نشناسد ازحقیقت دین محجوب ماند.

فصل

اگرخواهی که خودرا بشناسی بدانکه ترا آفریده‌اند ازدوچیز : یکی کالبد ظاهرکه آنرا تن گویند وبچشم ظاهربتوان دید. ودیگر معنی باطن که آنرا نفس گویند و دل گویند و جان گویند و آنرا به بصیرت باطن توان شناخت و بچشم ظاهرنتوان دید وحقیقت توآن معنی باطن است وهرچه جزآن بود همه تبع ولشگروسپاه تواند وماآنرا بنام دل گوئیم وچون حدیث دل رودآن حقیقت را خواهیم که گاه آنرا روح گویند وگاه نفس ، نه آن گوشت پاره‌یی که در سینه نهاده است وآن همهٔ ستوران وحیوانات مرده و زنده را باشد و آن را بچشم ظاهرتوان دید وهرآنچه‌را بدین‌چشم‌توان دید ازاین عالم باشدکه وی‌را عالم شهادت گویند وحقیقت دل ازاین عالم نیست وبدین عالم غریب آمده است واین گوشت پارهٔ ظاهر آلت و مرکب اوست و همه اعضای تن لشگر اویند وپادشاه تن اوست وتکلیف وخطاب با او وسعادت وشقاوت ازآن‌او ، ومعرفت حقیقت وی ومعرفت صفات وی کلید معرفت خدای تعالی است ، پس درآن‌کوش تاوی را بشناسی که آن‌گوهری بس‌گرامی است واز جنس‌گوهر فرشتگان است ومعدن اصلی ومأوای اوحضرت الهی است و ازآنجاست و بدان بازگردد واینجا برای تجارت وحراثت آمده است .

فصل

بدانکه معرفت حقیقت دل حاصل نیاید تا آنگاه که هستی وی بشناسی و حقیقت وی بشناسی ولشگر وی بشناسی اما بیان هستی وی ظاهراست که آدمی رادرهستی خود شکی نیست وهستی وی نه بکالبد است که ظاهر می‌نماید که مرده را همین کالبد بجای بود وجان نباشد ومابدین دل حقیقت روح میخواهیم واین روح چون نباشد تن مرداری بود.

و اما حقیقت دل که چه چیز است و صفت خاص وی چیست جز خود بدان نتوان رسید آنگاه که شرایط دانستن آن حاصل گردد و از صفا و روشنی وی التفات بلذات وحالات این جهان بنماند که دل از عالم امر است [illegible] خلق و هرچه او را کمیت نباشد قسمت پذیر نبود یعنی او [illegible] و چون او را مقدار نباشد جسم نبود و نیز عرض نیست [illegible] جواهر بپای باشند و دل نه بتن که جسم است [illegible] باشد و حقیقت شناختن او پس از مجاهده [illegible] دل تمام شود.

فصل

بدانکه تن مملکت دل است و [illegible] را برای آخرت آفریده‌اند و کدروی [illegible] حق است و شناختن حق تعالی از شناختن [illegible] درعالم ظاهر دل را از راه حواس حاصل [illegible] پس معرفت و شناخت صید دل است و حواس [illegible] جمال داند پس دل را حاجت بکالبد از این روی [illegible]

است از آب و خاك و آتش و باد ، وبدین سبب ضعیف است و برخطر هلاك است از درون بسبب گرسنگی و تشنگی و ازبیرون بسبب آتش و آب و بسبب قصد دشمنان ، پس بسبب گرسنگی و تشنگی محتاج طعام وشراب گردد وبدین سبب او را دولشگر بود یکی ظاهرچون دست و پا و دهان و دندان و یکی باطن چون شهوت طعام و وی را برای دفع دشمن درون دولشگربود یکی ظاهر چون دست و پای و اندامهای دیگر ، و دیگرباطن چون آز و خشم و چون بی ادراك ممکن نبود طلب غذا کردن و دفع دشمن نمودن ، وی را بادراکات حاجت افتاد بعضی ظاهر و آن پنج است چشم وگوش و بینی و ذوق ولمس ، و بعضی باطن و آن نیزپنج است و منزلگاهشان دماغ است چون قوت خیال و قوت تفکر وقوت حفظ وقوت تذکر و قوت توهم ، و هریك از این قوتهارا کاری است خاص و اگر یکی بخلل آید کار وی خلل یابد در دین و دنیا ، و همه این لشگرهای ظاهر و باطن همه بفرمان دل اند و وی امیر و پادشاه همه است ، چون زبان را بفرماید درحال سخنگو شود وهمچنین دست بفرمان دل کارکند و پای بفرمان وی رود و چشم بد و بینا شود وگوش بوی شنوا گردد و همچنین قوتهای درونی فرمانبرداری او نمایند تا بدین لشگر درون و بیرون تن را نگاه دارد چندانکه زاد خود بردارد و صید خویش حاصل کند و ساز آخرت با هم آرد و تخم سعادت خویش بپراکند .

و طاعتداری این لشگر دل را بطاعتداری فرشتگان مانند حق تعالی را که خلاف نتوانند کرد در هیچ فرمان .

فصل

ومامثال نهیم دل را وتن را وکارکردن سپاه و لشگر دل را بدان که : تن چون شهریست و دست وپای و دیگر اعضا چون پیشه وران شهراند ، و شهوت

چون عامل خراج است و غضب چون شحنه شهر است و دل پادشاه شهر است و عقل وزیر پادشاه است، هر آینه پادشاه را بدین همه حاجت است تا کار مملکت راست کند. ولیکن شهوت که عامل خراج است مختلط و فضول و دروغزن است و هر آنچه عقل گوید که وزیرست شهوت خلاف آن پیش گیرد و چنان خواهد که هرچه در مملکت یابد همه ببهانه خراج بستاند، و غضب که اسم شحنه‌گی دارد شریر است همه کشتن و بستن خواهد، همچنانکه پادشاه شهر اگر همه مشورت با وزیر کند و عامل دروغزن را مالیده دارد و آنچه او گوید و خواهد برخلاف وزیر نشنود و شحنه را نیز نگذارد که از اندازه خود درگذرد کار مملکت او بانظام بود همچنین دل اگر شهوت و غضب را زیردست وزیر گرداند که مملکت تن راست بود و راه سعادت و رسیدن بحضرت الهیت بروی [illegible] گردد و اگر عقل را اسیر شهوت و غضب گرداند مملکت [illegible] بدبخت گردد.

فصل

پس باید بدانی که شهوت و غضب [illegible] تن آفریده‌اند و در دو خانه تن [illegible] حمامی حواس آفریده‌اند و تن خانه حواس است و [illegible] عقل آفریده‌اند تا داد وی باشد که [illegible] پس حواس خادمان عقل‌اند و عقل را [illegible] باشد که بنیروی کار او تمام گردد، و دل را برای نظر [illegible] و این لشکر و مملکت بوی داده تا پادشاه [illegible] حضرت الهی را مقصد و قبله خود سازد [illegible] آخرت را وطن و [illegible] را منزل و تن را مرکب و اعضا را خدمتگاران و عقل را وزیر سازد و شهوت را [illegible]

اموال باز دارد وغضب را شحنگی دهد وحواس را بجاسوسی تعیین نمایدتا اخبارعالم را جمع کند وازقوت حفظ خریطه داری۱ سازد تاآن اخباررا که از صاحب برید می‌ستاند نگاه دارد و بوقت حاجت بر وزیر عقل عرض کند و وزیر بروفق آن اخبارکه از اطراف مملکت راست دارد کار سفر پادشاه را بسازد وچون بیندکه یکی از لشگریان چون شهوت وغضب و غیرایشان یاغی شدند وازطاعت وفرمان برداری پادشاه بیرون رفتند بتدبیرکار ایشان مشغول شود اما قصدکشتن وی نکند که مملکت بی‌ایشان راست نبود بلکه در آن کوشدکه‌ایشانرا بحد خویش بازآرد تا در سفری که پادشاه فراپیش داردایشان یاور باشند نه خصم، و رفیق باشند نه راهزن، وچون چنین کند سعید باشد و سزاوار نعمت وخلعت گردد واگربرخلاف این عمل نموده با یاغیان موافقت کند شقی گردد وکفران نعمت کرده باشد ونکال وعقوبت آن بیابد.

فصل

بدانکه آدمی را با هریك ازاین دو لشگرکه گفتیم از درون وی پیوندی است وازهریکی اورا خلقی وصفتی پدیدآیدکه بعضی ازآن اخلاق بد باشدکه اورا هلاك گرداند وبعضی نیك باشدکه‌اورا به سعادت رساند وجمله آن‌اخلاق اگرچه بسیارباشد بـا چهار جنس آید: اخلاق بهائم، اخلاق سباع ، اخلاق شیاطین . اخلاق ملك . بسبب آنکه دروی قوت شهوانی نهاده‌اندکاربهایم کند چون شره نمودن برخوردن وجماع ، وبقوت خشم کـه دراوست کارسگ و گرگ وشیرکند چون زدن وکشتن و درخلق افتادن بدست و زبان ، و بسبب آنکه دروی مکروحیلت وتلبیس وتخلیط وفتنه انگیختن نهاده‌اندکاردیوکند، و بسبب آنکه دروی عقل است کارفرشتگان کند چون دوستی علم وصلاح وپرهیز

۱ ـ خریطه‌دار : یعنی کیسه‌دار وجمع آورنده .

از کارهای زشت وصلاح جستن میان خلق وعزیز و بزرگ داشتن خود را از کارهای خسیس ودنی وشاد بودن بمعرفت وعارداشتن از جهل ونادانی .

آدمی را ممتاز کرده‌اند بنور عقل که از آثار انوار فرشتگان است تابدان نور مکر شیطان را مشاهده نماید ورخنهٔ وسوسه او را ببندد واو را فرموده‌اند که خوك حرص وشهوت را و سگ و گرگ غضب را زیردست عقل دارد تا بفرمان وی نباشند، اگرچنین کند او را از آن اخلاق وصفات نیك حاصل آید که آن تخم سعادت وی باشد، واگر برخلاف این کند وکمر خدمت ایشان دربندد دروی اخلاق وصفات بد پدید آید که آن تخم شقاوت وی باشد .

اگرکسی را درخواب یا دربیداری بینی که کمر خدمت سگی یا دیوی [illegible] مسلمانی رادردست کافری اسیر گرداند میدانی که حالش چگونه [illegible] کس که فرشته را دردست خوك وسگ و دیو اسیر کند زشت [illegible] بدیده انصاف درنگری بیشتر خلق را خدمتکار نفس و هوی بینی [illegible] درحقیقت این است . اگرچه درجهان صورت بمرده مانندند درجهان [illegible] رازها آشکارا گردد وصورت تبع معنی شود ، آنکس که [illegible] غالب باشد بصورت خوکی نماید . وآنکه حقد وحسد دارد [illegible] وازاینست که هرکه گرگ بخواب بیند تعبیرش مردی [illegible] بخواب بیند تعبیرش مردی پلید بود از آنکه خواب [illegible] که بسبب خواب از این عالم دور شده معنی داده است .

فصل

پس چون دانستی که [illegible] بیدار باش و مراقب حرکات [illegible] کدامی وبحقیقت [illegible]

نوشته شود و خوی و عادت تو گردد.

اگر اطاعت خوك شهوت کنی از آن حرکت درتو صفت بیشرمی وپلیدی و حریصی و چاپلوسی و خسیسی و حسد و شماتت و مانند اینها پدید آید، و اگر وی را به ادب مقهور داری و زیردست عقل وشرع کنی درتو خوی قناعت و خویشتن داری و شرم و آرام و پارسائی و بی طمعی وکوتاه دستی پدید آید.

و اگر سگ غضب را مطیع شوی در تو ناپاکی و تهور و لافزنی وتکبر [illegible] دیگران را خوار و سبك داشتن و درخلق افتادن بخصومت و دشمنی [illegible] و اگر او را مسخر گردانی در تو خوی بردباری و پرهیزکاری و [illegible] و شهامت و آرام وکرم پدید آید،

[illegible] را که این سگ و خوك را طیره میگرداند و برمیانگیزاند [illegible] فرمانبری در تو خوی گرزی و خیانت وتخلیط [illegible] پدید آید، و اگر مقهورش سازی و عقل را بروی مسلط [illegible] و حکمت و بزرگی و ریاست پدید آید [illegible] از جمله زکات صالحات باشد و تخم سعادت [illegible] خوی معاصی و سیئات گویند وآنچه [illegible] و حسنات گویند وحرکات و سکنات آدمی از این [illegible]

فصل

بدانکه گیتی چون آینه است روشن و اخلاق بد چون ظلمت و دود و زنگار که آینه را تاریك گرداند تا حضرت ربوبیت نبیند و محجوب ماند، و اخلاق نیك چون نوری است که دل را از زنگار طبیعت و جهان و هوی و

[illegible] **ولا ینجو الا من اتی الله بقلب سلیم** [illegible]

کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون [illegible]

[illegible]

۱- [illegible]

۲- [illegible]

معرفت شریف‌تر و لذیذتراز معرفت و شناخت اونباشد و هیچ نظاره خوشتراز نظاره حضرت ربوبیت نباشد .۱

عنوان دوم

در شناختن حق سبحانه وتعالی ـ بدانکه درکتب پیغمبران گذشته معروف است که با انسان گفت: **اعرف نفسك تعرف ربك** و همچنین در اخبار و آثار معروف است که « من عرف نفسه فقد عرف ربه » و این کلمه دلیل آنست که نفس آدمی چون آینه است که هرکه در او نگرد حق را بیند و بسیارکس باشد که درخود مینگرد و حق را نمی‌شناسد پس لابد است شناختن آن بوجهی که آینه معرفت است و بیان این سخن بطریقی که فهم آن آسان بود آنست که آدمی از ذات خود ذات حق را بشناسد و چون خود را بهستی شناخت داند که بسالی چند پیش از این نبود و از وی نه نام بود نه نشان چنانکه حق تعالی در قرآن کریم یاد فرموده است «**هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً**»

و داند که در اول نطفه بود و در وی نه عقل و نه سمع و نه بصر و نه دست و نه پای و نه زبان بود و اکنون بدرجه کمال است و از آفریدن یك موی عاجز است و داند که آن وقت که قطره آب بود بالضروره عاجزتر و ناقص‌تر بود ، واو را از هست شدن ذات خود هستی حق سبحانه معلوم شود و چون در عجایب تن خود نگرد از روی ظاهر و از روی باطن قدرت آفریدگار خویش روشن بیند و بداند که تمام قدرت بود که ازچنان قطره آب مهین چنین شخص با جمال وکمال پربدایع و عجایب بیافریند .

۱ـ اینجا تا عنوان دوم چندفصل دیگردر کیمیای سعادت هست که خلاصه نشده .

وچون درصفات آفرینش خویش نگرد که در آفرینش، هریك چه حکمتهاست از اعضای ظاهرچون دست و پای و چشم وزبان و دندان و از اعضای باطن چون جگر و سپرز و غیرآن پس علم آفریدگار خویش را بداند که در نهایت کمال وبهمه چیزها محیط است وبداند که ازچنین داناچیزی غایب نتواند بود.

فصل

در شناختن تنزیه و تقدیس حق تعالی- وچون ازصفت خود صفات حق را دانست از تنزیه و تقدیس خویش بداند که معنی تنزیه و تقدیس درحق [illegible] تعالی آنستکه مقدس وپاك است ازآنچه در وهم وخیال آید [illegible] وی را بجائی اضافه کنند اگرچه هیچ جای خالی از تصرف او نیست [illegible] نمودار این درجان خود بیند که حقیقت جان وی که ما آنرا [illegible] از آنکه در وهم و خیال آید وگفتیم که او را مقدار و کمیت نیست [illegible] بی رنگ و بوی ندارد و هرآنچه وی را مقدار [illegible] بهیچ حال بخیال درنیاید که در خیال آنچیز آید که [illegible] دیده باشد چون الوان و اشکال که در ولایت چشم و [illegible] گذاشته مرده را افتد که چونکه [illegible] بزرگ است چیزی که این صفت را [illegible] بود که اگر درخود نگری دانی که حقیقت تو که [illegible] نیست و مقدار و کمیت و کیفیت را [illegible] دست بیشی دانی که حق تعالی [illegible] شگفت آید که موجودی بود بی چند و چون [illegible] و خود را نمی شناسند.

دیگر نوع از تنزیه آنست که [illegible]

را بهیچ عضو اضافه نتوان کردن که در دست یا پای یا سر یا دیگرجای است زیرا که همه اندامها قسمت پذیراست و قسمت ناپذیر درقسمت‌پذیرمحال است که فرود آید و باآنکه بهیچ‌عضو اضافت نیابد هیچ‌عضو از تصرف وی خالی نیست بلکه همه در تصرف و فرمان اویند و اوپادشاه همه است چنانکه عالم در تصرف پادشاه عالم است و اومنزه از آنکه وی را بجائی خاص اضافت کنند ، تمامی این دانش از سر « **ان الله خلق آدم علی‌صورته**» روشن گردد .

فصل

و صفت‌حق شناختن پیدا شد و دانسته شدکه کلید شناخت حق‌ازشناخت خود و صفات خود است ، پس‌معرفت تدبیر و سیاست و فرمان حق بایدکه دانند برچه وجهست وکار فرمودن وی ملائکه را و فرمانبرداری ملائکه او را و فرستادن فرمانها از آسمان بزمین وجنبیدن آسمانها و ستارگان و دربستن کارهای زمین بآسمان وکلید ارزاق‌بآسمان حوالت کردن که این چگونه است و این بابی عظیم است در معرفت‌حق‌تعالی و آنرا معرفت افعال گویند چنانکه سخن گذشته را بیان معرفت ذات و صفات گویند و کلید معرفت افعال هم معرفت نفس است .

پس نخست می‌باید که خود را بشناسی وفعل خود را مثلا چون نوشتن که اگرخواهی رقم بسم‌الله برکاغذ بنویسی اول رغبتی وارادتی درتوپدید آید پس حرکتی و انگیزشی در دل‌ظاهرت که آن عضو معروف است و جسمی لطیف از دل‌حرکت کند بردماغ و طبیبان این جسم‌لطیف را روح گویند که حمال قوتهای حس و حرکت است و این روح دیگراست که همه بهایم را باشد و آن روح که ما آنرا دل‌خواندیم بهایم را نباشد وهرگزنمیرد و آن‌محل‌معرفت

حق تعالی است؛ پس چون این روح بدماغ رسد و صورت بسم‌الله که درخزانه اول دماغ است که جای قوت خیال است نگاشته بود اثر از دماغ باعصاب رسد که از دماغ پیوسته‌اند بسرانگشتان چون رشته‌ها پس اعصاب بجنبند پس سرانگشتان را بجنباند پس صورت بسم‌الله بر آنصورت که در خزانه [illegible] بود بر کاغذ پدیدار آید بمعاونت حواس خصوصا چشم که در بیشتر حجت بوی باشد پس چنانکه اول اینکار رغبتی بود که در تو پدیدار آمد اول [illegible] صفتی است از صفات حق تعالی که ارادت باشد [illegible] آید آنگاه بدیگر جایها رسد [illegible] دیگران برسد [illegible]

[illegible]

روح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جمع کند رطوبت این مرکبات را قابل شکل کند و یبوست را حافظ این شکل گرداند تا نگاه دارد و رهانکند، وچنانکه چون قلم کارخویش تمام کرد صورت بسم الله پدیدار آمد بمعاونت چشم همچنین چون حرارت و برودت این مرکبات را تحریك کند بمعاونت ملائکه صورت حیوان و نبات و غیر آن دراین عالم پدیدار آید بر وفق آن صورت که درلوح محفوظ است .

پس شکر کن آن پادشاهی راکه ترا بیافرید وپادشاهی داد ومملکتی بخشید برتو نمودار مملکت خویش، از دلت عرش ساخت و ازروح حیوانی که منبع آن دل است اسرافیل تو ساخت و از دماغ کرسی توساخت و ازخزانه حافظه لوح محفوظ و ازقبه دماغ وآلات حواس آسمان و ستارگان توساخت و از دست و قلم و مداد و کاغذ طبایع مسخر تو ساخت و ترا یگانه و بیچون و بیچگونه بیافرید وبرهمه پادشاه کرد آنگاه ترا گفت زینهار ازخویشتن وپادشاهی خویشتن غافل نباشی که آنگاه از آفریدگار خویش غافل شده باشی که **ان الله خلق آدم علی صورته . فاعرف نفسك یا انسان تعرف ربك** [1] .

عنوان سیم

در معرفت دنیا ـ بدانکه دنیا منزلی است از منازل راه دین و راه گذری است مسافران را بحضرت حق تعالی و بازاری است آراسته برسر بادیه نهاده تا مسافران از وی زادخود برگیرند، و دنیا و آخرت عبارت است ازدوحال، آنچه پیش ازمرگ است و آن نزدیك تر است آنرا دنیا گویند و آنچه پس از مرگ است آنرا آخرت گویند و مقصود از دنیا زادآخرت است که آدمی را در ابتدای آفرینش ساده آفریده اند و ناقص ولکن شایسته آنکه کمال حاصل کند

۱ـ از اینجا تا عنوان سیم شش فصل دیگر دراصل هست که خلاصه نشده .

و صورت ملکوت را نقش دل خویش گرداند و مقبول حضرت الهی گردد تا
از نظارگیان جمال آن حضرت شود و او را برای آن آفریده‌اند. و نظارگی
نتواند بود تا چشم دل وی بازنشود و آن جمال را ادراك نکند و آن بمعرفت
حاصل آید و معرفت جمال الهیت را کلید معرفت عجایب صنع الهی است و
کلید معرفت صنع الهی حواس آدمی است و این حواس ممکن نبود الا در
این کالبد مرکب از خاك و آب پس باین سبب بعالم خاك و آب افتاد تا این
زاد برگیرد و معرفت حق سبحانه حاصل کند بکلید معرفت نفس خویش. و تا
این حواس با وی میباشد و جاسوسی وی میکند گویند که وی در دنیاست
چون حواس را فرو گذارد و وداع کند گویند بآخرت رفت.

فصل

و انسان را در دنیا بدو چیز حاجت است یکی آنکه دل را [illegible]
نگاه دارد و غذای وی حاصل کند و دیگر آنکه تن را [illegible]
و غذای وی حاصل کند. و غذای دل معرفت و محبت حق تعالی است و
هلاك وی آنست که بدوستی چیزی جز حق تعالی [illegible]
دل میباید کرد که تن فانی است و دل باقی. و تن دل [illegible]
حاجی را در راه حج که اشتر برای حاجی باید [illegible]
حاجی را بضرورت تعهد اشتر باید کرد [illegible]
رسد و از رنج وی [illegible] نکند باید که تعهد اشتر [illegible]
روزگار خود را در علف دادن و تعهد وی صرف [illegible]
شود. همچنین آدمی اگر همه روزگار در تعهد [illegible]
و اسباب هلاك از وی دور دارد [illegible]
و حاجت تن در دنیا سه چیز است [illegible]

تا سرما و گرما و اسباب هلاك از وی باز دارد پس ضرورت آدمی از دنیا برای تن بیش از این نیست بلکه اصول دنیا خود همین است .

و غذای دل دانش و معرفت است و هرچند بیش باشد بهتر است و غذای تن طعام است و اگر زیادت از حد خویش بود سبب هلاك گردد که حق تعالی شهوتی بر آدمی موکل کرده است تا متقاضی وی باشد در طعام و مسکن و جامه. تا تن وی که مرکب ویست هلاك نشود. و آفرینش این شهوت چنان است که بر حد خویش بنایستد و بسیار خواهد، و عقل را بیافریده است تا وی را بر حد خویش بدارد و شریعت را بفرستاده است بر زبان انبیا علیهم السلام تا حدود وی پیدا کند لیك این شهوت از اول آفرینش بنهاده است در کودکی. و عقل از پس آفریده است پس شهوت از پیش جای گرفته است و مستولی شده و سرکشی همیکند. عقل و تکلیف شرع پس از آن بیامد تا همگی وی را بطلب قوت و جامه و مسکن مشغول نکند و بدین سبب خود را فراموش نکند و بداند که این قوت و جامه و مسکن برای چه می باید و او در این عالم برای چیست و غذای دل که زاد آخرت است فراموش نکند . ۱

عنوان چهارم

در شناختن آخرت ـ بدانکه حقیقت آخرت هیچ کس نشناسد تا نخست حقیقت مرگ نشناسد و حقیقت مرگ نداند تا حقیقت زندگی نداند و حقیقت زندگی نداند تا حقیقت روح نداند و معرفت حقیقت روح معرفت نفس خود است که شرح بعض آن گفته آمد .

۱ـ اینجا تا عنوان چهارم در اصل کتاب ۳ فصل هست که خلاصه نشده یکم: در اصل و حقیقت دنیا ـ دوم: مثالهای دنیا ـ سوم : دنیا همگی مذموم نیست .

درپیش گفتیم که آدمی مرکبست از دو اصل یکی روح و دیگر کالبد ، روح چون سوار است و کالبد چون مرکب و این روح را درآخرت بواسطه کالبد حالتی است و بهشتی و دوزخی است و وی را بسبب ذات خود نیز حالتی است بی آنکه قالب را درآن شرکتی بود و ویرا برای قالب نیز دوزخی و بهشتی و سعادتی و شقاوتی باشد و ما نعیم و لذات دل راکه بیواسطه قالب باشد بهشت روحانی خوانیم و رنج و الم او راکه بی قالب بود آتش روحانی گوئیم .

اما بهشت و دوزخ که قالب درمیان باشد خود ظاهرست [illegible] بهشت اشجار و انهار و حور و قصور [illegible] مست وحاصل دوزخ آتش و مار و کژدم [illegible] این هردو درقرآن و اخبار مشهورست و فهم همگان [illegible] تفصیل آن درکتاب [illegible] گفته [illegible]

و اینک بمعنی بهشت و دوزخ روحانی [illegible] یکه گفت خدای تعالی : **اعددت لعبادی الصالحین ما لا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر** [illegible] [illegible] روزی [illegible] هیچ شهوتی [illegible] کسی را [illegible] [illegible] آخرت [illegible] [illegible] چنانکه [illegible] [illegible] [illegible] حیوان و برهنه [illegible] [illegible] روح را سعادتی و شقاوتی است و [illegible] [illegible] جهل و معصیت زهر آن سعادت است و این [illegible]

کسانی که ایشان را علما گویند ازین غافل باشند بلکه این را منکر باشند و جز فرا بهشت و دوزخ کالبد راه نبرند، و در معرفت آخرت جز سماع و تقلید نشناسند، و ما اندرین کتاب اشارتی کنیم چنانکه کسی زیرك بود و باطن وی از آلایش تعصب و تقلید پاك بود این راه بازیابد و کار آخرت در دل وی ثابت و محکم شود که ایمان بیشتر خلق بآخرت ضعیف و متزلزل است .

فصل

در حقیقت مرگ ـ اگر خواهی که از حقیقت مرگ آگاه شوی نخست بدانکه آدمی را دو روح است یکی از جنس روح حیوانات، و ما آن را روح حیوانی نام کنیم و یکی از جنس روح ملائکه و ما آنرا روح انسانی نام کنیم و این روح حیوانی را منبع دل است و آن گوشت پاره‌ایست که در سینه است و سوی چپ و چون بخاری لطیف است از اخلاط باطن حیوان و وی را مزاجی معتدل آمده است و وی از دل بواسطه عروق شریان بهمه اندام میرسد و مثل این روح چون چراغی است در خانه که دیوارهای خانه بر وی روشن میشود پس چنانکه روشنی چراغ در دیوار پیدا میآید همچنین قوت بینائی و شنوائی و جمله حواس از این روح در اعضای ظاهر پدید میآید و مثل این روح چون آتش چراغ و مثل دل چون فتیله و مثل غذا چون روغن چنانکه اگر روغن از چراغ بازگیری چراغ بمیرد چون غذا از تن بازگیری مزاج این روح باطل شود و حیوان بمیرد . و همچنانکه اگر فتیله بسیار روغن بخورد تباه شود همچنین دل بروزگار دراز چنان شود که قبول غذا نکند، و همچنانکه چیزی بر چراغ زنی فرو میریزد اگرچه روغن و فتیله بر جای بود چون حیوانی را زخمی عظیم رسد بمیرد اگرچه غذا و دل بجای باشد . و باطل شدن اعتدال مزاج از بطلان حس و حرکت خیزد و آنرا مرگ خوانند و فراهم آورندهٔ

اسباب بطلان اعتدال مزاج را ملك‌الموت خوانند و خلق از وی جز نام ندانند.

این مرگ حیوانات است واما مرگ آدمی بر وجهی دیگر است که آدمی را این روح حیوانی هست و روح دیگر که ما آنرا روح انسانی گفته‌ایم و بدان نام کرده‌ایم قبل از این مذکور شد که وی از جنس روح حیوانی نیست که اخلاط و غذا خواسته باشد بلکه او از اوصاف جسمانی دور است و قسمت پذیر نیست و معرفت حق در وی فرود آید چنانکه حق قسمت نپذیرد و یکی [illegible] محل معرفت آن یگانه نیز یکی باشد و قسمت نپذیرد پس در هیچ جسم [illegible] پذیر فرود نیاید.

[illegible] این روح حیوانی [illegible] مرکب است روح انسانی را [illegible] جسمی چون آتش و چون این روح حیوانی را مزاج [illegible] روح انسانی بر جای خویش [illegible] ولکن بی آلت و مرکب [illegible] و تباهی آلت [illegible] را ضرر و مصدوم نگردانیدی [illegible] زیرا داد [illegible] آن [illegible] گرصید کرده است [illegible]

[illegible] است که رسول [illegible] که داد را برای [illegible] العیاذ بالله [illegible] حسب [illegible] موذیه [illegible] و آن بر در قسمت جسمی [illegible] اما روحی [illegible]

روح [illegible] که پس از مرگ باقی است [illegible]

[illegible] علامه [illegible].

و فرزند و مال و ضیاع و خویش و پیوند و هرچه بحواس توان یافت از وی ستانند اگرچیزها معشوق و محبوب وی بود درعذاب فراق بماند واگرازهمه فارغ بود و آرزومند مرگ بود براحت افتد و این عذاب قبر را سبب دوستی دنیاست بعضی را بیش بود و بعضی راکم بودبـر قدر آنکه شهوت دنیاباشد.

فصل

در دوزخ روحانی ـ ودرآن سه جنس آتش بود : یکی آتش فراق شهوات دنیوی، دوم آتش تشویر وخجلت رسوائیها، سوم آتش محروم ماندن ازجمال حضرت الهیت و نومیدگشتن از وی و این هرسه آتش با جان و دل باشد نه با تن و این آتش عظیم‌تر ازآن باشد کـه بر کالبد رسد و سبب آنکه شریعت دوزخ و بهشت جسمانی را شرح و صفت بیش کرد آن بودکه آنـرا همه خلق فهم کنند و بالجمله اعتقـاد اینهمه واجب است و هر کـه در عـالم جز بزاد آخرت مشغول است بغایت احمق است و سبب آن غفلت است و انـدیشه کردن که شهوات دنیا ایشان را نگذارد اندرین اندیشه کنند وگرنه بر همه واجب باشد بحکم عقل که از آن خطر عظیم حذرکنند و راه ایمنی پیش گیرند تا سلامت یابند **انشاءالله.**

و صید نفس انسانی دانش و معرفت بود و درآن هیچ مشارکت تن در نتیجه و این صفت ذات تست و هرآنچه خفتن و خوردن و حـرکت است بتن آلت تست و آن بمشارکت تن بود وچون تن تباه گردد این صفات همه باطل شود و دانستن و شناختن صفت ذات تست بی مشارکت تن و چون تن تباه شود نه تو باطل گردی و نـه دانش و معرفت توکـه صفت تست و اگر دانش و معرفت نبود ضد آن بـود کـه جهل و انکار است آن صفت نیز با تو بماند و آن کوری روح است و تخم شقاوت ابدی **اجارك الله و ایانـا منه بلطفه و رحمته .**

پایان

فهرست نامهای خاص

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۸۲۰
۵۲/۱۲/۲۲

انتشارات کتابخانه حامدی

۵۰۰ ریال